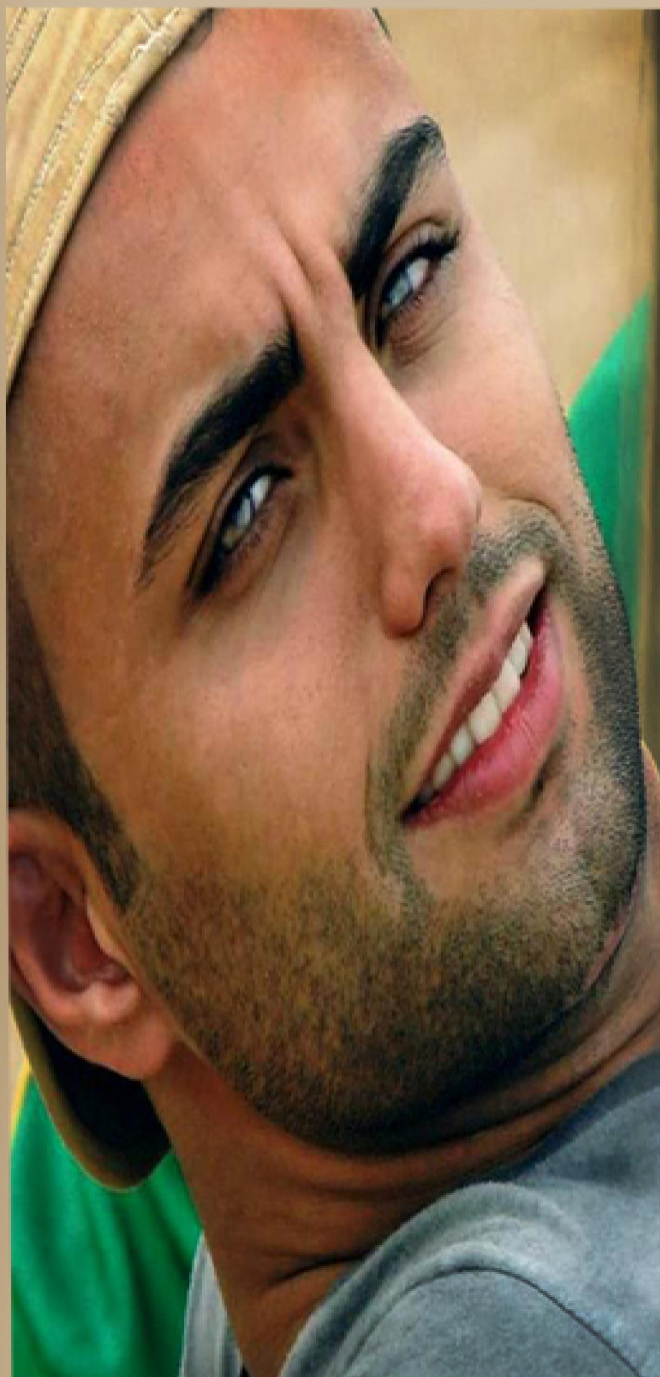


# عاشقی رو یادم بده



به قلم هستی رادمنش

عنوان کتاب: عاشقی رو یادم بده

نویسنده: هستی رادمنش

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

[www.patogheroman.com](http://www.patogheroman.com)



دریا... دریا... بابا ظرف غذای منو برام بیار دیرم شده.

-بابا شما باز یادت رفت قرصاتو بخوری؟ چند بار به مامان گفتم سر وقت داروهاتونو بده

بابا-چرا بابا جان؟ دیرم شد بیا دیگه.

-صبر کن بابا الان واست میارم.

-الو..سلام لیلی جان ,حاضرم عزیزم الان راه میفتم. ده دقیقه دیگه پیشتم.

-بیا بابا جون این قرصارو بخور الان همه چی یادت میاد .

-مامان من رفتم خداحافظ....

مامان-سلامت دخترم مواظب خودت باش. کی بر میگردی؟

-تا عصری میام. با لیلی می خواهم بریم سینما.

لیلی-دیر کردی خانوم خانوما! یه ربه منتظرم همه دارن نگاهم میکنن باخودشون میگن معلوم نیست این دختره دو ساعته واسه کی منتظره؟

نمیدونن که جنابعالی دو ساعته منو قال گذاشتی!

-خوبه حالا بابا یه ربع بیشتر معطل نشدی، باور کن درگیر بابام بودم، صبح بلند شده بود دوباره می خواست بره سر کار. تا قرصاشو دادم دیر شد.

لیلی-الهی بمیرم، طفلی بابات.

-آره بعد از اون حادثه دیگه حافظه درست و حسابی نداره. نمی دونم بخندم یا گریه کنم، حالا تو بگو چه خبرا؟ خوبی؟ زود باش بگو ببینم.

لیلی-هیچی بابا خبری نیست بابام دوباره بحث پسر عمومو پیش کشید. اصلا حوصلشو ندارم، انقدر فکرم مشغوله اصلا نمیتونم درس بخونم.

میای خونمون باهم درس بخونیم؟

-قول نمیدم، تو که مامانمو میشناسی!

لیلی-خودم زنگ میزنم اجازتو میگیرم.

-حالا بریم ببینیم چی میشه...

لیلی-دریا...اونجارو باش...

-چی؟ کجا؟

لیلی-بابا کوری مگه؟ شیرینو میگم بین یه پسره دنبالشه.

-آهان دیدم اون پسر دیوونهس. طفلی شیرین. به قول خودش همه رو برق میگیره ما رو چوب کبریت سوخته.

-فهمیدی دیروز چیشده؟

لیلی-نه چیشده؟

دیروز که شیرین میره خونشون میبینه یه چیزی تو حیاطشون افتاده. یه بسته، بازش میکنه میبینه یه جعبه خود نویس شیک که توش یه شعر حکاکی شده و یه نامه هم داخلش بوده.

و یه کارت اعتباری.

نامشو آورده بود بچه های کلاس می خوندن و صدای خندشون تا دفتر مدیر می رسید.

لیلی - حالا مگه چی نوشته بود؟

-نوشته بود- هر روز که چشممو باز میکنم صورت تو رو میبینم و به این امید از خونه میام بیرون که تو رو ببینم این کارت اعتباریمه، اگه یه نیم نگاهی بهم بندازی و باهام دوست بشی قول میدم رمزشم برات بفرستم.

- حالا تصور کن شیرین با اون همه افاده در کنار اون پسره.

-بچه ها اسمشو گذاشتن منگله!

لیلی - شوخی نکن یعنی تا این حد؟

-آره عزیزم حالا باقی داستان رو گوش کن...

-خلاصه شیرین داشت منفجر میشد. تو راه برگشت داشتیم می رفتیم که یهو ندا گفت -بچه ها ... منگله! داره میاد

همه زدن زیر خنده, شیرین که داشت منفجر میشد از عصبانیت کارت اعتباریشو شکست و انداخت جلو پاش.

پسره برگشت یه نگاه به زمینو کارت انداخت و یه نگاه به شیرین.. یه قیافه ی جدی به خودش گرفت و گفت- " یعنی همه چی بین ما تموم شد؟"

حالا شیرین رو میگی شده بود مثل یه کوه آتشفشان, از چشاش خون میبارید عین هو یه خون آشام, میخواست بپره و شاه رگ پسره رو گاز بگیره.

یهو داد زد- " پسره ی بی شعور انگار چند شکم بچه ازش دارم, برگشته میگه همه چی بین ما تموم شد؟؟؟"

لیلی - کافیه دریا... از خنده روده بر شدم. واقعا عجب اعتماد به نفسی داره این پسره. با اون کلاهدش شبیه پسر خاله ی کلاه قرمزیه.

-آره بابا, راستی دیگه با خودم گوشی نمیبرم مدرسه.

لیلی - چرا؟ چی شده مگه؟

-دیروز ریختن و تو حیاط مدرسه و همه گوشی هارو گرفتن.

-خانم صادقی گوشی منو هم گرفت, داشتیم از ترس سکنه می کردم نزدیک بود رو خودم خرابکاری کنن.

لیلی - وای ..نگووونترسیدی..؟

-میگم که دیوونه رو خودم خرابکاری کردم.

لیلی - تو که گفتم نزدیک بود خرابکاری کنم

ا حالا ... خانم صادقی رو بروم بود. میفهمی؟ خانم صادقی!

-الهی قریون مامان قشنگم برم ,خسته نباشی.

مامان-سلامت باشی دخترم,خوش گذشت؟

-من با لیلی باشم و خوش نگذره؟محاله مامانی. رها کجاس؟هنوز نیومده؟

مامان-چرا اومده ,تو اتاقه داره مٹ همیشه آهنگ گوش میکنه.

-من میرم پیشش.

-آهای خانوووم,با شمام...! بردار اون هدفونو از گوشت.

رها-...سلام تو کی اومدی؟بیا یه آهنگ جدیده ببین چقد شاده

-آره خیلی باحاله حالا بلند شو برو درستو بخون خسته نشدی اینقد آهنگ گوش دادی و رقصیدی؟

رها - نه عزیزم خسته نشدم ,نمیشم و نخواهم شد.

-رها دفتر خاطراتمو ندیدی؟

رها-چرا روی میزته

-شنبه دوم اریبهشت.

امروز روز خیلی خوبی بود.مثل همیشه با با شیرین و نگین کلی خندیدیم,اما میترسم این خنده ها آخرش کار دستمون بده.

نگین روی میز نشسته بود و داشت آواز میخوند و بچه ها همراهیش میکردن و دست میزدن که یهو یکی گفت -  
هیسیسیسی خانم صادقی داره میاد

همه سر جاهاشون نشستن.

خانم صادقی-سر و صدا از کلاس شما بود؟کی بود آواز می خوند؟ بیاد بلند بخونه ماهم استفاده کنیم...

هیچکس حرف نمیزد,همه سکوت کرده بودن که لیلی آروم و با ترس و لرز بلند شد و با لکنت گفت - "خانم اجازه...همه ترسیده بودن .

تو دلم لیلی رو نفرین میکردم آخه تورو چه به فداکاری

که لیلی با صدای لرزون گفت خانم اجازه ...می ..می تونم برم چیز...دستشویی...

صدای خنده ی بچه ها مٹ بمب منفجر شد خانم صادقی مثل یه گوله آتیش از کلاس بیرون رفت.روز خوبی داشتیم.

\*\*\*

لیلی...؟

جانم؟

دوست دارم خیلی

لیلی-بترکی دختر تو کی می خوامی جدی باشی

-شوخی کردم.انقدر پکر نباش دیگه دلم گرفت , خدا بزرگه درست میشه انشاالله

لیلی-دست خودم نیست دریا. من هیچ علاقه ای به امیر حسین ندارم.

-آخه امیر حسین که پسر خوبیه, خیلی دوست داره مگه این طور نیست؟

لیلی-چرا اما من...

-ای کوفت ببخشید کوفته بخوری تو چی؟

لیلی- من یکی دیگرو دوست دارم

-چی چی؟ تو چی دوست داری؟

لیلی-چی نه! باید بگی کی

-نخیر درست گفتم آخه اونی که عاشق توی بی مغز شده آدم نیست که من انسان خطابش کنم. یه موجوده عین خودت

.آخه عشق من ...آخه جون من.لیلی-. ا دریا حالا چه وقته شعر خوننده؟

آخه تو اعصاب نمیداری واسه آدم.آخه عزیز دلم امیر حسین مگه چشمه؟ چی کم داره؟بعدشم میکشمت لیلی

لیلی-چرا؟

-حالا یواشکی عاشق میشی و به خواهرت نمگی؟دستت درد نکنه!

لیلی- اسمش محمده, زیاد نیست میشناسمش اما مهرش به دلم نشسته

-کوفت...مهر پدربزرگ تو به دل من نشسته دلیل نمیشه که برم زنش بشم!

لیلی-راستش دریا تا حالا ندیدمش قراره چهارشنبه برم ببینمش. تو باهام میای؟

-به به مارو باش رو دیوار کی یادگاری نوشتیم...منو قاطی این کارا نکن.

طفلی امیر حسین خودم باید براش آستین بالا بزنم.

لیلی-حالا میای؟ توروخدا دریا...استرس دارم..

-بلند شو حالا نمی خواد ادای گربه های ملوسو واسه من دربیاری پاشو خودتو جمع و جور کن که این اداها اصلا بهت نمیاد.

- لیلی شدی ..واسه خودت مجنون پیدا میکنی...مگه تو سرپرست نداری؟ بزnm سیاه و کبودت کنم؟

لیلی- ا دریا ...دریام...خواهر جونی مهربون من....

-بسه نمیخواد خرم کنی

لیلی-خر کدومه؟شما تاج سری

-حالا چه طوری هست؟یعنی منظورم اینه چه شکلیه؟

لیلی- نمیدونم اما صداش که خیلی قشنگه

-آخ که دلم میخواد یه دیو سیاه زشت باشه اونوقته که می بینم چطور میری و امیر حسینو دو دستی می چسبی.

لیلی-خدانکنه دریا ازین دعاها نکن.

\*\*\*

-وای لیلی چقدر خوشکل شدی . شیطون واسه ما که اینجوری تیپ نمیزنی...

لیلی- جدی؟ خوب شدم دریا؟

-آره بابا کوفتش بشه لیلی به این قشنگی کدوم مجنون گیرش میاد؟

لیلی-مرسی تو همیشه به من اعتماد به نفس میدی.

لیلی-چرا نرسیده؟ساعت ده ونیم شد...

-از من می پرسی آی کیو؟ خب یه زنگ بهش بزنی بپرس کجاس من عجله دارم ها ...

لیلی-راست میگی ها فکرم اصلا کار نمیکنه, الو... سلام محمد کجایی؟ چرا اینقدر دیر کردی؟باشه فقط من عجله دارم باید زود برگردم. منتظرم!

-چیشد؟ مجنون کجاست؟تو راهه داره میاد

لیلی-دریا من استرس دارم

-خب منم اگه با یه دیو قرار داشتتم استرس میگرفتم دیگه ولی نترس من باهاتم.

- ا لیلی اونجا رو ببین اون که لباس نارنجی تنشه, یه جارو هم دستشه! ای وای لیلی بهت گفته شغلش چیه؟ نکنه خودش باشه؟

لیلی-تو رو خدا اذیتم نکن

-اون یکی چی؟اونو میگم که نشسته کنار درخت،خدا مرگم بده! معتاده؟

-به جون لیلی این دیگه خودشه. بین گوشیشو درآورد. اگه الان گوشیت زنگ نخورد من اسم خودمو عوض میکنم!

لیلی-وای دریا...اینهاش داره زنگ میزنه!!

-جواب ندی ها...خیلی طبیعی بیا از کنارش رد بشیم انگار نه انگار.اونکه تورو نمیشناسه.

لیلی- دریا ساکت شو ببینم

-نه نه لیلی اسیر دیو نمیشه...تو نباید بری

لیلی-الو...سلام

محمد-سلام کجایی؟نمیبینمت

لیلی-اینجام اما باید زود برگردم

محمد-کجا بری تازه اومدی

منو ببخش اما باید برم.خداحافظ...

-لیلی...لیلی...عزیزم چیشد؟چرا جواب نمیدی؟

لیلی-دریا...باورم نمیشه...دیدیش؟این همون ادمه؟همون صدا؟باورم نمیشه

-آره دیگه عزیزم من که بهت گفتم دیوه سیاه زشت...

حالا اون گوشیتو بده بمن ببینم

لیلی-گوشیم واسه چی؟

-میخوام زنگ بزنی به امیر حسین بیاد دنبالمون

لیلی-دریا!!!...

-چشم تسلیم!

-حالا بلند شو برگردیم خونه کلی کار داریم

لیلی-نه بذار یکم بشینم نمیتونم راه برم پاهام جون نداره.

-باشه عزیزم.



دریا کتاب ریاضی منو ندیدی؟ نمیدونم کجاس میخوای کمکت کنم پیداش کنی؟

رها- منو دست ننداز دریا! بلند شو

-چرا؟ بیا بلند شدم...! این چیه؟ من رو دفتر تو نشسته بودم؟ ببخشید

مامان- دریا...تلفن...

-کیه مامان؟

مامان- لیلی

-الو...سلام لیلی خانوم، خوبی؟

لیلی-دریا کجایی؟ چرا نیومدی خونمون؟ الان نباید تنهام بذاری آخه به تو میگن خواهر؟

-جونم خواهری؟ چی شده باز؟

لیلی-بیا پیشم دریا...

-باشه. میام اما یه ساعت دیگه. باید مامانو راضی کنم. فقط رسیدم خودت درو باز کن.

(یک ساعت بعد...)

سلام لیلی چطوری؟ چت شده باز تو که منو دیوونه کردی. چه خبر از مجنون؟

لیلی- راستش موندم چیکار کنم، درسته زیاد قشنگ نیست اما درونش بد نیست، بدجوری به اخلاقش وابسته شدم خیلی صداشو دوست دارم.

-خب احمقی دیگه خواهر من! یه دقیقه فکر کن تو واوون! اصلاً با هم جور در میاین؟ تو خوشگلی، سفیدی، اون دیو سیاه زشت..

-دریا اینطوری نگو گناه داره.. آدم بدی نیست.

صلاح کار خویش خسروان دانند، تو هم خودت میدونی و اون دل بی صاحبیت! اصلاً به من چه!

لیلی- ناراحت نشو دریا جونم. باور کن نظر تو برام خیلی مهمه، اما تو که تا حالا عاشق نشدی نمیدونی چطوریه، یعنی منظورم اینه که درکش نمیکنی...

راست میگفت، من تا حالا عاشق نشده بودم، هرچند آدم عاشق زیاد دیدم، به قول معروف -«نخوردیم نون گندم ولی نون باگت که خوردیم»

عاشقا آدمایی هستن که در مرحله ی اول؛ چشماشونو از دست میدن یعنی کور میشن، از ناحیه ی عقل تعطیل میشن، فقط و فقط همه چیز روبه شکل قلب میبینن، یه دوستی داشتیم نامزد کرده بود چشمت روز بد نبینه، سر کلاس فقط تو کتاباش قلب میکشید و با حروف انگلیسی اول اسم شوهرشو می نوشت... آره عزیزم، درسته من تا حالا این احساسو درک نکردم، اما لیلی های زیادی رو مثل خودت دیدم. به هر مردی نباید اعتماد کرد من نگران خودتم. اومدیم و پس فردا این مجنون زیبا و خوش خط و خال شما تو زرد از آب در اومد اونوقت فکر کردی چی میشه؟ تا آخر عمر باید بشینی و غصه بخوری! از هرچی داستان عشقی باید فرار کنی بد میگم؟

لیلی- نه تو راست میگی اما...

-د اما واگر نداره دیگه بگو چشم.

لیلی- سعی خودم رو میکنم دریا امیدوارم بتونم.

چرا دیر کردی نکنه توقع داری من برگردم و پیام دنبالت؟ بدو که دیرمون شد، دیر برسیم بازم اسممون میره تو لیست سیاه.

لیلی- دریا، نسیم و سحرم اونجان! بدو که به اتوبوس برسیم..

سوار اتوبوس شدیم جمع ما همیشه پر از شادی و خنده بودطوری که بعضی خانما تو بحث ما شرکت میکردن. وقتی به کوچه ی نزدیک مدرسه رسیدیم از اتوبوس پیاده شدیم، هوای لطیف و خوبی بود چقدر این هوا رودوست داشتیم، دلم میخواست تمام ریه هام رو از این هوای پاک پر کنم.

یه نعمت مدرسه رفتن همین بیدار شدن صبح زوده، آدم از این هوا لذت میبره.

اونروز هم مثل روزای دیگه با خوبی و بدیهاش گذشت، به در خونه که رسیدم، زنگ زد که رها پرسید- کیه؟

-نمکيه لنگ کفش داری وردار بیار.

رها- بیا تو مسخره بازی در نیار تو کوچه زشته.

-سلام بر ساکنین بهشت.. حوریان محترم چطورن؟

رها- سلام چطوری؟ دلم برات تنگ شده بود بابا. وقتی تو هستی من نیستم، وقتی تونیستی من هستم.

-خب جفتش که یکیه.

رها- نه عزیزم جفتش دوتااست.

بعد هردو هم و بغل کردیم. چقدر رها رودوست داشتیم گاهی احساس میکردم اندازه مامان دوش دارم، محکم فشارش دادم و دوتا بوس محکمش کردم. که گفت- آخ... لپامو کندی.

دریا چی شده؟ صدای بابا میاد؟ بریم بینیم باز چی شده تو این بهشت؟

مامان-چی کار داری میکنی مرد؟! اینجا خونه ی منه، منم زنتم.

بابا-عماد...؟ عماد بیا اینجا ببین این خانم اینجا چکار دارن؟ سرشو انداخته پایین و او مده خونه ی مردم.

عماد که از خنده روده بر شده بود، اومد و بابا رو برد تو اتاق و به من اشاره کرد دارو های بابا رو ببرم... طفلی مامان. با این مشکل بابا خیلی غصه میخورده، دائم دچار فراموشی میشه، اما زیاد طول نمیکشه که یادش میاد. اشک تو چشمام جمع شده بود... رفتم تو اتاق و شروع کردم به نوشتن خاطراتم ..

روز های پایانی سال تحصیلی -

من دریا رهنما. سال آخر رشته ی انسانی. استرس زیادی دارم میترسم تو کنکور، نتونم اونطور که باید نتیجه بگیرم. خدایا من همیشه تو تمام مراحل زندگیم به تو پناه بردم، باز مثل همیشه تنهام نذار! خدایا کمکم کن موفق بشم!

خدایا اونقدر وجودمواز خودت پر کن، تا نیازمند هیچ کس جز خودت نباشم و هیچ وقت دلم رو دست کسی ندم که پشیمون بشم. اما غافل از این که انسان همیشه همه دعاهاش مستجاب نمیشه و گاهی خدا امتحانای سختی ازش میگیره

لیلی- دریا تو تاحالا از کسی خوشت نیومده؟ یعنی تاحالا کسی رو دوست نداشتی؟

-راستش نه.

لیلی- نه؟ مگه میشه؟ دختره واحساساتش!

-نمیگم که از کسی خوشم نیومده! اما تاحالا عاشق نشدم، هیچ وقت به خودم اجازه ی این کار رو ندادم، نگاه نکن به ظاهر، همیشه از خدا میخوام عاشق نشم، دوس دارم فقط عاشق خودم باشم.

لیلی- درست. اما دل هر دختر و پسری روزی میلرزه، اون روزه که هیچ کاری ازت بر نیامد.

عشق که بیاد دیگه رنگ دنیا برات عوض میشه، دیدت نسبت به آدمای عوض میشه، زشت و زیبا برات فرق میکنه. میدونی؟ آدم عاشق هیچ عیبی رو تو عشق خودش نمیبینه، شنیدی میگن یه روز یه دختر فلجی میخواست از رودخونه رد بشه؟

-نه! خب بقیش؟

لیلی-هیچی دیگه دختر فلج که نمیتونه از رودخونه رد بشه، چشاشو باز میکنه و با عقل برمیگرده خونشون.

-آه... لیلی لوس نشو دیگه! نمیخواد تلافی کنی.

-خب عزیزم جونم برات بگه که یکمی جلو رودخونه صبر میکنه و اطراف رو نگاه میکنه، اون طرف رودخونه یه پسر که داره ماجرا رو میبینه، که یه دختر خوشکل اون طرف رودخونه، ترسون... ترسون داره دنبال راه میگرده، ج. نم برات بگه که میپره تو آب و دختری رو کول میکنه و با خودش میاره این طرف رودخونه. هر روز همین طور پیش میره، که یه روز در حالیکه وقتی میرسن اون طرف و دختری سرش رو گذاشته رو پای پسر، پسر متوجه میشه که دختره فلجه.

دختر تا موضوع رو میفهمه، چوبش رو میزنه زیر بغلش و میره، پسره صداش میکنه که دختره میگه- اون روزا که منو با تلاش زیادی می آوردی، فهمیدم که عاشقم شدی. اما دیگه عاشق نیستی چون به عیبم پی بردی. همه اینا درست لیلی جون اما بازم دلیل نمیشه.

روزها میگذشت و من هر روز استرس واضطرابم برای کنکور بیشتر میشد. لیلی هم مشغول بود گاهی درس میخواند ولی بیشتر مشغول و سرگرم محمد بود.

هر روز کلی داستان و ماجرا واسم تعریف میکرد، گاهی قهر، گاهی آشتی.

عادت کرده بودم به کاراش.

لیلی- دریا خسته شدم نمیدونم با محمد چیکار کنم! میگه من الآن قصد ازدواج ندارم، هنوز زوده و شاید تا ۳۰ سالگی هم ازدواج نکنم. میگه تا اون موقع باید صبر کنم. نمیدونم چی بهش بگم! حاضرم حتی به خاطرش صبر کنم، اما اون توقعات زیاد و بیجایی از من داره.

-وای.... پیشنهاد بیشرمانه؟

لیلی- دست رو دلم نذار دریا که بدجور داغونم، از هرچی مرده بدم میاد، اینا بویی از عشق نبردن. محمدم میگه دوست دارم اما الآن قصد ازدواج ندارم و اگه منو میخوای باید شرایط من رو قبول کنی.

سرش رو گذاشت رو شونمو کلی گریه کرد، موهاشو نوازش کردم و گفتم-

آروم باش عزیزم، غصه نداره که! اون از اولشم لیاقت تورو نداشت، دیو سیاهه زشت.

بعد میون گریه هاش شروع کرد به خندیدن. خیلی دوشش مثل خواهرم بود.

گریه نکن لیلی، طاقت ندارم ها؟ میگردیم به جoon خوشتیپ و خوشگل از همونایی که خودت دوست داشتی برات پیدا میکنیم. از همون پسرای خوشگل و کت و شلواری که دوست داشتی.

آروم بهم لبخند تلخی زد.

روزها پشت سر هم میگذشتند، خدای من انگار عقربه های ساعت همو دنبال میکنن، چقدر زمان زود میگذره. چرا نمیتونم درس بخونم؟ فکرم مشغوله. فکر درس و مدرسه، فکر بابام که طفلی با این که سنی نداره تو این وضعیت. فکر کنکور یا غصه خوردن واسه مامان. طفلی مامان خیلی دلم براش میسوزه، وقتی ۱۳ سالش بود به اجبار با پدرم ازدواج کرد یه دختر بچه ۱۳ ساله چی از زندگی سر در میاره؟ میگفت- خیلی گریه کردم و خیلی به بابام اصرار کردم که من نمیخوام شوهر کنم، اما بابام گوشش به این حرفا بدهکار نبود. منم از ترس اینکه یه وقت بابام منو نکشه هیچی نگفتم، هنوز یکسال نگذشته بود که باردار شدم و یک زندگی از روی اجبار....

من همیشه دوست دارم با کسی ازدواج کنم که دوستش داشته باشم. وقتی انسان یکبار پا به این عالم هستی میذاره و یکبار به دنیا میاد انصاف نیست که عمرش رو بی عشق تموم کنه و دست روزگار این فرصت یعنی عشق واقعی رو برای کمتر کسی بوجود میاره..... بیخیال هنوز که عاشق نشدیم...

.....

روزها میگذشت و من هر روز استرس واضطرابم برای کنکور بیشتر میشد. لیلی هم مشغول بود گاهی درس میخوند ولی بیشتر مشغول و سرگرم محمد بود.

هر روز کلی داستان و ماجرا واسم تعریف میکرد، گاهی قهر، گاهی آشتی. عادت کرده بودم به کاراش.

لیلی- دریا خسته شدم نمیدونم با محمد چیکار کنم! میگه من الآن قصد ازدواج ندارم، هنوز زوده و شاید تا ۳۰ سالگی هم ازدواج نکنم. میگه تا اون موقع باید صبر کنم. نمیدونم چی بهش بگم! حاضرم حتی به خاطرش صبر کنم، اما اون توقعات زیاد و بیجایی از من داره.

-وای.... پیشنهاد بیشترانه؟

لیلی- دست رو دلم نذار دریا که بدجور داغونم، از هرچی مرده بدم میاد، اینا بویی از عشق نبردن. محمدم میگه دوست دارم اما الآن قصد ازدواج ندارم و اگه منو میخوای باید شرایط من رو قبول کنی.

سروش رو گذاشت رو شونمو کلی گریه کرد، موهاشو نوازش کردم و گفتم-

آروم باش عزیزم، غصه نداره که! اون از اولشم لیاقت تورو نداشت، دیو سیاهه زشت.

بعد میون گریه هاش شروع کرد به خندیدن. خیلی دوستش داشتم مثل خواهرم بود.

گریه نکن لیلی، طاقت ندارم ها؟ میگردیم یه جوون خوشتیپ و خوشگل از همونایی که خودت دوست داشتی برات پیدا میکنیم. از همون پسرای خوشگل و کت و شلواری که دوست داشتی.

آروم بهم لبخند تلخی زد.

روزها پشت سر هم میگذشتند، خدای من انگار عقربه های ساعت همو دنبال میکنن، چقدر زمان زود میگذره. چرا نمیتونم درس بخونم؟ فکر مشغوله. فکر درس و مدرسه، فکر بابام که طفلی با این که سنی نداره تو این وضعیته. فکر کنکور یا غصه خوردن واسه مامان. طفلی مامان خیلی دلم برآش میسوزه، وقتی ۱۳ سالش بود به اجبار با پدرم ازدواج کرد یه دختر بچه ۱۳ ساله چی از زندگی سر در میاره؟ میگفت- خیلی گریه کردم و خیلی به بابام اصرار کردم که من نمیخوام شوهر کنم، اما بابام گوشش به این حرفا بدهکار نبود. منم از ترس اینکه یه وقت بابام منو نکشه هیچی نگفتم، هنوز یکسال نگذشته بود که باردار شدم و یک زندگی از روی اجبار....

من همیشه دوست دارم با کسی ازدواج کنم که دوستش داشته باشم. وقتی انسان یکبار پا به این عالم هستی میذاره و یکبار به دنیا میاد انصاف نیست که عمرش رو بی عشق تموم کنه و دست روزگار این فرصت یعنی عشق واقعی رو برای کمتر کسی بوجود میاره... بیخیال هنوز که عاشق نشدیم...

\*\*\*

بالا خره لحظه ی حساس زندگی فرارسید. و قرار بود روز جمعه من ولیلی به آزمون سرنوشت ساز زندگی بریم. سر جلسه بدجوری استرس داشتم و دستام میلرزید و به جای تمرکز روی تست و سؤالها به این فکر میکردم که آیا من وارد دانشگاه میشم یا نه؟ بالاخره زمان اعلام نتایج رسید با کلی ذوق و شوق رفتم سروقت کامپیوتر تا وارد سایت اعلام نتایج بشم. با استرس زادی شماره داوطلبیمو وارد کردم و چشمامو بستمو... اینتر... میترسیدم بازش کنم. اما یه داشتم از فوضولی میمردم. آروم یه پلکمو باز کردم یواشکی نگاه انداختم... وای خدایا شکرت... باورم نمیشه... من .. رشته ی روانشناسی... قبول شدم.. قبول شدممممم توخونه داد میزدم من قبول شدم.. رها.. رها.. احساس زیبایی بود! حس شوق، حس شکر گذاری، شادی وصف نا پذیری داشتم فقط به دنیای جدیدی که قرار بود واردش بشم فکر میکردم نه هیچ چیز دیگه ای. اولین روز ورود من به دانشگاه حس عجیبی داشتم. احساس بزرگ شدن، احساس نوشدن و این روز روز سرنوشت زندگی من شد.

اولین روز ورود به دانشگاه استرس زیادی داشتم به اطرافم نگاه میکردم احساس میکردم همه میدونن من تازه واردم و جایی رو بلد نیستم.

اما همه سعی خودم رو کردم و هرچی اعتماد به نفس داشتم جمع کردم بسم اللهی گفتم و دنبال بقیه ی دانشجوها وارد دانشگاه شدم روی برد اسامی دروس و شماره کلاس ها رو زده بودن بعد چند ردیف کلاس مورد نظرم رو پیدا کردم و به دنبال شماره کلاس توی سالن راه افتادم. وارد کلاس که شدم دیدم جمعیت زیادی داخل کلاس نشستن. با چشم دنبال صندلی خالی میگشتم که یه دختر با پوستی سفید و موهایی بور به من اشاره کرد که نزدیکی اون صندلی خالی هست و این اولین آشنایی من با اولین همکلاسی بود.

با لبخندی که حاکی از قدردانی و تشکر بود، کنارش نشستم، بلافاصله استاد وارد کلاس شد و انبوه صداها به سکوت تبدیل شد. حدود یک ساعت از کلاس میگذشت که استاد وقت استراحت داد و خواست در این فاصله حضور غیاب کنه و اینجا بود که اسم اون دختر رو متوجه شدم.

اسمش به خودش می اومد «بهاره رادمهر» بله استاد.

دریا رهنما؟

—بله استاد.

استاد همین طور اسامی بچه هارو میخوند..

مانی زند...مانی زند...یه هودر کلاس باز شد و پسری سراسیمه به داخل کلاس وارد شد و نفس زنان گفت-بله استاد!  
در نگاه اول شروع کردم به آنالیز کردنش...

قد بلند...هیكل درست و ورزشکاری..با یه ته ریش...واللهی چشاشو..لا مصب عجب چشمایی داره ...اوففف خدا نفس گیره..

وای من چه شد یه هوزود سرمو برگردوندم که انگار مثلا من اصلا نگاش نکردم.

کل کلاس شروع به خندیدن کردند،جایی رو انتخاب کرد و فوراً نشست و کتاباش رو درآورد.

تو دلم خندیدم هیچ وقت دوست نداشتم دیر برسیم،از بدقولی متنفر بودم،وقت استراحت تموم شد و استاد دوباره مشغول درس دادن شد.

بعد از کلاس روبه اون دختر کردم و گفتم-من دریا رهنما هستم.

دستش روبه طرفم دراز کرد و بالبخندی گفت-منم بهاره رادمهر هستم از آشناییت خوشحالم.

مسیر کلاس تا در خروجی دانشگاهو به همراه بهاره طی کردم و باهم تا حدودی آشنا شدیم.بعد از اون از هم خداحافظی کردیم و به طرف خونه راه افتادم دلم میخواست زودتر به خونه برسیم تا تمام اتفاقات امروز رو واسه مامان و رها تعریف کنم.(البته به جز اون هییز بازی های خودم)

وارد حیاط که شدم کمی به اطرافم نگاه کردم ،خونه ی ما یه حیاط تقریباً بزرگ و یه باغچه ی خیلی قشنگ و بزرگ که توش پر از گلای بنفشه بود دیوارای جانبی حیاط که بوته های گل یاس ازشون بالا رفته بود و حالا تمام گل هاش باز شده بودن و عطر یاس تمام فضای حیاط رو دل انگیز کرده بود. ریه هامو از عطر خوش یاس پر کردم و زیر لب خدارو به خاطر تمام نعمت هاش شکر کردم.

وارد خونه شدم...

رها- سلام ...به به خانم دانشجو اولین روز دانشگاه چطور بود؟ زود باش برام تعریف کن،دوستم پیدا کردی یا نه؟

-بله...مگه شک داشتی؟وای رها خیلی خوشحالم احساس میکنم خیلی بزرگ تر شدم،دانشگاه یه عالم دیگس و با دوران دبیرستان خیلی فرق داره. با یه دختری دوست شدم که اسمش بهارس خیلی دختر خوبیه!

رها- خوبه پس بدو برو لباستو عوض کن بیا نهار.

به اتاقم رفتم ،جزوه ها و وسایلمو انداختم روی تخت جلو آینه به خودم نگاه میکردم ،چه ذوقی درونم بود،خیلی خوشحال بودم

کمی به خودم دقیق شدم قیافم بد نبود پوستی سفید با چشمای عسلی

عاشق موهام بودم که حالا مثل آبشاری طلایی تا کمرم میرسید باحرکتی اونا رو از روی صورتم کنار زدم و با ناز و عشوه ای به خودم لبخند زدمو گفتم-باورت میشه؟

مامان- دریا... کجایی؟ غذا سرد شد

ناهار باقالی پلو با گوشت داشتیم،غذای مورد علاقه ی من...

.....

ساعت، هشت صبح رو نشون میداد و من برای ساعت نه و سی دقیقه باید به دانشگاه میرسیدم ،فوری بلند شدم به سراغ کمد لباسم رفتم ،مانتوی سورمه ای با شلوار جین آبی رو از بین لباسم انتخاب کردم ومقنعه سورمه ای رو هم برداشتم. موهام رو بالای سرم بستم و یکم چشممو سیاه کردم و رژ کالباسیمو برداشتمو روی لبم مالیدم ، نگاه تحسین آمیزی به خودم انداختمو چشمکی حواله خودم کردم ،کیف و جزوه هامو برداشتم و راهی شدم.

توی راه مدام فکرم مشغول بود به دانشگاه که رسیدم به اطرافم نگاه کردم تا چهره ی آشنایی به کمکم بیاد که یه دفعه دستی روی شونم احساس کردم و صدایی که که با شادی به من سلام میکرد برگشتم ، همونطور که حدس زده بودم بهاره بود .بعد از سلام و احوال پرسی رفتیم تا کلاسو پیدا کنیم.

داخل کلاس کسی نبود به جز چند تا پسر که یکی از اونا به نظرم آشنا میومد. یه دفعه یاد جلسه ی پیش افتادم،بله خودش بود همونکه دیر به کلاس رسیده بود..همون خوشکله پسر...مانی زند.

چهره جذابی داشت کلا این بشر .تیشرت سفیدی تنش بود ویه شلوار جین.

یه کلاه آفتابی خاکی رنگ سرش گذاشته بود ،ابروهایی پر پشت و چشمای آبی گیرا.اسم ما در یاس اون وقت خدا چشمای یکی دیگه رو آبی میکنه ...خیله خب دختر چشاتو درویش کن...

تو دبیرستان جمع ما دخترونه بود اما حالا اوضاع فرق داشت.

قرار شد استاد همه رو گروهبندی کنه تا روی پروژه ای کار کنیم.

تو دلم آرزو میکردم که من و بهاره باهم یه گروه باشیم بنابراین گفتم- بیخشید استاد نمیشه هر کسی خودش همگروهیشو انتخاب کنه؟

استاد از بالای عینک نگاهی به من انداخت و در حالیکه میخندید گفت- نه دخترم میدونم که در اون صورت شماها فقط دوستانتون رو انتخاب میکنید. اما دخترم کار گروهی یعنی اینکه یاد بگیرین همه باهم همکاری کنید.

لبخندی زدم و گفتم -بله استاد حق با شماست.

از شانس بد یا خوب من بهاره هم گروه من نبود. من و آقای زند به ناچار عضو یه گروه شدیم. حالا نیس خیلی بدم میومد...



برگشتم به ردیف عقب کلاس نگاه کردم انگار می خواستم یه بار دیگه چهرشو ببینم. نگاه هردومون بهم خیره شد، اما اون به نظر ازین انتخاب ناراحت نبود و لبخند میزد.

بعد از کلاس خواستم با بهاره بریم که دیدم آقای زند به طرفمون اومد

چهره ای خونسرد داشت، کارتتی از جیبش بیرون آورد و به سمت من گرفت و ادامه داد-سلام من مانی زند هستم میدونید که با شما هم گروه شدم. این شماره تماس منه!

کارت رو ازش گرفتم که دوباره گفت - بعد باهم راجع به موضوع و بقیه مسائل هماهنگ میکنیم. اوه اوه آقای مغرور... (من مانی زند هستم... ایشششششش)

خداحافظی کردیم و ازش جدا شدیم. به همراه بهاره به محوطه ی دانشگاه رفتیم و روی نیمکتی نشستیم.

-وای بهار خیلی بد شد کاش منو تو باهم یه گروه بودیم..

بهاره-آره منم ناراحت شدم اما اشکالی نداره در عوض با یه آقای خوشتیپ هم گروه شدی دریا خانم. شایدم اتفاقات خوبی این وسط افتاد.

-خیر. عمرا اگه من ازین کارا کنم. تازه اونقدر اهام که تو میگی خوشکل نیست

بهاره زیر چشمی نگاهی به من انداخت و لبخند زد و گفت- آره...؟

خنده ی بلندی سر دادم و گفتم -آآره

از بهار خداحافظی کردم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم. ده دقیقه ای منتظر اومدن اتوبوس شدم اما خبری نبود و بارونم نم نم شروع به باریدن کرده بود. انگار آسمون داشت به حال من گریه میکرد.

عادت نداشتم با تاکسی برم و به سفارش مامان همیشه مسیرم رو با اتوبوس طی میکردم.

ماشین های زیادی جلوم نگه می داشتن و بوق میزدن. ازین وضع کلافه شده بودم، به خیابون نگاه کردم اما نه... اثری از اتوبوس نبود.

یه دفعه شنیدم کسی داره اسم منو صدا میزنه...

خانم رهنما... به طرف صدا برگشتم و در کمال تعجب دیدم آقای زند سوار یه ماشین مدل بالای مشکی خیلی شیک و زیبا در حالیکه تا کمر از ماشین بیرون اومده بود و قطرات بارون روی صورتش چهره ی \*\*\* جذاب تر کرده بود به من چشم دوخته بود.

زودتر سوار شین الانه که خیس خیس بشین ...

تو این شرایط انگار خدا واسم فرشته ی نجات فرستاده بود خیلی خوشحال شدم و بر خلاف انتظار خودم لبخندی به پهنای صورت تحویلش دادم.

آقای زند- ببخشید خانم اما درست نیست تو این بارون اینجا منتظر بایستید.

اگه در شرایط دیگه ای بود قبول نمی کردم اما چاره ای نداشتیم.

دچار سر در گمی شده بودم. خواستم در عقب رو باز کنم که با لحن تحکم آمیزی گفت -بفرمایید جلو. نمیدونم چرا من هم به اطاعت از حرفش در صندلی جلو رو باز کردم و با گفتن کلمه ی ببخشید روی صندلی جا به جا شدم.

-خیلی ممنون از کمکتون.

زند- نفرمایید خانم وظیفس...

در ثانی باعث خوشحالی منه که شمارو همراهی کنم و البته اینکه ما از این لحظه به بعد زیاد با هم ملاقات خواهیم داشت.

سکوتی مطلق بین ما حاکم شده بود که عصبیم میکرد. من آدم آرومی نبودم و تحمل سکوت همیشه منو آزار میداد.

پرسیدم- راستی نظر شما راجع به موضوع تحقیق چیه؟

به طرفم برگشت و گفت-به نظر من سالمندان میتونه موضوع خوبی باشه

بازم شما فکر کنید و اگه موضوع بهتری به ذهنتون رسید به من خبر بدید

قبول کردم و دیگه چیزی نگفتم که پرسید ,میشه آدرستونو بدید خانم رهنما؟

عذر خواهی کردم و آدرس رو بهش دادم.

بعد از طی کردن چند خیابون به خونه رسیدیم.

-خیلی ممنونم آقای زند.واقعا از لطفتون ممنوم.

زند-خواهش میکنم باعث افتخارم بود .خدانگه دارتون. به خانواده سلام برسونید.

-چشم,خدانگه دار.

.....

روی تخت دراز کشیدم و به روز پر مشغله ای که داشتم فکر کردم.

صدای گوشیم میومد اما از خودش اثری نبود مجبور شدم تمام کیفمو روی تخت خالی کنم تا بالاخره بیداش کردم. بهاره بود. چند دقیقه ای باهم صحبت کردیم... گوشی رو روی میز گذاشتم، احساس کردم دیگه نمیتونم چشممو باز نگه دارم و برای دقایقی به خواب رفتم.

توی خواب دیدم وسط یه خیابون بزرگ تک و تنها گیر افتادم، تا چشم کار میکرد خیابون بود و ماشینها با سرعت زیاد بوق زنان از کنارم میگذشتن. صدای خنده های بلند تنمو میلرزوند ترسیده بودم دنبال کسی میگشتم اما اطرافم فقط خیابون بود و ماشین... چشمم به زنی افتاد که داشت از خیابون میگذشت دنبالش میدویدم و صداش میکردم اما بهش نمیرسیدم. سرعتمو زیاد کردم تا بهش رسیدم در حالیکه پشتش به من بود ایستاد. من هم دست دراز کردم تا ازش کمک بخوام که یه دفعه به طرفم برگشت با دیدن صورتش شروع کردم به جیغ کشیدن... صورتش مردی بود که با صدای بلند و وحشتناکی به بمن میخندید.

با جیغ بلندی از خواب پریدم... مامان سراسیمه به اتاقم اومد و در حالیکه میلرزید منو در آغوش گرفت و پرسید چی شده دخترم؟

نمیتونستم حرف بزنم خیلی ترسیده بودم فقط اشک میریختم.

مامان لیوان آبی به دستم داد. آروم تر شدم

اونروز سرمای سختی خوردم.

صدای گوشیم بود، انگار پیام اومده بود. اول شماره رو نشناختم اما به نظرم آشنا میومد.

بله آقای زند بود یادم اومد اونروز توی ماشین شمارم رو بهش دادم تا موضوع نهایی تحقیق رو بهم اطلاع بده.

نوشته بود -سلام خانم رهنما. شب شما بخیر. زند هستم خواستم بگم موضوع. همون که باهم حرفشو زدیم. موافقین؟

جواب دادم--سلام ممنونم بله موافقم، میتونیم به استاد اطلاع بدیم.

مامان - دریا جان بلندشو دیرت نشه، چقد می خوابی؟ لنگه ظهره مگه دانشگاه نمیری؟

-مامان تورو خدا بزار بخوابم. اصلا حوصله ندارم

مامان در حالیکه لب تخته نشسته بود و موهامو نوازش میکرد گفت-بلند شو خودتو لوس نکن یه روز دانشگاه رفتن که دیگه این همه ادا و اصول نداره!

از روی اجبار بلند شدم و در حالی که چشممو می مالیدم به روی مامان لبخند زدم و بوسه ای به گوش زدم.

بعد از رفتن مامان و شستن صورتم به آشپزخونه رفتم و رها رو دیدم که با اشتها مشغول خوردنه.

-پا خفه نشی

رها جدی شد و درحالیکه لقمه هنوز دهنش بود گفت -حالا بیا بشین ببینم خودت چطوری میخوری بعد رو کرد به مامان و گفت -مامان یه شونه تخم مرغ میخریدی این دریا با دو سه تا سیر نمیشه.

با دست ضربه ای به پشتش زد و لپش رو کشیدم ,گفتم حالا تو بخور جا نمونی.

-مامان عماد رفت؟

مامان -آره بچم رفت دنبال کارای خدمتش.

-بله دیگه مرد با سربازیه که مرد میشه.همچین میگه بچم یکی ندونه فک میکنه پنج سالشه..

-وای رها دیرم شد باید برم دانشگاه,با آقای زند قرار دارم.

رها- اوه اوه حالا خوبه دو روزه رفتی دانشگاه قرار میداری بابا دست راست رو سر ما.

به سرعت به اتاقم رفتم و آماده شدم,دیر شده بود کیفمو برداشتم از مامان خداحافظی کردم .به اتاق بابا رفتم دیدم مشغول

تماشای تلویزیونه مٹ همیشه لپ رها رو کشیدم و آروم در گوشش گفتم -مواظب باش مامان بابا رو اذیت نکنه ها

جلو ورودی دانشگاه با آقای زند قرار داشتیم,بایداول به استاد اطلاع میدادیم که میخوایم روی چه موضوعی کار کنیم وبعد

با هم مشورت میکردیم.

-من میگم برای شروع به خانه های سالمندان سر بزنیم ومیتونیم از زندگی خیلی هاشون استفاده کنیم.(حالا اون رسمی

حرف میزد منم جو گیر شده بودم)

مانی - منم با شما موافقم خانم رهنما.پس بفرمایید با ماشین من بریم قبول کردم و به سمت اتومبیل مانی به راه افتادیم.

پخش موسیقی سکوتی رو که بین ما حاکم بود رو شکست.

این آهنگو خیلی دوست داشتم حالم خوبه ی احمد سعیدی...

نگاهی به من کرد و پرسید شما از رشته ای که قبول شدین راضی هستین؟

من که حواسم به آهنگه بود گفتم هان..؟

خندیدو گفت پرسیدم شما رشتونو دوس دارین؟

-بله. من واقعا به رشته ی روانشناسی علاقه دارم. حتی قبل از قبول شدن تو دانشگاه خیلی دوستداشتم یه روزی

روانشناس بشم,در کل همین الانشم یه پا استادم واسه خودم. خندیدم گفتم شما چطور؟

با این سوالم می خواستم بحث ادامه پیدا کنه تا از سکوت نجات پیدا کنم شایدم میخواستم اطلاعات بیشتری ازش بدست

بیارم.

شما علاقه ای به رشتتون ندارین؟

به نشونه ی بی تفاوتی شونه هاشو بالا برد و ادامه داد- راستش خودمم نمیدونم!

-اما من همیشه کتابای روانشناسی رومیخوندم حتی از قبلا قبلنا.

مانی- من فکر میکنم شما روانشناس خوبی بشید چون علاوه بر فن بیان خوب یه آرامش خاصی هم تو چهرتون وجود داره،البته درسته من زیاد اهل این حرفا نیستم. اما علاوه بر این صفت هایی که گفتم یه شیطنت خاصی هم تو چشمتون هست.

با این حرفش بلند خندیدم و گفتم -تازه الان آروم شدم. یادش بخیر دوران مدرسه خیلی شیطنت میکردیم...

-شما روانشناس خوبی میشید آقای زند

مانی- واقعا؟ اوه امیدوارم کردین...

اتومبیل رو نزدیک در آسایشگاه پارک کرد، به همراه مانی از عرض خیابون گذشتیم و وارد محوطه شدیم.

آروم طوری که فقط خودم بشنوم فوتی کردم و گفتم: اووووچه عالمه پیر...

مانی خم شد و در گوشم گفت: اینطوری نگین میشنون ناراحت میشن...

مانی همراه خودش ضبط صوت کوچکی آورده بود تا بتونیم حرفاشونو ضبط کنیم. همنشینی با بعضی از این پیری ها که حالا شده بودن سوژه ی تحقیق ما و البته سوژه ی خنده ی من خالی از لذت نبود..

گاهی صدای بلند خنده ی مانی نظر بقیه رو هم به جمع ما جلب میکرد.

در طی مسیر هیچ کدوم حرفی نزدیم و مانی بدون پرسیدن سوالی مسیر خونه ی مارو طی کرد. تا به خودم اومدم دیدم جلو در خونه اییم.

یادش بود آدرسو؟... لابد دیگه...

مانی- رسیدیم! روز خوبی بود خانم خوش گذشت...

خندیدم و گفتم خوبه ازین به بعد هر وقت دلمون گرفت بیایم اینجا و یه دل سیر بخندیم.

.....

دو ماه پشت سر هم گذشت و من به درسام میرسیدم و گاهی اوقات به همراه مانی دنبال تحقیق مشترک می رفتیم. کار تقریبا تموم شده بود و باید مطالب رو آماده میکردیم برای صحافی و تمام.

گوشی رو برداشتم و خواستم به آقای زند بگم فردا چک نویس هاو نواری رو که ضبط کرده بودیم و خلاصه همه چیز رو برام بیاره.

قرار شد فردا ساعت شش عصر توی پارک نزدیک دانشگاه به دیدنش برم.

ساعت پنج نشده بود اما می خواستم به اتاقم برم و آماده بشم، جلوی آینه مدتی خودم رو تماشا کردم، موهای بلندمو که مثل آبشاری روی شونه هام ریخته بود رو شونه زدم و مدلشو عوض کردم. موسیقی شادی گذاشتم و همینطور که باهاش می خوندمو میرقصیدم دنبال لباس مناسبی گشتم .

مانتوی سفیدی به همراه شلوار جین آبی و شال سفیدی انتخاب کردم، مانی تیپ میزد من نباید کم میاوردم...حالا من باهاش به رقابت برخواسته بودم..

موهامو مرتب کردم کمی هم آرایش کردم و آماده ی رفتن شدم.

ساعت هنوز پنج دقیقه به شش بود که من رسیدم . هنوز نرسیده بود

روی نیمکتی نزدیک آب نما بود نشستم و مشغول تماشا اطراف شدم که صدای پر نشاطی از پشت سرصدام زد.

سلام خانم رهنما!

سلام ..حال شما؟ عصر بخیر

مانی - عصر شماهم بخیر، هوای خوبییه مگه نه؟ خیلی وقه منتظرید؟ واقعا معذرت میخوام.

-نه بابا منم تقریبا تازه رسیدم اتفاقا آدم از این هوا لذت می بره.

مانی - با درسا چیکار میکنید؟ خوب پیش میره؟

-ب...له. عالی شما چطور؟

من بدک نیست

-امانتیای منو آوردین؟

مانی - خیالتون راحت. همشو تمام و کمال آوردم خدمتون. زحمت اصلیش گردن شماس.

-بله دیگه همه کارارو انداختین گردن من خوتونم که هیچی

آرتوروز گردن گرفتم بس سرم تو این برگه هابود...

میشه خواهش کنم بهم نگی شما ؟ اسممو صدا کن اینجوری راحت ترم

آ آ زود پسر خاله نشو ها...

نگاه مهربونی به صورتم انداخت که توانایی مخالفت باهاش رو نداشتم.

ادامه دام- راستی آقا مانی ... (خندید) یادتون باشه یه روز یه سر به آسایشگاه بز نیم دلمون گرفته یکم بخندیم.

مانی که حالا خوشحال تر از قبل می نمود با خنده بلندی گفت - چشم. ما مطیع اوامرتون هستیم دریا خانم.

لبخندی زدم و جزوه ها و کتابارو ازش گرفتم و خداحافظی کردیم.

به خونه که رسیدم اونقدر خسته بودم که مستقیم به تخت خوابم رفتم حتی به رها هم سر نزدم. دستامو زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم... احساس عجیبی در من شکل میگرفت.

تو افکارم غرغ شده بودم که به ذهنم رسید به دست نوشته ها یه سری بزنم. شروع به خوندن کردم, واقعا تحقیق خوبی از آب در میومد. کم که زحمت نکشیده بودم... وجدانم بیدار شدو گفت: حالا همه زحمتارو تو کشیدی?...

خیله خب... کم که زحمت نکشیدیم.. خوب شد؟

به یاد حرفای صبحش افتادم "منو مانی صدا کن" امروز مانی با همیشه فرق داشت..

فردای اونروز توی محوطه دانشگاه اتفاقی به مانی برخورددم. بهش سلام کردم

جواب داد -سلام... خوبی؟

-ممنون شما چطورین؟ ببخشید اصلا وقت نکردم به نوشته ها برسیم.(حالا الکی ها، همه رو خونده بودم)

مانی- اشکالی نداره هنوز وقت داریم. میتونیم کمی قدم بزنیم؟

-بله. چرا که نه...

با هم به طرف تریای دانشگاه حرکت کردیم, با قدم هایی بلند و مردانه اما آروم شونه به شونه ی من میومد.

-چیزی می خواستین بگین؟

مانی- راستش... آره.. دریا...

تو دلم گفتم جانم...؟ چه زودم دختر خاله شد...

-بله؟ بگید میشنوم. میخاستم دوباره باهاش رسمی برخورد کنم تا پی خودش فکر نکنه حالا چه خبره.

تو... تو... نظرت.. نظرت درباره من چیه؟

-نظرم راجع به شما؟

مانی- آره

نمیدونستم چی باید بگم اما شوکه شده بودم اما حرفایی زدم که خودمم علتشو نفهمیدم. گفتم- به نظر من... شما یه همکلاسی خوب هستین و مثل برادرم براتون احترام قائلم ...

انگار چیزی رو که نباید میگفتم گفتم. و بقیه حرفام رو نشنید

سرش پایین بود و سکوت...

یه دفعه سرشو بلند کرد و خنده ی مصنوعی کرد و رو به من گفت- پس از این لحظه با داداشت راحت حرف بزن. و مانی صدام کن. من همیشه مراقبتم دریا.

وبه سرعت از من فاصله گرفت.

نمیدونم چرا بهش گفتم مثل برادرمی، اما چی باید میگفتم...؟

از حرف من ناراحت شد حوصله عشقولانه بازی رو نداشتم. تو دلم گفتم باشه. حتما.

به سمت کلاس حرکت کردم. اونروز هیچی از درس متوجه نشدم مدام تو فکر حرف مانی بودم. با خودم فکر میکردم یعنی چی میخواست بهم بگه؟

استاد که متوجه من شده بود و فکر کنم دقایقی بود که منو زیر نظر گرفته بود صدا زد -خانم رهنما... شما جواب بدید.

هول شدم و با دست پاچگی گفتم چیرو استاد؟

کل کلاس می خندیدند و من از خجالت نمیتونستم سرمو بلند کنم. لپام سرخ شده بود و از این رفتار خودم عصبانی بودم.

استاد- همه حواستون به درس باشه و از خواب بیدار شید وقت برای فکر کردن زیاد دارین اما این نمونه سوالاتی که امروز بهتون میدم خیلی مهمه!

تصمیم داشتم دکوراسیون اتاقم رو عوض کنم برای همین تو راه برگشت تصمیم گرفتم یه سری به بازار بزنم . حالا که بزرگ شده بودم باید اتاقم هم تغییر میکرد

اول به مغازه پرده فروشی رفتم ،با این که عاشق پرده ی صورتی اتاقم بودم اما باید ازش دل میکندم یادمه عماد همیشه میگفت - رنگ صورتی آدمو یاد بچه گربه ها میندازه ...

بین رنگای زیبا و متنوعی که داخل قفسه ها بود انتخاب خیلی سخت بود.

بالاخره پارچه سبزی که با شکوفه های بهاری تزئین شده بود رو انتخاب کردم رنگ زیبایی بود انگار روح تازه ای به آدم میداد. اما تا فروشنده میخواست پارچه رو ببره گفتم نه نه ازون صورتیه بدین.. آخرشم طاقت نیاوردم.

بعد از حساب پول پرده از فروشنده تشکر کردم و به خونه رفتم.

مدتی توی حیاط کنار بوته های یاس ایستادم و نفس های عمیقی کشیدم بوی خوش نم بارون که دیوارارو کمی مرطوب کرده بود منو مست میکرد دستامو باز کردم صورتمو به سمت آسمون بلند کردم و تو حیاط میچرخیدم...

رها- دیوونه بیا تو جزوه هات خیس شد...

-نمیام توم بیا بین چه بوی خوشیه.



رها هم به طرف من اومد و در حالی که دستای همو گرفته بودیم و میچرخیدیم یه دفعه سرم گیج رفت و روی تابی که گوشه حیاط بود نشستیم.

رها- بیا بریم تو، منم انقد چرخیدم الانه که خرابکاری کنم بدو که مامان الان میاد و اونوقته که همیشه از دست سرزنش هاش فرار کرد.

سرم رو روی شونه های رها گذاشتم و سر مست از عطر یاس و بارون به داخل خونه رفتیم.

مامان- به به چشمم روشن... شما دوتا رفته بودین آب تنی؟

رها- من که رفتم دریاو بیارم تو راه یکمم خیس شدم و گرنه من که نرفتم آبتنی کنم.

-آره جون خودت... کی بود دور من میچرخید...؟

رها در حالی که با چشم و ابرو به من اشاره میکرد که ساکت بشم و ادامه ندم با اشاره ی انگشت منو تهدید میکرد.

خنده بلندی کردم و گفتم نه مامان رها اومده بود دنبال من... و چشمکی به مامان زدم.

مامان - خيله خب حالا برین لباساتونو عوض کنید بعد بیاین کمک من تا شامو آماده کنیم.

با گفتن چشمی هر دو به اتاق هامون رفتیم.

اتاق من و رها طبقه ی دوم بود، پرده ای که خریده بودم رو از کیفم بیرون آوردم تا به مامان و رها نشون بدم. که متوجه شدم چند پیام از مانی برام اومده..

نوشته بود: از اینکه یه خواهر به خوبی مثل تو دارم خیلی خوشحالم.

-ای بابا این مانی امروز یه چیزیش میشد ها... براش نوشتم

-ممنونم برادر

مانی- هر کاری داشتی می تونی روی من حساب کنی دریا.

حالا بیا و ثابت کن خودت میتونی مراقب خودت باشی.. چشم و ممنون.

.....

یه دفعه سرشو بلند کرد و خنده ی مصنوعی کرد و رو به من گفت- پس از این لحظه با داداشت راحت حرف بزن. و مانی صدام کن. من همیشه مراقبتم دریا.

وبه سرعت از من فاصله گرفت.

نمیدونم چرا بهش گفتم مثل برادرمی، اما چی باید میگفتم...؟

از حرف من ناراحت شد حوصله عشقولانه بازی رو نداشتیم. تو دلم گفتم باشه. حتما.

به سمت کلاس حرکت کردم. اونروز هیچی از درس متوجه نشدم مدام تو فکر حرف مانی بودم. با خودم فکر میکردم یعنی چی میخواست بهم بگه؟

استاد که متوجه من شده بود و فکر کنم دقایقی بود که منو زیر نظر گرفته بود صدا زد - خانم رهنما... شما جواب بدید.

هول شدم و با دست پاچگی گفتم چیرو استاد؟

کل کلاس می خندیدند و من از خجالت نمیتونستم سرمو بلند کنم. لپام سرخ شده بود و از این رفتار خودم عصبانی بودم.

استاد - همه حواستون به درس باشه و از خواب بیدار شید وقت برای فکر کردن زیاد دارین اما این نمونه سوالاتی که امروز بهتون میدم خیلی مهمه!

تصمیم داشتم دکوراسیون اتاقم رو عوض کنم برای همین تو راه برگشت تصمیم گرفتم یه سری به بازار بزنم . حالا که بزرگ شده بودم باید اتاقم هم تغییر میکرد

اول به مغازه پرده فروشی رفتم ،با این که عاشق پرده ی صورتی اتاقم بودم اما باید ازش دل میکندم یادمه عماد همیشه میگفت - رنگ صورتی آدمو یاد بچه گربه ها میندازه ...

بین رنگای زیبا و متنوعی که داخل قفسه ها بود انتخاب خیلی سخت بود.

بالاخره پارچه سبزی که با شکوفه های بهاری تزئین شده بود رو انتخاب کردم رنگ زیبایی بود انگار روح تازه ای به آدم میداد. اما تا فروشنده میخواست پارچه رو ببره گفتم نه نه ازون صورتیه بدین.. آخرشم طاقت نیاوردم.

بعد از حساب پول پرده از فروشنده تشکر کردم و به خونه رفتم.

مدتی توی حیاط کنار بوته های یاس ایستادم و نفس های عمیقی کشیدم بوی خوش نم بارون که دیوارارو کمی مرطوب کرده بود منو مست میکرد دستامو باز کردم صورتمو به سمت آسمون بلند کردم و تو حیاط میچرخیدم...

رها- دیوونه بیا تو جزوه هات خیس شد...

-نمیام تو بیا ببین چه بوی خوشیه.

رها هم به طرف من اومد و در حالی که دستای همو گرفته بودیم و میچرخیدیم یه دفعه سرم گیج رفت و روی تابی که گوشه حیاط بود نشستیم.

رها- بیا بریم تو ،منم انقد چرخیدم الانه که خرابکاری کنم بدو که مامان الان میاد و اونوقته که همیشه از دست سرزنش هاش فرار کرد.

سرم رو روی شونه های رها گذاشتم و سر مست از عطر یاس و بارون به داخل خونه رفتم.

مامان- به به چشمم روشن... شما دوتا رفته بودین آب تنی؟  
 رها- من که رفتم دریاو بیارم تو راه یکمم خیس شدم و گرنه من که نرفتم آبتنی کنم.  
 -آره جون خودت... کی بود دور من میچرخید...؟  
 رها در حالی که با چشم و ابرو به من اشاره میکرد که ساکت بشم و ادامه ندم با اشاره ی انگشت منو تهدید میکرد.  
 خنده بلندی کردم و گفتم نه مامان رها اومده بود دنبال من... و چشمکی به مامان زدم.  
 مامان - خيله خب حالا برین لباساتونو عوض کنيد بعد بياین کمک من تا شامو آماده کنیم.  
 با گفتن چشمی هر دو به اتاق هامون رفتیم.  
 اتاق من و رها طبقه ی دوم بود، پرده ای که خریده بودم رو از کیفم بیرون آوردم تا به مامان و رها نشون بدم. که متوجه شدم چند پیام از مانی برام اومده..  
 نوشته بود: از اینکه یه خواهر به خوبی مثل تو دارم خیلی خوشحالم.  
 -ای بابا این مانی امروز یه چیزیش میشد ها... براش نوشتم  
 -ممنونم برادر  
 مانی- هر کاری داشتی می تونی روی من حساب کنی دریا.  
 حالا بیا و ثابت کن خودت میتونی مراقب خودت باشی... چشم و ممنون.  
 پارچه رو برداشتم و به آشپزخونه که حالا رها هم اونجا بود رفتم و به مامان نشون دادم با تایید مامان و رها نفس راحتی کشیدم. مامان قول داد در اولین فرصت برام آمادش کنه و رها هم قول داد تو نصبش بهم کمک کنه...  
 خوب شد عماد نبود و گرنه الان بهم میگفت گربه کوچولو باز صورتی...؟  
 بابا اکثر اوقات تو اتاق بود و یا مشغول تماشای تلویزیون بود یا گوش دادن به رادیو. دیگه حواسی براش نمونده بود گاهی اوقات حتی منو هم نمیشناخت.  
 با دیدنش بغض گلومو می گرفت و اشک توی چشمم حلقه میشد.  
 دوباره به آشپزخونه رفتم و کنار مامان نشستم و مشغول درست کردن سالاد شدم... رها هم کنار من نشسته بود و مدام به همه چیز ناخونک میزد  
 مامان- راستی دریا...  
 -بله مامان؟ خانم کاشانی رو که میشناسی؟

خانم کاشانی؟ همون همسایه سر کوچه که یه دختر داشت اسمش سوسن بود؟

آفرین. خودشه

-خب؟ خانم کاشانی چی؟

مامان - میدونیکه دوتا بچه داشت...یه دختر ,یه پسر.

-بله مامان چون اما خانم کاشانی به ما چه ربطی داره؟ جون به لب شدیم

مامان - امروز اومده بود اینجا ,سر صحبتو باز کرد و گفت که پسرش سامان از تو خوشش اومده

-سامان؟

-خب شما چی بهش گفتین؟ نگفتین که من قصد ازدواج ندارم؟

مامان - گفتم من با دریا صحبت میکنم.

-ا مامان....

مامان - ا نداره دیگه دختر خوب دیگه ماشالله بزرگ شدی هر روز یه خواستگار برات میاد همیشه که به همه بگیم قصد ازدواج نداری.

-چرا نشه؟ من نمی خوام شوهر کنم ای بابا...

خیاری رو برداشتم از آشپزخونه به نشانه ی مخالفت بیرون اومدم.

سامان حدودا بیست و پنج سالش بود ,قد بلندی داشت و موهای مشکی ,وقتی بچه بودیم خیلی وقت ها باهم هم بازی بودیم خواهرش سوسن که هم سن و سال من بود دختری مغرور و از خود راضی بود حتی از همون بچگی...

حالا هم که بزرگ شده بودیم با این که همسایه بودیم و هم بازی دوران کودکی هر وقت میدیدمش فقط بایه سلام خشکو خالی با یه افاده ای از کنارم میگذشت که نگووو.حالا فک کن سوسن بشه خواهر شوهر من...از فکرشم چندشم میشد...اییش

از این خانواده هیچ خوشم نمیومد , هرچند که خود سامان پسر بدی نبود و حالا بعد از گذشت این سالها از من خواستگاری کرده بود.

باید کلی متن رو تایپ میکردم و کارای زیادی برای انجام دادن داشتم. یادم افتاد که فردا هم امتحان دارم.

گوشی رو برداشتم و شماره ی مانی رو گرفتم, بعضی از خط هارو نمیتونستم بخونم و مانی انگار که تمام نوشته هارو حفظ باشه دونه به دونه کلمه هارو بهم میگفت. و گاهی هم شوخی میکرد.گاهی مسخرم میکرد که منم کم نمیآوردمو حسابی سر کارش میداشتم...

شب به قدری خسته بودم که به محض اینکه دراز کشیدم پلکام سنگین شد و به خواب عمیقی رفتم... روزها میگذشت و من هر روز بیشتر از روز قبل احساس شادی و طراوت رو تو وجودم احساس میکردم. تمام سعیمو میکردم که جزو ممتاز ترین شاگرد ها باشم.

حالا چند ماهی از قبول شدن من در دانشگاه میگذشت

توی محوطه بهاره رو دیدم که با لبخندی به چه بزرگی به سمت من میومد.

با دست محکم به شونش زدم و گفتم: مواظب باش از خوشحالی پس نیفتی دختر.

چیزی شده؟

بهاره که خنده از روی لبش محو نمیشد دست چپشو بالا آورد و با اشاره به حلقه ای که تو دستش بود گفت: نامزد کردم!

-واقعا...؟ به به... مبارکه، به سلامتی حالا این دوماذ خوشبخت کیه که انقد دل فرشته ی ما رو برده...؟

بهاره- با همون خنده ی روی صورتش ، "پسر خالم. مهران"

-...راس میگی؟ همون که خودتم دوشش داشتی؟

بهاره در حالی که از خجالت لپاش گل انداخته بود با لبخندی محجوبانه گفت: آره

-بهار واقعا بهت تبریک میگم عزیزم. امیدوارم لایق عشق پاک تو باشه.

الهی که سفید بخت شی. ایشالله نوه هاتو ببینم

الهی نوه هات نتیجه هات. ندیده هات...رو ببینم

بهاره- بسه دیگه دریا همه دارن نگاهمون میکنن... ابروم رفت الان همه فهمیدن من نامزد کردم.

-خب بفهمن ،خلاف شرع که نکردی.

آهای...ایهااناس ...

توروخدا دریا...ساکت باش.

اما من فقط میخندیدم که یه هو یه نفر صدام زد: دریا؟

به طرف صدا برگشتم مانیو دیدم که با یه اخم بزرگ در حالیکه دست به سینه ایستاده به من زل زده.

از اخمش ترسیدم مثل یه شاگرد مدرسه ای که ناظم جلوش وایساده باشه گفتم:سلام.

ازین حرکت من خودشم به خنده افتاد و با خنده جواب داد:

علیک سلام خانوم! این چه وضعیه؟

- کدوم وضع؟

اینکه وسط دانشگاه و ایسادی و بلند بلند داری میخندی... این حرکت هیچ مناسب یه خانم دکتر روانشناس نیست ها! (ایششششش... حالا باید به اینم جواب پس بدم)

نفس راحتی کشیدم و گفتم: وای وای ترسیدم. همچین اخم کردی که زهرم ترکید. مگه تو بابامی یا داداشمی که انقد برا من آقا بالا سر بازی در میاری؟ بعد آروم گفتم...

تازه حالا که چیزی نشده اگه تو بهترین دوستت که خیلی دوش داری به عشقت میرسید و باهات ازدواج میکرد الان مٹ من از خوشحالی رو پات بند نبود.

مانی که تازه متوجه حضور بهاره شده بود رو به بهار گفت: آره؟

بهار با حرکت سر به نشانه تایید سرشو تکون داد.

مانی - مبارکه بهار خانوم. امیدوارم خوشبخت بشین...

و در حالیکه از ما دور میشد با صدایی تقریباً بلند گفت: دریا تو ماشین منتظرتم.

یه بار دیگه بهارو در آغوش کشیدم و بوسه ای به گوش زدم.

بهار - با مانی میری دریا؟

- لابد دیگه... میگه تا وقتی من هستم چرا با اتوبوس بری هم اذیت میشی هم تو اتوبوس همه جور آدمی پیدا میشه. واسه من غیرتی بازی در میاره. حالا تو کل مسیرم باهم دعوا میکنیم ها... بعد فرداش دوباره از سر نو غزل خانوم...

بهار - واه واه... خدا شانس بده.. ببینم خبریه؟

نه بابا تو چه حرف در میاری واس آدم.. دختر تو منو نمیشناسی؟

خب بابا... حالا برو تا احضارت نکرده.

ازش خداحافظی کردم و غر غر کنان به سمت ماشین مانی رفتم.

در صندلی جلو رو باز کردم و نشستم. یه نگاه مرموزانه بهش انداختمو چشمو ریز کردم که به سمتم برگشت و گفت: هان؟ چیشد؟ چرا این جوری نگام میکنی؟

هیچی همینجوری!..

زیر لب غر میزدم.. حالا برامن شده آقا بالا سر...

ماشینو روشن کرد و راه افتاد. بعد گفت: خپله خب حالا نمیخواه بر من ناز کنی میدونی که من اهل این قرتی بازی نیستم.  
 -منم میدونم تو خشن تر و مغرور تر و بی...بی...تو ذهنم دنبال یه واژه ی دیگه میگشتم که خودش گفت:بی معرفت؟بی مرام؟

-خیر بی تربیت...بیشعور...بی مغز کله پوک...

آهای حرف دهننتو ببند ها دریا...

مثلا نبندم چیکار میکنی؟ اصلا نمیخوام دیگه با تو برگردم خونه..زوره؟

آره زوره...شمام غلط میکنی با اتوبوس بری..

خندیدم و گفتم با تاکسی میرم..چیزی که زیاده راننده...

.....

یه هو نفهمیدم چپشد که لبم سوخت...صورتتم سوخت...دستمو به لبم مالیدم ...

شوکه شده بودم..تو چشاش زل زدمو نگاهش کردم گفتم: تو..تو به چه حقی رو من دست بلند کردی؟

تو فکر کردی کی هستی؟ دوبار به روت خندیدم هوا برت داشت؟ فک کردی ..فک کردی...

یه هو چونم لرزید و داد زدم نکه دار...دریا معذرت میخوام..باور کن منظوری نداشتم برات توضیح میدم..

-گفتم نکه دار مگه کری...نگه دار و گرنه جیغ میکشم...با یه صدای وحشتناک ترمز کرد و منم پیاده شدم و دویدم تو خیابون و گریه میکردم...\*\*\*

بهاره مسیج داده بود که قراره جمعه یه اکیپ از بچه های دانشگاه گروهی بریم کوه...دستامو بهم زدمو گفتم اح جون کوه...گفت:پایه ای؟

-صد در صد.

ساعتمو واسه ۶ کوک. کردم. تمام وسایل مورد نیازمو آماده کرده بودم تا فردا وقت کم نیارم. صبح با صدای آلام چشممو به زور باز کردم و نشستم تو تختم..چقد خوابم میومد..اما یه هو یاد برنامه افتادمو سریع پریدم بیرون و در عرض چند دقیقه دوش گرفتم.موهامو با شوار خشک کردم و با یه کلیپس بالای سرم جمعشون کردم یه تیکه از جلوشو کج کردم یه طرف صورتتم.فرق کج همیشه خواستی ترم میکرد..شلوار مشکی کتونمو پوشیدم و یه مانتو سفید از کمد برداشتم. شال سفیدم رو سرم مرتب کردم کلاه افتابی مشکیمو هم برداشتم. یه نگاه تو آینه به خودم انداختم...خوبی خانوم..خوشکلی همینجوری.خب باشه بابا بزن میدونم دلت طاقت نیاره..رژ صورتی رو از رو میز برداشتم و با دقت تمام روی لبم مالیدم....

\*\*\*\*\* ی شدم واسه خودم.چشمکی تو اینه به خودم زدمو کولمو برداشتم..قرار بود بهاره همراه نامزدش بیاد و سر راه دنبال منم بیان.دم در منتظر شدم طولی نکشید که صدای بوق عروسی رو پشت سرم شنیدم...ب..له خود دیوونش بود. همینطور که میخندید برام دست تکون دادو رفتم که سوار بشم.دقیق شدم تا این پسر خاله ی تحفشو که الان شوهرش محسوب میشدو ببینم .تو ذهنم به خودم خندیدم اگه بهار میشنید پوست سرمو میکند...

یه پسر تقریبا قد بلند با پوستی گندمی چشمای قهوه ای و بینی کشیده و لبای قلوه ای ...اولین جمله ای که تو ذهنم اومد ...خوبه.در کل خوشتیپه.

همراه سلام و احوال پرسوی درو باز کردم سوار شدم...توی راه مدام با بهار شوخی میکردیمو یر به سر هم میذاشتیم...  
-مهران خان شما چی میکشی از دست این دیوونه ..

مهران-خب منم عاشق همین دیوونه بازباشم دیگه...با همین کاراش قلب منو اسیر کرده...

بهاره برگشت سمت منو درحالیکه زبون درازی میکرد قهقهه ای سرداد..

اووووووق...حالا یکی یه استین به من قرض بده...

تصور این کارا و حرفای عشققولانه برای خودم منو به خنده مینداخت...بالاخره رسیدیم .پایین کوه منتظر شدیم تا همه ی بچه ها بیان ..همه هستن؟

میتونیم راه بیفتیم...یکی از پسرا با اخم مدام ساعتشو نگاه میکردو گفت: بچه ها صبر کنید مانی نرسیده هنوز...

لپامو باد کردم با صدا خالی کردم ...ای بابا..اینم که هست.

دیگه نمیخوام ریختشو ببینم..پسره ی پر روی از خود راضی....

دیدم که داره بدو میاد بچه انگار خیالشون جم شده بود که راه افتادن.

با خنده و شوخی با هم بالا میرفتیم.خوش میگذشت... البته همه چیز خوب بود به جز حضور مانی..

خسته شده بودم بهاره خوش به حالش شده بود هر جا کم میاورد مهران با چنان عشقی دستشو میگرفت و کمکش میکرد...طوری مواظبش بود انگار داره یه شیء قیمتی رو با خودش حمل میکنه...اونم کی...بهارو..

ته دلم یکم فقط یه کوچولو به بهار حسودی کردم اما این احساس لحظه بود و دوباره به خودم نهیب زدم : برو بابا اینا همه کشکه...عشق چیه دیگه...

دستم از یه تیکه سنگ گرفتم تا خودمو بکشم بالا تر...تکیه گاه مام شده سنگ...

بالاخره رسیدیم بالای کوه بچه ها هر کدوم از کوله هاشون خوردنی درمیاوردن من موندم اینا چطور این همه بارو تا این بالا حمل کردن...



حالا من بی حواس اصلا به این قسممت ماجرا فکر نکرده بودم و هیچی برا خودم نیاوردم...

دریا...

دریا...

برگشتم بینم کی داره صدام میکنه که دیدم مانی نفس زنان خورشو به من رسوند

محلش ندادمو رومو برگردوندم. بالاخره بهم رسید و از پشت سر دستمو کشید...

.....

داد زدم: دست به من زدی نزدی فهمیدی؟ من دیگه با تو حرفی ندارم.

مانی-من اومدم بابت اونروز ازت عذر خواهی کنم...

نه معذرت خواهیتو میخوام نه دیگه میخوام ببینمت...

دستشو آورد جلو یه کیسه پر از تنقلات و خوردنی های جور واجور به طرفم گرفت.نگاش کردم گفتم اینا چیه..؟

مانی-خوردنی

من فکر کردم پوشیدنیه..

اذیت نکن دریا خب تو نباید اونطوری حرف میزدی.اون حرفت اصلا درست نبود...

- درست یا نادرست به تو هیچ ربطی نداره من با کی میرم با کی میام کجا میرم و چی کار میکنم اینو خوب تو گوشات

فرو کن آقای زند...

زندو از قصد با حرص و با صدای بلند گفتم...

مانی- گفتم که معذرت میخوام.راستش اومدم تا یه خبری رو بهت بدم.

منم گفتم بفرمایید میشنوم.

مانی- راجبه پروژه ی خودمون...خواستم بگم استاد بهترین تحقیقو تحقیق ما اعلام کرده...

(تو دلم عروسی بود اما خیلی خونسرد فتم) با اون همه تلاش و کار زیاد بایدم اول میشد.

\*\*\*

خدا میدونه چقد خوشحال بودم.البته این نتیجه کلی تلاش و کار سخت بود حقمونم بود که بهترین نمره ی کلاسو از

خودمون کنیم.دل تو دلم نبود که زودتر دریا رو بینم و این خبرو بهش بدم.خدایی اونم زحمتای زیادی کشیده بود...

قرار نبود منم با بچه ها برم کوه اما وقتی شنیدم دریام میخاد بیاد زنگ زدم به امیرو گفتم منم میام. باید میرفتم تا از دریا عذر خواهی کنم اما همه چی عوض شد... چرا لعنتی؟ دست رو دختر بلند میکنی؟ اینه همه مردونگیت؟ اونم دختری که قلبتو به در آورده؟ حالا روت چه حسابی باز میکنه؟

این دختر از روز اول بدجور حواسمو پرت کرده بود..

روزیکه استاد منو همگروه دریا اعلام کرد انگار خدا داشت بهم لبخند میزد. سرمو بلند کردم و گفتم: مخلصیتیم

این مدت برام مث برقو باد گذشت با دریا انقد بهم خوش میگذشت که گذشت ساعتاً رو احساس نمیکردم... خیلی دوس داشتم بیشتر بهش نزدیک بشم و باهاش آشنا بشم اما...

اون دریا بود. دریا ای که هیچ وقت اجازه نمیداد کسی از حد خودش فرا تر بره. حتی هدیه ای رو که با هزار ذوق و شوق براش خریدمو قبول نکرد.

اون روز فهمیدم چقد برام مهمه و ارزشمند... هر دختر دیگه ای بود قبول میکرد که هیچی شاید سعی میکرد خودشو بیشتر بهم نزدیک کنه.

اون حتی تو تمام این مدت هیچی راجبه خونه و خانوادم ازم نپرسید...

غلطی زدم و دستمو زیر سرم گذاشتم... چشمم به ساعت افتاد. اوپس الان چند ساعته من دارم فکر میکنم.. اونم به دریا...

یعنی من عاشق شدم؟

این چه حسیه؟

کاش الان دریا کنارم بود... اینجا؟

الان؟ تو تختت؟ ای منحرف... از فکر خودم خندم گرفتم.

لبخند کجی زدم.. بالاخره به دستت میارم.. دریا خانوم.. حالا که انقد ذهنمو مشغول خودت کردی باید به دستت بیارم. کسی نمیتونه به من جواب رد بده. اما از دریا میترسم اون غیر قابل پیش بینی اونم با اون سیلی مسخره... امامن به دستت میارم.

لبخند پیروز مندانه ای زدمو از تختم بلند شدم و رفتم تا دوش بگیرم..

گوشیمو برداشتمو به لیلی اس دادم

سلام لیلی جونم... خوفی؟

لیلی-سلام به روی ماهت چه عجب یاد ما کردی

-میخام برم آموزش رانندگی لیلی یه آموزشگاه خوب بهم معرفی کن

لیلی-اووووم... نمیدونم ولی این آموزشگاه لادن شنیدم بد نیست..

اوکی تو نمایای با هم بریم...؟

لیلی- نه خدا خیرت بده من از راندگی وحشت دارم.

-جون دریا...من تنهام اخه...؟

لیلی-نمیدونم دریا بذار به مامانم بگم بعدا بهت خبر میدم

-راستی چه خبرا؟

لیلی-از چی میخای بشنوی بگو تا بگم؟

-خب معلومه میخام برام قصه بگی ،اخبار جدید از شهر دیوا

لیلی-دریا!!!! خیلی بد جنسی.

-اوهوم...

لیلی-تموم کردیم.

-خدارو شکر الحمد لله رب العالمین..

لیلی-اره بعدا دیدمت حالا برات میگم

-با ریز جزئیات ها...

لیلی-باشه دختر خوب.میبینمت.

بوس بوس باااای...

بلند شدم و تو دلم خوشحال بودم از خبری که شنیدم. رفتم تو اشپز خونه

سلام مامان قشنگم...چطور مطوری؟

مامان- خوبم عزیزم بیا این پولو بگیر لازمت میشه.

-نمیخام مامان میخام خودم یه طوری خرج خودمو در بیارم.

مامان- وا؟ چطوری؟

-میخام تدریس کنم مامان. این همه سال رفتم کلاس زبان حالا باید ازش استفاده کنم یا نه؟

یعنی معلم خصوصی؟

ای مامان جان...پ ن پ معلم عمومی اره دیگه...

مامان شونه ای بالا انداخت و گفت اما همیشه بری خونه های مردم. کار درستی نیست تو که همرو نمیشناسی مامان جان. خطرداره...

نترس مامان قشنگ دریا از پشش بر میاد

هنوز اونقد وضمون خراب نیست دخترم که بخاد تو بری سر کار.

معلومه که نیستیم خدارو هم شکر اما مامان من دوس دارم کار کنم. دوس دارم دستم تو جیب خودم باشه

مامان-چی بگم من نیس تو خیلی هم به حرف من گوش میدی...

بلند شدمو رفتم از پشت سر بغلش کردم بوسیدمش...

-خوشکل من نبینم غصه بخوری ها...دلم میگیره..اوف میشه...

با لبخند بهم نگاه کرد و بعد صورتمو بوسید و گفت: قریون تو شیطانم برم.

اگه نبودى من چی کار میکردم..ازین زندگی تنها دل خوشیم شماهایین..

مامان راست میگفت. بابا تا وقتی حالش خوب بود ...حالا که دیگه اینجوری شده که دیگه شده اینه دق مامان. روزی

چند بار باهم دعواشون میشه. گاهی که اصلا مامانو نمیشناسه..بیچاره مامان...نگه داری از باباهم براش سخته...

از فردای اونروز تصمیم جدی گرفتم و به دوستا و هم کلاسی ها سفارش کردم اگه کسی معلم خاست منو معرفی

کنن..خواستم اعلامیه بزنم بعد با خودم گفتم سیل مزاحم تلفنی به سمتم هجوم میاره.

یه هو یه ستاره تو ذهنم چراغش روشن شد.

تدریس خصوصی زبان ...اما فقط فامیلمو نوشتم. اینطوری نمیفهمیدن دخترم...

دیگه زیاد تحویل نمی گیره...حالا هرشب که میخام بخابم عکس چشماش انگار قاب شده به سقف اتاقم...آخ دریا چی

کار کردی بامن؟ بعد به خودم گفتم پسر تو خودت چی کار کردی با خودت. درسته زیاد تحویل نمیگرفت اما دیگه

اینجورم نبود...خودت کردی با خودت یه غلطی کردی الهی دستت بشکنه مانی ...حتی اگه دریا هم بیخشدت بازم تو

مستحق مجازاتی...

تو با من چه کردی دریای من...

با من...مانی...مانی که هیچ وقت دخترا رو ادم حساب نمیکرد...

مانی رو اسیر کردی...اما مانی کوتا نییاد.

نمیشه...باید باهات حرف بزنم..باید...چشمام انگار یه تریلی از روش رد بشه..سنگین شدو دیگه نفهمیدم چیشد...

صبح با صدای مهربون مامان از خاب بیدار شدم داشت تکونم میداد...

مانی...

مانی ..مامان بیدارشو...پاشو بیا برات صبحونه درست کردم عزیزم..

یه چشممو به زور باز کردم با دیدن صورت مهربونش دلم غش رفت سیخ نشستمو با خاب الودی گفتم: رویا جون...داشتیم؟

قرار نشد خوتو اذیت نکنی؟

بابا تو زحمت افتادی من کوفت بخورم دستات خسته نشن..

بعد دستشو اروم بوسیدم...

مامان-خوبه خوبه...باز تو واسه من شیرین زبونی کردی؟

بگو چی میخوای پدر سوخته؟

به جون رویا جون که هیچی نمیخام جز یه مامان خوشکل و قشنگ

در حالی که میخندید اروم از لب تختم بلند شدو سمت در رفت و گفت : کی بشه تو لباس دومادی ببینمت عزیزم...و رفت.

پریدم جلو اینه و چشمکی به خودم زدم و گفتم: مبینی مامان جون به زودی مبینی..بادا بادا مبارک بادا...ایشالا مبارک بادا....

جین آبی ،پیراهن چارخونه ی ابی سورمه ایمو پوشیدم که بازوهامو حسابی به نمایش میداشت ..خندیدم...دریا خانوم بگو بله.....تموم کن این ناز کردنا رو.

پسر به این خوش تیپی میدونم داری ناز میکنی...اما تو داری زیادی شورش میکنی.

موهامو درست کردم بعد کلی ور رفتن و اتو کشیدن شیشه عطرو رو خودم خالی کردم.حالا همه چی آماده بود واسه حرف زدن و اعتراف به عشقی که دیگه داشت خلم میکرد....

دیرم شده ...حالا مجبور بودم بر خلاف میلیم با تاکسی برم دانشگاه...

یاد حرفی که به مانی زده بودم افتادم. درسته حرف بدی زدم اما خیلی عصبانی بودم...

نگاهای پر منظور راننده کلافم کرده بود و تو دلم مدام به خودم فحش میدادم که آخرین باریه که سوار تاکسی میشم...از تو اینه اخمی کردم بلند گفتم میشه تند تر برید؟عجله دارم.خندیدو گفت چشم خانومی امر بفرمایید.

از حرص دندونامو به هم فشار میدادمو ارزو میکردم زودتر برسیم.جلو دانشگاه با غیض درو کوییدمو پولو انداختم رو صندلی وگفتم مرتیکه ی هیز دیگه منتظر نشدم ببینم چه عکس العملی نشون میده...

پله هارو با عجله دوییدم نفسم دیگه بالا نمی اومد باخره به کلاس که طبقه سوم بود رسیدم اما ...اه بازم دیر رسیدم. ترجیه میدم نرم سر کلاس تا اینکه الان مٹ مترسک همه بهم بخندن اونم با وجود استاد نامدار. کلافه دستی به مقنعم کشیدم..اوف خدا چیکار کنم؟بی خیال همه خیلی خونسرد برو تو دریا خانوم. بعد چند ضربه به در نفسی کشیدم و رفتم تو خودمو آماده کرده بودم هرکی حرفی زد یه جواب دندون شکن بهش بدم. اما بر خلاف انتظارم و این همه حرصی که خوردم استاد داشت امتحان میگرفت گویا و همه سرشون تو لاک تقلبشون بود..

استاد-بشین رهنما اینم برگت. دیر رسیدی زود تر شروع کن.

-چشم استاد.

-چقد سخته اخه.اگه میدونستم امتحان میخاد بگیره که با خودم مهمات میاوردم..

سری چرخوندمو بهاره رو دیدم که داره تند تند برگشو پر میکنه و همشم میخنده

اروم طوری که فقط خودم و بقل دستیم میشنید صداس زدم..بهار...بهار...

نگام کرد و براش چشم و ابرو اومدم یعنی وای به حالت اگه بهم نرسونی.بهار بیچارم مونده بود چطورمی جوابارو به من برسونه...آخر سر خواست برگشو بده موقع رفتن چک نویسشو که جواب بیشتر سوالاتم توش بود انداخت رو میز من اما از بد شانس افتاد رو زمین جلو پام..

انقد خوشحال بودم که اصلا حواسم به دور و برم نبود خم شدم تا برگه رو بردارم که چشمم افتاد به یه جفت کفش بزرگ مردونه...تو دلم گفتم بدبخت شدی دریا...

اب دهنمو با صدایی که فک کنم همه بچه های کلاس شنیدن قورت دادم و سرمو بلند کردم.

نگاه عصبانی استاد...که برگمو از رو میزم برداشت و بعدم با دست به بیرون کلاس اشاره کرد که یعنی بعدا به حسابت خواهم رسید ...

اینم از شانس ما یه بار اومدیم تقلب کنیم اینطوری شد(آره جون خودت یه بار)

کاش اصلا نمیرفتم سر کلاس.ای بابا...

خون خونمو میخورد و ناخنای دستمو تا اخر امتحان میجویدم.

بچه ها یکی یکی خوشحال و خندون از کلاس میومدن بیرون..ای خدا فقط من اضافی بودم..؟

دیدم مانی داره میاد طرفم.حوصله تو یکی رو که اصلا ندارم برادر برو پی کارت تو رو خدا...رسیدکنارم.

.....

سلام...خوبی سرکار خانوم رهنما؟

-امرتون آقای زند

مانی-دریا باید باهات حرف بزنم. خواستی برگردی منتظر باش من میرسونمت

-خودم چلاغ نیستم. هم پول دارم هم پا.

مانی-این چه حرفیه میزنی؟

-خودم میرم

مانی-صبر میکنی.خودم میبرمت.همین که گفتم.

-با خودم گفتم باشه من باید تکلیفمو باهات روشن کنم تا دیگه واسه من آقا بالا سر بازی در نیاری.یاد راننده تاکسی افتادم و گفتم ولش حد اقل مجبور نیستم با تاکسی برم..

گفتم: باشه خواستم برم خبر میدم بهت.

خوشحال و خندون رفت.. بعد از کلاس.با چشم محوطه روگشتم تا بهارو پیدا کنم اما نبود..

گوشیمو دراوردم تا بهش زنگ بزنم.

-الو..بهار کوشی؟هان؟

نیستی؟نامرد رفتی؟

خوبه حالا لعنت به تو دختر حالا دیگه ادم فروش شدی خوبه یه شوهر تحفه پیدا کردی دیگه...

خیله خب پاچه نگیر بابا.شوهرت ماه طلا جواهر...خوب شد؟

باشه باشه خدافظ.

به مانی اس دادم: میخام برم .

نوشت: امر کن. اومدم.

پفی کردم گوشو انداختم تو کیفمو جلو در یونی واستادم تا بیاد

سوار ماشین شدمو درو محکم بستم. سلامم نکردم

گفت: علیک سلام.

-من سلام نکردم...

مانی- اونوقت به من میگی بی تربیت..

-بی تربیت اونیه که به یه لیدی سیلی میزنه...

مانی-اولا منکه معذرت خواستم. دوما امروز اومدم راجبه یه موضوع مهمی باهات حرف بزنم

...مسیرشو عوض کرد پرسیدم کجا داری میری؟

مانی-پارک

-پارک بخوره تو سرم منو برسون خونه.

مانی- صبر داشته باش گفتم که میخام باهات حرف بزنم..

-من حرفی باهات ندارم

تو حرف نزن. فقط گوش کن.

ساکت نشستم سر جام حتی حوصله جواب دادن نداشتم...

گفت پیاده شو باهم به سمت نیمکتی که کنار اب نما بود رفتیم.

نشستم، شروع کرد به حرف زدن...

میدونی دریا مدتی دارم با خودم میجنگم.

-خب که چی؟

مانی-بخاطر عشق

پوزخندی زد و گفتم اوه حتما میخای برم برات خواستگاری؟

مانی-نه میخوام باهات حرف بزنی و نظرشو بهم بگی

من نه مامانتم نه خواهرت(میگم پر رویی نگو نه)

میدونم اما تو خوب میشناسیش

هر چی فکر کردم شخص خاصی نیومد تو ذهنم پرسیدم کیه؟

مانی-یه دختر شیطون که خیلی وقته دلمو برده.

بعد سرشو انداخت پایین و مشغول بازی با انگشتاش شد.

-هر کی هست حتما خیلی دیوونش کرده بعد خندیدمو گفتم قیافشو نگاه



سرشو بلند کرد و به صورتم نگاه کرد.

امروز اومدم تا یه مسعله مهمی رو بهت بگم .

اومدم بهت بگم دریا من...من...دوست دارم.

تا اینو گفت نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خنده..انقد خندیدم دل درد گرفتم.

مانی با خشم،عصبانیت،تعجب..نمیدنم با هر احساسی که بود داشت منو نیگا میکرد..فقط نگام کرد.

سر بلند کردم بهش زل زدم. بعد با یه یه حالت مسخره بهش نگاه کردم...

بعد جلوش واستادمو گفتم: من ازت متنفرم.

تا خواستم عکس العملشو ببینم

مانی نمودو به سرعت ازم دور شد...

وقتی رفت تازه دوزاریم افتاد که مانی چی گفته...گفت منو دوست داره...

اما چرا انقد عصبانی رفت..شاید میخواستم بعدش بگم شوخی کردم منم دوست دارم.بچه پرروی مغرور...حتما خیلی بهش برخورده..

باز ما به یکی رو دادیم فرداش اومد خواستگاری ...

.....

اون به من خندید...به من... به احساس من، به دوست داشتن من خندید.

دریا..دریا...صداش تو گوشم میپیچید...ازت متنفرم...ازت متنفرم....

مانی خان چه نقشه ها کشیدی واس خودت. دریا حتی به تو فکر نکرد

تو افکار خودم غرق بودم که صدای ترمز وحشتناکی از پشت سرم شنیدم و دیگه چیزی ندیدم...

چشم که باز کردم با دیدن نور مهتابی هایی که بهم چشمک میزدن شصتم خبردار شد اینجا بیمارستانه..و من کاملا میدونستم بیمارستانه ها...

سرمی بهم وصل بود که تقریبا تموم شده بود و مامان که کنار تخت سرشو گذاشته بود روی تخت و با چشمای نم دارش که الهی قوربونشون برم خوابش برده بود..

تازه یاد تصادف و ضربه ای که خوردم افتادم. یاد دریا...دریایی که تو نگاه چشماش غرق شده بودم...دریایی که منو به ساحل ناامیدی پس زده بود..

دریایی که نهایت ارزو هام بود...

آخ دریا...

مامان - مانی، مامان بیدار شدی عزیزم؟

-جونم رویا جون؟ ترس.. بادمجون بم افت نداره.

مامان - الهی مامان فدات بشه عزیزم... اشک امونش نداد و همین طور که با دسمال اشکاشو پاک میکرد و فین فین میکرد از آرزوهاش واسه دیدن من تو رخت دومادی و دیدن نوه نتیجه هاش میگفت که البته در این مواقع زبونشو فقط من میفهمیدم...

پرستار جوونی پرده ی به اصطلاح اتاق منو کنار زد و با عشوهِ خاصی گفت:

اقای زند... شما مرخصین . اجازه بدین آنژو کتونو بکشم بعدش میتونید تشریف ببرید..

اصلا حوصله نگاه کردنشو هم نداشتم.

هرچند ازین جماعت عشوهِ خرکی دور و اطرافم الی ماشالله زیاد بودن که همشونم واسم نقشه های شوم کشیده بودن اما خیال باطلی بیش نداشتم..

خبر نداشتم که الان دل مانی خان غرق شده... اونم تو جادوی نگاه دریا... دریایی که دوسم نداره...

با آوردن اسمش دوباره قلبم به طپش افتاد اما من ادمی نبودم که غرورمو زیر پا بذارم..

فکرشم نمیکردم دریا بخاد همچین برخوردی داشته باشه...

نه دریا خانوم. حالا که اینجوریه بچرخ تا بچرخیم... به من میگن مانی.. نه برگ چغندر...

توم باید به درد من گرفتار بشی. حالا بشین و تماشا کن.

راس ساعت هشت سر جای همیشگی منتظر لیلی بودم اما این بد قول خانوم بازم دیر کرد... تو ایستگاه نشسته بودم و به ساعتم نگاه کردم...

نخیر.. نیومد. گوشیمو دراوردم تا بهش زنگ بزنم. که دیدم یه آزرای مشکی داره بوق میزنه و به سمت من اشاره میکنه..

برگشتم تا بینم با کی کار داره اما هیشکی جز من اونجا نبود.. آخ دریا همیشه بهت میگم خنگی نگو نه.

خواستم بهش محل نذارم بلکه بیخیال شه اما پيله تر از این حرفا بود..

دیدم داره پیاده میشه که بیاد طرفم...

یا حضرت فیل... جلوی اینو بگیر..

مزاحم-خانوم خوشکله اینجا منتظر کی نشستی...حیفه تو نیس؟افتخار بده...

یه هو ساکت شد...برق از کله م پرید مانی رو دیدم که پشت سرش واستاده و دست پسره رو فشار میده و پسره همینجوری به خودش میپیچه..

مانی- منتظر منه...حالا بازم اون دهن کثیف تو یه بار دیگه باز کن تاافتخار بدم و دندوناتو بریزم تو حلقهت...

هم ترسیده بودم و داشتم سکت میکردم هم از دیدن مانی و اون صحنه ها حسابی خر کیف شده بودم.

پسره مٹ موش دمشو گذاش رو کولشو گازشو گرفت رفت...

سرمو بلند کردم تا از مانی به خاطر کمکش تشکر کنم...اما دیدم با سرعت نور سوار جنسیس خوشکلش شد و...ویژرژ

-بی معرفت خب یه تعارف میزدی...اما به خودم توپیدم که یه وقت یادم نره چه برخورداردی باهاش داشتم.

پشت سرم انگار یکی صدام میزد با ترس و لرز برگشتم دیدم ب..له..

لیلی خانوم بد قول..توی راه همه اتفاقای افتاده رو واسه لیلی تعریف کردم لیلی هم با چنان ذوقی حرفامو دنبال میکرد انگار دارم داستان میگم براش...

آخرشم ازم قول گرفت یه روز با خودم ببرمش دانشگاه و مانی رو نشونش بدم.

با عجله رفتیم تا نوبتمون شدو کارای ثبت نامو انجام دادیم.

همیشه دوست داشتم راندگی رو یاد بگیرم و یه ماشین خوشکل مٹ ماشین مانی داشته باشم..

اما خب اینا تا گرفتن گواهینامه عملی بود و بقیش...شاید تو خواب!

خسته تر از همیشه برگشتم خونه و بعد از نشستن رو تاب مخصوص خودم و رها و یکم نفس عمیق کشیدن بلند شدم برم تو خونه.

مامان و رها مشغول نوشتن بودن و اصلا متوجه حضور من نشدن...

سلام کردم اما انگار نشنیدن منم ازون جایکه حوصله نداشتم رفتم اتاقم.

باید حسابی میخوندم این کتابو .هرچند زیاد سخت به نظر نمیرسه.پشت میزم نشستم و کتاب و باز کردم اما مگه میشد تمرکز کرد...ای بابا

با خودم غر میزدم ف به مانی بد ویراه میگفتم و ازش شکایت میکردم که مدام میاد تو ذهنم.اما خب چیکار کنم دیگه نمیشه.

کتاب و بستم و رو تختم دراز کشیدم و همینطور که فکر میکردم خابم برد...

مامان-آخه چرا حواستو جمع نمیکنی مانی؟ آگه زبونم لال بلایی سرت میومد من چه خاکی تو سرم میکردم.  
 -حالا که طوری نشده رویا جونم، نقد شلوغش نکن.  
 وارد خونه شدیم. خدارو شکر طوریم نشده بود فقط چند ساعتی تحت مراقبت بودم تا مطمئن بشن مشکلی پیش نیومده.  
 رفتم اتاقمو سعی کردم استراحت کنم. جسمم چیزی نشده بود اما روحم ضربه ی شدیدی خورده بود.  
 بلند شدم دوش بگیرم تا بلکه یکم حالم جا بیاد.  
 از حموم که اومدم بیرون حالم بهتر بود  
 گوشیم داشت خودشو خفه میکرد ..  
 -جانم سیاوش؟ خوبم ممنون...!...چه خوب چند روز هست حالا؟ چه خوب ..آره حتما میام بلکه یکم روحیم عوض بشه..نه  
 چیزی نیس حالا بعد برات میگم..  
 راستی از بچه ها دیگه کی میاد؟  
 باشه داداش من به نوید خبر میدم..قربونت...بای..مسافرت..شمال.. قدم زدن کنار دریا..ای بابا... بازم دریا! من میخوام از  
 تو فرار کنم اما دارم میرم پیش مظهر سمت...  
 گوشی رو برداشتم تا به نوید خبر بدم...  
 مانی-الو سلام نوید جان  
 نوید- به به ...مانی خان..پارسال دوست امسال غریبه..  
 مانی-ای بابا زندگی و هزار دردسر..غرض از مراجعت خواستم خبرت کنم واسه یه صفا سیتی توپ..  
 نوید- ایول کجا حالا؟  
 مانی- از طرف برو بچ دانشگاه میخایم بریم شمال..  
 نوید- منکه هستم اما مانی...  
 مانی- هان؟ نگو که نمای نوید که با خودم طرفی...حسابی دلخور میشم...  
 نوید- نه اونکه حتما میام فقط میشه یکی از دوستانم بیارم؟  
 مانی- کی هست؟ من میشناسم؟ پسره یا دختر؟  
 نوید- نه بابا دوس دخترم کجا بود؟  
 مانی- آره یادم نبود تو پاستوریزه تر از این حرفایی..

نوید- پاستوریزه . هموژنیزه با علامت استاندارد دارای علامت ایزو نه هزارو دو! تعریف میکنی کامل بگو مانی خان...

یکی از رفقای دوران کودکی نوجوانیمه ..حالا تازه پیداش کردم بعد این همه سال اسمش سامیه..

مانی- باشه ایراد نداره بیارش..فک کنم اردو آزاد باشه بیا بلکه یه دختری هم پیدا بشه مخشو بزنیم بیاد طرفت...

نوید- دستت درد نکنه از شما به ما رسیده شما به فکر خودت باش برادر...

باشه پس روز و باهات هماهنگ میکنم..

بله بله؟ شمال میخوای بری تنها تنها...؟

مانی- نوید شیطون صدای کیه؟ تو که گفتی دختر مختر تو کارت نیس بلا؟

نوید- ببین چیکار میکنی ور پریده حالا خوبه بهم بهتون بزنی؟

مانی جان آنی خواهرمه حرفامونو گوش میکرده حالا داره برام خط و نشون میکشه...

مانی- خب آنی خانومم بیار ...همه هستن هم فاله هم تماشا...

مانی خان...منم حتما میام اگه این بدجنس منو نیاورد شما بیاین دنبالم...

نوید- خيله خب آنی زشته! برو بعد باهم حرف میزنیم..

مانی- راحتش بزار نوید چه اشکال داره بیاد...

نوید- باشه میارمش..یعنی مجبورم بیارم..فعلا کاری با من نداری؟

مانی- نه قوربونت خداحافظ..

اگه اون مانی خان مغرورم بیاد من یکی که نیمام.

بهاره- تو غلط میکنی نیای..بابا کلی برنامه ریزی کردیم حالا میزنی زیرش؟

-آره میزنم زیرش غلط کردنو واسه همینجور وقتا گذاشتن دیگه..

نمیخوام چشمم تو چشمش بیفته.

بهاره- خوبه حالا تو اون که حرفی نزده تو بودی که حالشو گرفتی..اونم اساسی!

-خب بهار نبودى ببینی من فقط یه کلمه گفتم ،چنان آقا با قهر و غضب رفت حتی نپرسید چرا. انقد بدم میاد ازین آدمای

مغرور...

اه اه اه...

بهاره- دریا خب مانی به این خوبی..بخدا خیلی به هم میان چرا بهش فکر نمیکنی؟

-برو بابا دلت خوشه توم بهار ها...

من تو این تریپای عشقولانه نیستم..تازه اگه اگه اگه هم یه روزی خر مخمو گاز بگیره باید یه عاشق سینه چاک باشه  
ازینایی هستن تو رمانا...

هلاک دخترن..دختره هم هی ناز میکنه ...

نه این مانی مغرور که هنوز دهن باز نکردم گذاشت رفت..

حتما با خودش گفته این دریا حتما الان دیگه بعد این مدت عاشقم شده برم یه مدت باهاش دوست شم بعدشم کجا؟  
سطل آشغال جای بقیه دوس دختراش...

بهار- اما به مانی نمیاد همچین آدمی باشه ..

-مانی رو من شناختم نه تو..

اصلا همه پسرا همین طورن...مگه دیوانم؟

بهار- خيله خب این همه مخ منو سوراخ کردی میای دیگه؟

نچ

بهار- باید بیای من این حرفا حالیم نیس...

-زیون نفهمی دیگه

-تو فک کن آره..میبینمت...بای...

گوشیو قط کرد...اصلا چرا نرم؟

میرمو به این پسره ثابت میکنم پیشیزی برام مهم نیست و اصلا بهش فک نمیکنم...

مانی

جلوی ورودی دانشگاه منتظر نوید بودم که یه هو یه تاکسی جلو پام ترمز زد و دریا ازش اومد بیرون....

بی تفاوت از کنارم رد شد و رفت...صداش زدم..خانم رهنما...

دریا- بله ؟

-شمام میانین شمال؟

دریا- ایرادی داره؟ یا جای شما تنگ میشه؟

-هیچکدوم

دریا- بله منم میام شمال..

و برگشت و رفت سمت گروه بچه ها.. این انگار یه چیزی هم طلبکاره...

اومدیم بریم بهت فکر نکنیم دریا خانوم.. نه اینکه جلو روم رژه بری ...

دستی زد رو شونمو گفت: کجایی رفیق؟

-همینجا..! اومدین..؟

یه صدای دخترونه از پشت سر نوید اومد و با شیرین زبونی گفت: پ ن پ هنوز تو راهیم روحمونو فرستادیم برامون فرش قرمز پهن کنه...

صاحب صدا جلو اومد و با لبخند گفت : سلام من آنیم...

بهش دست دادم.. خوشبختم منم مانیم..

یه هو بلند خندید و گفت چه جالب اسمامون چه بهم میاد.. آنی مانی...

یه پسر دیگه که همراه نوید بود جلو اومد گفت: منم سامیم اسم منم بهتون میاد..

نوید گفت پس فک کنم فقط من اضافیم..

هر چهار تایمون زدیم زیر خنده...

تازه وقت کردم قیافه هاشونو ببینم...

دختر قشنگی بود مژ دریا چشمش سبز بود .. مژ دریا پوستش سفید.. مژ دریا..

اه.. همش دریا دریا بیا بیرون از فکرش پسر..

پسره که اسمش سامی بود هم خیلی خوشگل بود قیافه غربی داشت.. موهای بور کوتاه فهمیدم باهم خیلی صمیمی ان چون آنی مدام تو گوشش پیچ میکرد و نویدم بی خیال بود....

آنی- مانی خان انگار اوتوبوسا اومدن، حالا مارو راه میدن یا الکی اومدیم؟

-نه مشکلی نیست مسؤلش از دوستای خودمه باهاش هماهنگ کردم شما به جای بعضی از بچه ها که انصراف دادن اومدین...

انی- اخیش... کل راهو آیت الکرسی خوندم گفتم اگه رام ندن چی؟

سامی - نه بابا؟ تو ازین چیزام بلدی بخونی شیطون؟

آنی - نه پ تو بلدی...

مانی - بیاین میخوایم سوار شیم بچه ها...

تو اتوبوس سوار شدیم خوشبختانه زنونه مردونش نکردن تو مسیر بچه ها حسابی دلی از عزا درآوردن...

نوید به جای اینکه کنار خواهرش بشینه کنار من نشست...وقتی بهش گفتم چطوره که سامی و آنی کنار هم نشستن گفت من سامی رو تازه شناختم سامی مٹ داداشمه آنی هم خیلی سامی رو دوس داره ...

با چشم یه نگاه سریع انداختم تا ببینم دریا کجا نشسته. ردیفای اول بود و کنار بهاره نشسته بود..چهرش که به نظر خوشحال میومد..اما تصمیم گرفتم تو این سفر بیشتر رو ارادم کار کنم..

تا حالا نشده بود اینجوری کم بیارم اینهمه به اراده فولادینم میبایدم..حالا نباید جلو یه دختر کم میاوردم...

سامی رو دیدم که از جاش بلند شد و رفت جلو تا از کمک راننده آب بگیره

داشت برمینگشت که دیدم جلوی صندلی دریا اینا واستاد نمیدونم دریا چی بهش گفت که خندیدو گفت با کمال میل..بعد لیوان آبی که دستش بود و داد به دریا...

بعدم برگشتو دوباره یه لیوان آب گرفت...

خون خونمو میخورد این دیگه به دریا چیکار داشت؟

آنی - نمیخوام سامی اون لیوان اولی رو میخوام اون دختره کی بود که دادی بهش ؟

-آنی؟ بچه شدی؟

دیدم آنی بهم چشمکی زد و دوباره گفت: نمیخواممممم

فهمیدم که تموم مدت آنی حواسش به منو حرکاتم بوده و فهمیده یه خبریه..چه دختر تیزی!

سامی - اذیت میکنی آنی خانوم؟ دارم برات ها...

آنی - بلند خندیدو گفت میبینیم...

بهار بهار این پسره رو میشناسی؟

بهار - نه از بچه های دانشگاه که نیس اما دیدم با گروه مانی ایناس...

-...؟ که اینطور...

بهار - باز تو شیطون رفت تو جلدت؟ چی تو اون کله شیطانیه دریا؟



-فقط بشینو تماشا کن... الان برمیگرده. تو هیچی نگو.

دریا-ببخشید آقای...

سامی - ببخشید بامید؟

دریا- بله ..میشه خواهش کنم شما که واستادین یه لیوان آبم به من بدین پام درد میکنه نمیتونم بلند شم...

سامی - چرا که نه بفرمایید این خدمت شما ...

دریا- اوا نه این که مال خودتونه

سامی - من یکی دیگه میارم ایرادی نداره...

دریا- خیلی ممنون آقای...؟

سامی - سامی هستم.

-خوشبختم منم دریام...

سامی هم با گفتن خوشبختم دریا خداحافظی کردو رفت.

.....

دختر چرا اینجوری میکنی؟

لیوان آب بنده خدارو چرا به زور تصاحب کردی؟

-خوب کردم تا چش این مانی خان درآد...

آخه اون به مانی چه ربطی داره؟

-مگه نمیگی دوست مانیه؟پ حتما مانی داره میبینتش دیگه...

چقد تو بدجنس شدی دریام..

-بودم، تو ندیده بودی..

کلافه بودم اما خب پس قولم چی؟

بشین مرد تو که انقد بی طاقت نبودی..تو فکر بودم که یه هو دیدم آنی اومده رو سرمونو زد به شونه ی نوید..

آنی - دادا بلند شو برو اون طرف بشین این سامی داره مخمو میزنه اغفالم کنه فرار کردم..

نوید- د آخه این سامی اگه عرضشو داشت که خودم بهش جایزه میدادم که از شر تو خلاصمون کنه..

آنی - بلند شو سیب زمینی...

چطوری چش قشنگ...؟نبینم پکری آق مانی...

خندیدم و گفتم چه مٹ پسراییی..

آنی-آره نویدو سامی هم همیشه میگن...اما چه میشه کرد مام اینیم دیگه.

-بیا بشین راحت باش.

آنی-با اجزه...

آنی-سوال برادر؟

-پپرس.

آنی - اون دختره اون ردیف جلو نشسته...

-خب؟

آنی-اونکه چشاش سبزه...خیلی خواستیه...

-خب؟

آنی-خاطرشو میخوای؟

-آره

آنی-هان؟ واقعا؟ من شانسی تیری در تاریکی رها کردم..خورد به هدف!

-میتونم بهت اعتماد کنم آنی؟ نمیخام نویدم بدونم، نمیدونم چرا به توام گفتم اما تاز گیا کلا عوض شدم...جدیدا اینطوری شده...

آنی - من طرفتم برادر، فک نکن ما از این دختر ناناازاییم..

من مٹ مرد پشتتم

-مدتی هست که ذهنمو مشغول خودش کرده..اوایل باهام خوب بود ها البته خوب که نه..یعنی بدم نبود اما از وقتی یه بار بهش گفتم دوسش دارم کلا عوض شد...

گفت دوسم نداره..یه جورایی شبیه خودته آنی شیطونو بازیگوش...اما خیلی مغرور و البته خوشگل...مٹ تو..

آنی - بسه دیگه درای نوشابه رفتن تو پام، بهت کمک میرسونم..

-چطوری؟چی کار میخوای بکنی؟

آنی - تو کاریت نباشه اما باید یه قولی بهم بدی

-قبول...

آنی - فقط به حرف من گوش میدی ها.. واسه نوید وسامی لو ندی باز!

-باشه اما میخوای چیکار کنی؟

کاری که راستی اسم این پرنسس چی بود؟

-دریا

آنی - کاری که دریا خانوم عاشقت که هیچ، جورا باتم بشوره..

-ن...ه؟

چشمکی زد و گفت : آ...ره

بعد شروع کرد در گوشم پیچ پیچ کردن و تمام نقششو برام گفت...

-اما نوید به نظرت ناراحت نمیشه؟

آنی - نه بابا ندیدی چقد بی رگه؟

-نه اشتباه نکن اون فقط به تو اعتماد داره..

آنی -خب حالا...

بالاخره رسیدیم و همگی پیاده شدیم منو بهار واستاده بودیم که دیدم مانی داره با یه دختره میاد تا وسایلاشونو بردارن...

دختره که انصافا خوشگلم بود رو به مانی کرد و با ناز گفت: مانی... سنگینه برام میاری؟

مانی هم گفت: چشم مادام... الساعه... با حالت تعظیم جلوش خم شد..

-ایشششششش دختره ی ایکبیری... چه عشوه ای هم میریزه..

بهار - چیه حسودیت شده؟

-کی من؟ به چی؟ وا حرفا میزنی ها...

به کار مانی... نگو نه

-خیلیم نه نه نه... مانی اصلا برام ارزش نداره..

اما بهار...

هان؟

- ما که مانی نداریم این ساکارو کی برامون بیره؟

نمیدونم...

- صبر کن الان درستش میکنم.

- آقا سامی... آقا سامی...

سامی - بله؟ بفرمایید دریا خانوم..؟

- ای جانم اسممو یادشه.. حالا بذار مانی خان یک حالی ازت بگیرم...

- همیشه بازم یه خواهشی ازتون بکنم؟ البته با کمال پررویی...

سامی - این حرفا چیه مادمازل.. امر بفرمایید...

لبخند کشداری زدم(اه که خودم ازین دخترا حالم به هم میخورد) گفتم میشه ساکای ماروهم ببرین... البته بی زحمت.. آخه ما که فرشته ی نجات نداریم مٹ بعضیا...

بعد به مانی اشاره کردم اون دختری که همراهش بود... دیدم داره به طور مرموزانه ای لبخند میزنه...

- چیزی شده آقا سامی؟

سامی - سامی صدام کن دریا جان...

- او هوک... اینم بدش نیومد ها...

اما برای درآوردن حرص مانی حاضر بودم هرکاری بکنم

سامی که وسایلا رو برداشته بود و تند تند میرفت برگشت عقب و گفت : بیا دیگه دریا...

آنی برگشت و گفت : اهای سامی... شغل جدید مبارک...

سامی - اینو به اون مانی خانم گفتم؟

آنی - کی؟ مانی؟ مانی خودش یه پا کنته نمیدونی بدون سامی جان...

چشای سامی از تعجب چار تا شده بود...

مانی برگشت و گفت: پشت سر من غیبت میکنین...؟

آنی... بیا دیگه همه چی حاضره بانو...

-وای که حالم داشت بد میشد..این مانی بود؟آگه مانی بود پس چرا اصلا به من نگاه نمیکرد؟

مانی که گفت منو دوسم داره...

فهمیدم همتون سرو ته یه کرباسین...

سامی اومد طرفمو کیفمو از دستم کشید و گفت بیا دریا جان خسته شدی...

یه نگاه بهش انداختم که خودش تا ته علامت سوالای تو ذهنمو خوند و در گوشم گفت:

داستان داره دریا بیا بریم برات میگم...

مث یه برده ی حرف گوش کن دنبال سامی رفتم...ازونجایی که این سفر تقریبا به اسم اردو و دانشگاه بود و نود درصدش

برنامه ریزی خود بچه ها به جای رفتن به هتل همگی رفتیم این ویلاهای محلی که اجاره میدن...

جای با صفا و خوی بود خونه های قشنگ...پله و ایوون..درخت و جنگل...با کلی مرغ و خروس

سامی دستمو کشید و برد یه گوشه...گفتم: چیکار میکنی؟(اشاره به دستم) که خودش متوجه شد و سریع معذرت خواهی

کرد...

بعد ادامه داد.ببین دریا من فکر میکنم آنی میخواد با این کاراش لج منو دربیاره...

من گفتم : مانی هم لج منو.

خندید و گفت: آره...؟

-آره...

سامی-دوسش داری؟

-نه

سامی- انقد مطمئنی که انقد مطمئن میگی نه؟

-نه

سامی- پس چی؟

-نمیدونم.مانی مغروره خیلیم مغروره توقع نه شنیدنو نداره منم بهش گفتم نه. حالا حتما داره تلافی میکنه

اما عمرا من دلهم بسوزه...

سامی-اما من از وقتی یادم میاد آنی رو دوست داشتم..هیچ وقت بهش نگفتم چون خودمم نمیدونم اسم اسن احساسم

چیہ..

در ثانی نمیدونمم آنی نسبت به من چه حسی داره.

میتروسم اون منو به چشم به قول خود دیوونش برادر نگاه کنه..هرچند که اگه اینطور باشه من تا عمر دارم حتی محکم تر از نوید پشتش واستادم...

-لبامو جم کردم و آروم گفتم : خوش به حال آنی...

سامی - غصه خوردی؟ خب داداش توم میشم..چطوره؟

-با خنده گفتم عالییه...چقد حرص خوردمو به خودم فحش دادم که اومدم سامی..حالا خوشحالم که با تو آشنا شدم..

چقد خوبه که به جای ویلاهای لوکس و شیک اومدیم اینجا...صفای اینجا یه دنیا می ارزه انگار به آدم آرامش میده...

-حق با توه سامی..اینجا خیلی خوبو قشنگه...

سامی-طبق شواهد این آقا مانی خان شما با این جوجه لات ما دست به یکی کردن حال منو تو رو بگیرن

-کور خوندن...به من میگن دریایی..

سامی - به من میگن سامی...پایه ای یکم تلافی کنیم؟

-هستم تا تهش..

یا علی.

-یا علی...

بلند شدم و خواستم برم بالا که دیدم مانی داره منو سامی رو دید میزنه اما خیلی بی تفاوت و خیلی زود ازم دور شد رفت پیش آنی..

لب ساحل همه بچه ها آتیش روشن کرده بودن و برا خودشون میزدنو و میخوندن...تو دلم گفتم چقد اینا سر خوشن اما چرا من نباشم با چشم دنبال سامی گشتم دیدم یکی از بچه ها داشت گیتار میزد و همه دست میزدن سامی هم اون وسط براشون میرقصید و بچه ها میخندیدن..آنی و مانی یه گوشه در گوش هم پیچ میردن و مانی بلند بلند میخندید..آنی با مشت به شونش زد و مانی لپ آنی رو کشید...

سامی حواسش به من نبود یاد قراری که با هم گذاشتیم نبود و اونم داشت یه جور خوش میگذرود نمیدونم امر و چرا اینقدر دلم گرفته بود..تصمیم گرفتم برم کنار دریا قدم بزنم تا بلکه یه ذره حال و هوام عوض بشه...

.....

آقا سامی ...آقا سامی...

-بله بهار خانوم چیزی شده؟

دریا.. دریا رو ندیدی؟

-دریا چی؟ نوید یه دقه ساکتش کن ببینم...

دریا چیشده؟

دریا نیست.. نمیدونم کجارفته.. من رفته بودم تا یه تماس با نامزدم بگیرم اما وقتی برگشتم دریا رو پیدا نکردم.. نگرانشم..

صبر کن اومدم..

-خدا یا کمکمون کن نکنه اتفاقی براش افتاده باشه..

سریع دویدم سمت ساحل همه جارو گشتم اما نبود... یه دقه چیزی دیدم که درجا خشکم زد...

خدای من اون شال دریا بود... یا امام زمان کمکمون کن...

سریع داد زدم بیاین کمک... و منتظر نشدم به بقیه نگاه کنم پریدم تو آب و با همه توان شنا کردم اما دریا انگار خشمگین شده بود و با موجاش مدام به صورتم میزد... شنا کردن سخت شده بود صدای گریه های بلند به گوشم میرسید...

یه صدای خش دار مردونه که داد میزد ولم... کن..

دیدمش دریا بود که نیمه جون به کام دریا رفته بود...

فقط نور سفید میدیدم دیگه نمیتونستم نفس بکشم... من مرده بودم؟ چرا کاش نمیومدم تو آب ..

من کجام... اینجا کجاس... اون دنیا؟

یه هو دردی رو تو سینم احساس کردم فشاری که باعث شد هر چی آب تو حلقم رفته بود بالا بیارم.. صدای های محو ومات.. صدای گریه... صدای بهار بود که صدام میزد.. دریا تورو خدا بیدار شو.. دریا التماس میکنم بیدار شو.. دریاااا...

همهمه بود و من فقط اسم خودمو میشنیدم...

بالاخره تونستم چشممو باز کنم.. اولین کسی رو که کنارم دیدم تعجب کرده بودم مانی روس سرم نشسته بود و گریه میکرد.. سرمو تو دستاش گرفته بود و با عجز زل زده بود به صورتم...

لب باز کردم و گفتم م.. من.. کجام... زنده؟

یه هو صدای جیغ شنیدم، صدای آنی بود که با گریه داد میزد نفس نمیکشه... نفس نمیکشه نوید یه کاری بکن... نوید من سامی رو از تو میخام... مانی یه کاری بکن سامی من نفس نمیکشه...

تو رو خدا یکی یکاری بکنه ..

یه هو دوباره چشم سنگین شد و دوباره هیچی نفهمیدم...

با سوزش دستم از خواب بیدار شدم، و دیدم توی بیمارستانم و بهاره کنار تختم نشست و دستمو تو دستش گرفته.. اما طفلی خوابش برده بود...

صداش کردم بهار...

-جونم دریا جونم؟ بیدار شدی خوشگلم؟ چیکار کردی دختر تو که منو سخته دای...

بها... سامی کجاس؟ حالش خوبه... اون منو نجات داد...

-سامی اول اومد دنبالت تا نجاتت بده اما دریا انقد خروشان بود که حتی سامی رو هم پس زد

چی؟ سامی الان کجاس بهار...؟ بگو که خوبه.. زندهس مگه نه..؟

-آروم باش دریا.. سامی تا نیاد دستش بهت برسه یه موج اونو هم به زیر میکشه..

مانی وقتی شنید چه اتفاقی برای تو افتاده بلافاصله پشت سر سامی پرید تو آب.. خدا به هردوتون رحم کرد.. مانی سامی رو میبینه و یه تنه هردوتونو نجات میده.. دریا طوفانی بود وقتی مانی برگشت دیگه برای خودش جونی نمونده بود اما مدام با کمک های امدادی که انجام داد باعث شد آب تو ریه هات خالی بشه... آگه اون نبود خدا میدونه چه بلایی سرت میومد..

بهار سامی پیشد... من شنیدم که میگفتن نفس نمیکشه..

نگران نباش.. حالش خوب نبود اما بازم به کمک مانی سریع رسوندیمش بیمارستان.

شکر خدا اونم الان بهتره و تو یه اتاق دیگس...

نفس راحتی کشیدمو چشم سیاهی رفت.. آگه خودم میمردم برام مهم نبود اما اینکه یه نفر دیگه بخاطر من جونشو از دست بده برام از مرگ هم سخت تر بود...

بالاخره هم من هم سامی رو برگردوندن اقامتگاهمون... با خودم فکر میکردم حتما حالا که مانی نجاتم داده میخواد دست از اون غرور مسخرش برداره و حتما میاد عیادتم.. اما این خیال باطلی بیش نبود..

وقتی تو حیاط دیدمش و بهش سلام کردم به جای احوال پرسی با اخم بهم گفت: از یه روانشناس بعیده همچین حرکات بچه گانه ای. و راهشو کشید و رفت...

داد زدم آقا... حرف میزنی و ایسا جوابتم بگیر بعد برو...

برگشت سمتمو گفت میشنوم: بگو دیگه! بگو مٹ یه بچه کوچولو رفتی خودتو انداختی تو دریا

-منظورت چیه؟ هان؟ واضح حرف بزن...



مانی-منظورم مشخصه...

این با خودش چی فکر کرده بود؟

نکنه فک کرده منخودکشی کردم؟ لا بدم به خاطر تو..

- چه افکار پوچی... من هیچ وقت دست بهیبه همچین کار احمقانه ای نمیزنم..

مانی-پس اون ماهی تو دریا من بودم شنا میکردم؟

-تفاتی بود. زیر پام خالی شد...

مانی-نیازی نیست به من توضیح بدی... بعد یه پوز خند زد و رفت..

داشتم اینبار از حرص میمردم... پسره ی پررو تو آدم نمیشی.. جونمو نجات دادی درست اما به خاطر این حرفت بخشیده نخواهی شد اقا مانی...

اولین کاری که قصد داشتم انجام بدم دیدن سامی بود... باید ازش تشکر میکردم به خاطر فداکاری بزرگش..

در اتاقو که باز کردم دیدم سامی نشسته و به یه پشتی تکیه داده نویدم کنارش نشسته بود و داشتن حرف میزدن...

-یاالله... صابخونه... مهمون نمیخواهی؟

مهمون عزیز ماس بیا تو...

با او مدن من نوید از جاش بلند شدو گفت من میرم یه سر بینم این بچه شیطون کجا داره آتیش میسوزونه

سلام بر برادر گرامی و حالا عزیز تر از جانم...

-سلام خواهر... یعنی تا حالا عزیز نبودم؟

چرا اما حالا دیگه سفارش شده ای مخصوص هواتو دارم.

اگه بدخا مد خا داری بگو ها...

خندید و گفت نترس کسی جرات نداره با سامی در بیفته...

بر منکرش لعنت...

خوبی سامی؟ حالتو میگم؟ بچرخ بینم سالمی؟ چیزی که ازت کم نشده؟

-ترس بابا سالمم...

تو خوبی؟ چه خبر از مجنون ما؟

ای بابا مجنون کجا بود سامی.. فقط محض رضای خدا اومده مارو هم یه نجاتی داده...

-نه اینجوری نیس دریا.. تو که اونو ندیدی.. نوید میگفت مانی خیلی حالش بد بوده و همش داد میزده و گریه میکرد..

تو خودت دیدی؟

-نچ... من که با شما اومده بودم تا لب اون دنیا ندیدم... اما شنیدم...

یه جمله معروف هست که میگه حتی نصف اون چیزی رو که میبینی باور کن...

-ا توم اینو بلدی؟

مگه دیگه کی میگه؟

-این آنی ورپریده همیشه میگه...

این مانی داره زیادی پر رو میشه باید حقشو بذارم کف دستش... فک کرده من کشته مردشم..

سامی آنی هم تورو خعلی دوست داره ها... نمیدونی چه شیونایی میکرد برات...

سامی من سامی منی میکرد بیا و ببین....

سامی یه لبخند اندازه صورتش نشست رو لبش...

خبه خبه حالا نمیخواد جو گیر بشی... هنوز سر قرارت هستی دیگه؟

-کدوم قرار؟ من فراموشی گرفتم. چیزی یادم نمیداد...

فیلم نیا دیگه داداش... ضربه که به سرت نخورده...

-با من بودی گفتی داداش؟ ببخشید به جا نمیارم...

سامی.....

-باشه باشه شوخی کردم بابا.. سامیه و حرفش.. چیزی بهت نگفت؟

نه بابا عقده ای فک کرده من بخاطرش رفتم خودکشی کردم.. فک کن...؟ منو میگه ها؟

-جوش نیار حالا عزیزم میریم حالشو سر جاش میاریم...

چطوری سامی؟

یکم فکر کرد و گفت...

میخوام به سیاوش بگم برامون یه بزم راه بندازه... چطوره؟

سیاوش اینجا یه ویلا دارن .. اینجا و با این شرایط که نمیتونیم کاری کنیم پس باید به فکر یه نقشه توپ باشیم...

تو اینجا صبر کن تا من برگردم دریا.

باشههههه.

از پنجره داشتیم سامی رو دید میزدیم که دیدم داره با سیاوش حرف میزنه.. سیاوشم به نشونه موافقت هی سرشو تکیه میداد... آخرشم یه لبخند بزرگ زد و با سامی دست داد...

من - آهای آقاهه... همیشه ازون نقشه های پلیدت به منم بگی؟

سامی - من؟ نقشه ی پلید؟ اشتباه گرفتی خانوم... ما اهل این حرفا نیستیم...

در گوشم گفت... یه حالی بگیریم ازین آق مانی...

منم گفتم به علاوه آنی خانوم...

سامی - آخ نگووو دلم نمیداد با آنی این کارو بکنم حتما حسابی حالش گرفته میشه...

- دختره ی لوس همچین مانی رو چسبیده عمرا نگاتم بکنه سامی جون...

بعد داستانو برام تعریف کرد... گفتم اما...

سامی - اما چی؟

اما سامی منکه با خودم لباس مجلسی نیاردم؟

سامی - کاری نداره که پیش به سوی خرید...

فقط باید به همه بچه ها خبر بدیم که تولد سیاوشه و برامون یه سوپرایز داره...

-ن...ه؟ تولد سیاوشه؟

سامی - دریا؟ داری نا امیدم میکنی ها؟ اینا همش نقشس یادت رفته؟ سیاوشم ازون جایی که عاشق پارتی و مهمونیه این برنامه رو ردیف کرد...

حالا بلند شو بریم باید بریم خرید کار زیاد داریم.....

با سامی رفتیم تا خرید کنیم اما اصلا نمیتونستم از بین این لباسا چیزی انتخاب کنم...

مهمونی .. اونم تو مسافرت بدون هیچ امکاناتی... نوبره والا...

- غر نزن دریا جان ... حالا یه شبم با ما بد بگذرون...

نه سامی اما نمیدونم چی بپوشم...

-این که کاری نداره همه ی اینا رو بسیار به من...به سامی اعتماد کن

وارد فروشگاه که شدیم من چشمم فقط دنبال لباسای پوشیده بود...هیچ دوست نداشتم لباسای باز بپوشم اونم تو این مهمونی ه همه برو بچ یونی هم بودن...

اما بر خلاف من سامی دقیقا دست گذاشت رو یه لباس آبی رنگ بلند که یقه هفتی بازی داشت و پشتشم کاملا باز بود.جلو سینش و دور تا دور یفش با سنگای زیبایی کار شده بود و تو نور میدرخشید...دور کمرشم کمربندی از سنگای تزئینی رنگی بود...لباسو برداشت و گفت چطوره؟

چی؟این لباس؟خوشکله اما واسه کی؟

-واسه عمه جان خدایبامرزم. خب معلومه واسه تو دیگه...

سرم تکون دادم و گفتم نه نه...من اینو نمیپوشم...

-چرا قشنگ نیست؟

چرا محشره اما این...این...

-این چی؟خوشت نیومد؟

چرا ولی...جالا روم نمیشد به سامی بگم من روم همیشه این لباسو تنم کنم...گفتم این معلومه خیلی گرونه!

-بله اما این هدیه منه به تو پس نگران قیمتش نباش...

نمیتونم قبول کنم

-قبول میکنی....

نمیتونم.

-میتونی.همین که گفتم دیگه حرف نباشه...

اخرش مجبور شدم اعتراف کنم در گوشش گفتم این خیلی چیزه...

خندیدو گفت حالا فهمیدم.خجالت میکشی؟

اوهوم.

-خجالتتو موش بخوره.اما دریا این همون راهیه که باید بری و قسمت بزرگی از نقشمونه...

شرط مبیندم تو تو این لباس معرکه میشی... و صد البته مانی کش...

بعد یه لبخند مرموزانه ای زد و گفت: میخوایم امشب از حسودی بترکه..موافقی؟

ناخودآگاه خنده اومد روی صورتتم ...

بعد چشمکی زدو گفت نمیخوای امتحانش کنی؟

ناچارا لباسو ازش گرفتم لامصب لباسه خیلی خوشگل بود قالب تنم...اما خیلی یقش باز بود...

فروشنده اومد سراغمو گفت : خوبه خانوم؟ از مدلش خوشتون اومد؟

فوق العاده بهم میومدآبی سیر با پوست سفیدم حسابی خودشو به نمایش گذاشته بود...

خوبه فقط یقش زیادی بازه...من عادات ندارم

فروشنده- اینکه مسعله ای نیست ما اینجا خیاط داریم میتونیم براتون درستش کنیم اونطور که خودتون بخواید..

با خوشحالی قبول کردم سه سوته لباسو دراوردم به سامی گفتم:

پس مٹ یه پسر خوب اینجا منتظر بمون تا برگردم...

-چشم،شما رضایت بدی من تا فردام اینجا وامیستم.

طوری لباسو درست کرده بود که بازی یقه زیاد جلب توجه نکنه اما بازم معلوم بود دیگه...

اومدم پیش سامی و بعد از اینکه سامی پول لباسو حساب کرد اومدیم بیرون..خواستم برم بیرون از پاساژ که دادش دراومد ..کجا؟ منو یادت رفت؟

-تووم میخوای...؟خیله خب دنبالم بیا تا برات بخرم.

سامی واستاده بود و با خنده منو تماشا میکرد.برگشتم سمتشو گفتم د بیا دیگه...

بعد از خرید سامی که یه دست کت و شلوار سورمه ای شیک که حسابی هم بهش میومد.کثافت شده بود یه جنتلمن واقعی...

تو دلم فکر میکردم خوش به حال آنی که یه عاشق سفت و سخت مٹ سامی داره...

یه نگاه به خریدا انداختم...خداییش اگه سامی پول اینارو نمیداد عمرا همچین ولخرجیایی میکردم.

اونم به خاطر کی؟مانی؟

دنیاى من با اینا تومنی صد تومن توفیر داشت...

بالاخره رسیدیم ویلای سروش اینا ..دو شب دیگه برمیگشتیم و اینا همه برامون خاطره میشد پس تصمیم گرفتم بعد این همه سال اجازه بدم یکم به این دل بیچارم خوش بگذره....

سیاوش که داشت با دمش گردو میشکستو انگاری باورش شده بود تولدشه... منو به یه اتاق راهنمایی کرد و گفت میتونی اینجا آماده بشی..

تشکر کردم و اتاقو گذرا نگاهی انداختم... یه اتاق با یه تخت دو نفره ی بزرگ و شیک کمده و میز توالت...

مستقیم رفتم جلو آینه باید به خودم حسابی میرسیدم خوشکل میکردم. یکم سایه رنگ لباسم پشت چشم مالیدم... چشممو سیاه کردم بعدم... بله نوبت رژ لب بود... یه صورتی ملیح. با تمام ظرافت کار میکردم مراقب بودم خراب کاری نکنم. موهامو پشت سرم جمع کردم یه تیکشو ریختم رو صورتم. اینجوری از پشت \*\*\*\* ی لباسم معلوم نبود. نگاهی تو آینه به خودم انداختم و لباسمو تنم کردم

دیگه همه چی آماده بود واسه مانی کشون...

گوشیمو دراوردم و طبق دستور سامی بهش اس دادم. من ادمم بیا دنبالم...

زود جواب داد کجا؟

-جلو آرایشگاه.. بعد شکلک چشمکی براش فرستادم...

طول نکشید دیدم در میزنن. درو باز کردم و گفتم حتما سامیه... یه پسر از پشت در گفت: ببخشید این شادوماد میگه این عروس مارو صدا بزیند بی زحمت...

خندم گرفته بود.. از دست این سامی.

درو باز کردم و آروم رفتم بیرون که یه هو سامی یه سوت بلند زد...

سامی-مانی کشونه امشب..؟

نه نه تصحیح میکنم پسر کشونه امشب... بعد بلند خندیدو اومد کنارمو بازوشو گرفت جلوم.

افتخار میدید مادام...

-با کمال میل موسیو...

باهم رفتیم از پله ها پایین... اولش خیلی استرس داشتم اما دیه به سامی املا اعتماد داشتم.. پس جای نگرانی نبود...

از پله ها اومدیم پایین همه نگاهها خیره شده بود رو منو سامی.

سامی درگوشم گفت: کاش یه اسفند دود میدادیمما.. چش نخوریم امشب خوبه.

نگاهم افتاد به مانی که یه کت شلوار مشکی تنش بود و در جذابیت کمی از سامی نداشت. با این تفاوت که چهره ی

سامی کمی تا قسمت بیشتریش چهره ی غربی بود اما مانی کاملا برعکس...

اون چشای آیش با اون نگاه نافذش... تو اون کت شلوار مشکی قد بلند تر نشون میداد... پیراهن سفیدی پوشیده بود با کروات مشکی. اینام انگار رفتن خرید...

تو دلم گفتم بله دیگه بچه پولدارن چه توقعی داری مٹ تو باشن؟

فکر میکردم فقط بچه های دانشگاه باشن و گروه خودمون اما اینجا پر بود از دختر و پسرای شیک و خوش لباس...

تمام حواسم پیش مانی بود اما باید طبق نقشه عمل میکردمو بهش محل سگم نمیداشتم. به خودم که نمیتونستم دروغ بگم عاشق نبودم اما نمیدونم چرا تمام توجهم به مانی بود... سامی اومد جلو و گفت افتخار رقص میدین مادام؟

اوه رقص... من عاشق رقص بودم تو خونه مادام با رها میرقصیدیم. موزیک شروع شد همه اومدن وسط...

قرو بده بره برسه به کمر

تویی که میخوای رقص تو کمر.

نبینم یه وقت وایسی

تویی قشنگ تر از نانسی

سامی با من میرقصید مرده بودیم از خنده آرام در گوشم گفت معلومه که از نانسی قشنگ تری تا بسوزه این مانی.. بعد دستمو گرفت و پرت شدم اون طرف اما دستم هنوز تو دستش بود. دوباره یه چرخ زدمو تو بغلش افتادم... حسایی رقصیدیم این از خصوصیتای من بود وقتی آهنگ و رقص میومد وسط دیگه همه چر رو یادم میرفت.. اون لحظم اصلا مانی رو فراموش کرده بودم...

تو توی زندگیم شانسی

نگاه سامی خیره شده بود بو روی صورتم...

امشب تو چقد نایسی نبینم یه وقت وایسی

دستشو برد پشت کمرمو تقریبا به خودش چسبوند.. داشتم شاخ در میاوردم... یا حجت سادات... اب دهنمو قورت دادمو آرام گفتم سامی...؟

تویی قشنگ تر از نانسی

نیش ناش نیناش ناش

شب رو تا صبح بیدار باش

موهاتو فر بده حالا بیا تو با من قر بده

سامی آروم خم شدو سرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت:

هیشششش... اینا همش لازمه. تو نگران نباش...

قرو بده بره برسه به کمر

تویی که میخوای رقص تو کمر.

سامی با آهنگ برام میخوندو میگفت وانستا دریا...

قرو بده بره برسه به کمر

اصلا بخاطرش نگران نبودم فهمیدم اینا همه جزئی از نقشه... خدایا این موجود چقد بانمکه...

نبینم یه وقت وایسی

تویی قشنگ تر از نانسی

امشب تو چقد نایسی

قر قر قرش بده

موهاتو فرش بده.. لباتو بهش بده

چشاتو نبند براش بخند براش بخند براش

باز ناز داره واسم من که خوش تیپ و آسم

چشمتو نبند برام بخند برام بخند برام

اولین آهنگ تموم شد سامی گفت دریا خسته شدی؟

-هان؟ من هیچ وقت از رقص خسته نمیشم همیشه با رها میرقصم.

رها کیه؟

-نفس من

جان؟

-خواهر کوچولومو میگم البته کوچولویی که واسه منه هیفده سالشه

خوبه پس با تشکر از رها خانوم نوبت دور بعدی رقصه. بزن بریم...



نوبت رقص آرومی بود که دونفره انجام میشد با خودم گفتم همیشه دوس داشتیم با کسی که عاشقمه اینجوری برقصم... اما الان... تازه یاد مانی افتادم... کجاس؟

دیدم دست در دست آنی واستادن و دارن حرف میزنن آنی سعی میکرد چیزی رو براش توضیح بده..

تازه آنی رو دیدم یه پیرهن قرمز عروسکی پوشیده بود با یه دامن پفی خیلی بانمک شده بود. موهاشو روی سرش جمع کرده بود با یه جفت صندل قرمز پاشنه بلند...

تازه فهمیدم سامی طفلی به خاطر من از جیگر خودش گذشته...

موزیک پخش شد و یه فضای آروم و رومانتیک...

سامی - بریم دریا؟

- نمیخواهی این رقصو با آنی انجام بدی؟

فعلا که آنی انگار شونش به شونه مانی خورده اصلا تحویل نمیده... تا حالا سابقه نداشته اینجوری باشه با من

دستمو کشید و گفت ولش بیا بریم... دستاشو دور کمرم حلقه کردو منم دستامو انداختم رو شونش..

و رقص شروع شد...

سامی - دریا نکنه آنی عاشق مانی شده باشه...؟

- نه بابا این چه فکریه...

سامی - نمیدونم اما نگرانم دریا...

- نگران نباش فوقش خودم زنت میدم...

من که هر کسی رو قبول نمیکنم دختر...

-؟! چطور دختری میخواین قربان... سفارش بدین...

یه کم بهم خیره شد و گفت آنی نشد.. یکی مث تو..

منم یه مشت به شونش زدمو گفتم: بچه پر رو...

دوتایی بلند خندیدم

رقص به اوج هیجان خودش رسید و یه هو هر کسی یارش عوض شد..

تا چشم باز کردم دیدم تو بغل مانیم... یه هو بدنم گر گرفت.. انگار جن دیده بودم .

مانی - به به دریا خانوم. خوش میگذره...؟

-بله چرا نگذره؟

مانی-با سامی؟

-مگه سامی چشمه؟ شاخ داره یا دم؟

..مانی- چیزیش نیست داره درسته قورتت میده؟

-یه بار گفتم بازم میگم به خودم ربط داره با کی نشست و برخاست کنم...

هنوز حرفم تموم نشده بود که یه هو منو کشید تو بغلشو تو چشمم زل زد. منم کم نیاردمو تو چشاش زل زد. و چقد سخت بود زل زدن به اون دوتا لامپ هزار ...

از تشبیه خودم خندم گرفت.. آخه چشاش یه برق خاصی داشت...

نکن دریا...

آب دهنمو قورت دامو گفتم من کاری نکردم...

همینجوری زل زده بود به چشم...

خشکم زده بود این داشت چی کار میکرد ..؟ چرخش نگاشو بین لبامو چشمم به وضوح دیدم یا علی چرا هیچ کار نمیکنی دریا؟

دیدم داره نزدیک تر میشه... نفسای داغشو رو صورتم حس میکردم... دریا وا بمونی چرا لال شدی...

یه دفه مانی با یه حالت هیستیریک منو از خودش جدا کردو کلافه دستی تو موهاش کشیدو با سرعت ازم دور شد...

منکه مونده بودم پیشد و چیکار کرد یه هو مٹ دختر بچه ها دویدم بالا و همون اتاق سیاوش... افتادم رو تخت و تا جا داشت گریه کردم... نمیدونم چه مرگم شده بود اصلا من اینجا چیکار میکردم؟

انقد اشک ریختم تا همونجا خوابم برد...

(مانی)

آنی این سامی شمام قاطی داره؟

نخیر سامی ما اصلا هم قاطی نداره نذار رگ گردنم کلفت شه ها...

-خب منکه میدونم کار خودشه تولد تو سفر؟

دیگه حالا که شده بده مگه؟ خوش میگذره ها...

باید بریم خرید. منکه لباس ندارم.

خب میریم. من عاشق رقص و مهمونی و خریدم

با انی میرقصیدم اما همه حواسم به دریا بود هیچی از رقص نفهمیدم. بیچاره انی چقد میخواست کمکم کنه... تحمل دیدن دریا تو بغل یه مرد دیگه برام مٹ مرگ بود. من دوست دارم دریا چرا با من اینکارو میکنی آخه لا مصب...

احساس کردم گردنم خشک شده .. ای خدا این پسره داره چیکار میکنه.. میخواد ببوسش... یا خدا .. انی من دیگه نمیتونم ولکم کن تا برم گردنشو بشکنم..

دیدم انی خودش سرخ شده و اصلا حواسش به من نیست...

انی...

انی.. با توام ها..

هوم..؟ با منی؟

یله با توام چیزی شده؟

هان؟ نه نه چیزی نیست...

تا آهنگ تموم شد انگار داشتن منو شکنجه میکردن اما دریا حتی یه نگاه کوچیکم به من نکرد و چقد داشت بهش خوش میگذشت...

دلهم میخواست خرخره ی سامی رو خودم بجوم...

با تموم شدن آهنگ یه نفس راحت کشیدم که دیدم سامی در گوش دیجی یه چیزی گفت و با یه لبخند که نه تقریبا با یه پوسخند از کنار من رد شد...

انی-چته مانی کنترل کن خودتو پسر... مثلا الان میخوای چی کار کنی؟ هان؟

-نمیذارم دوباره باهات برقصه.

تو غلط میکنی... به تو چه اصلا...

-انی اذیت نکن بذار برم دندونای این پسره رو بریزم تو دهنش...

حرف دهنشو بفهم ها...

-تو چیکاره سامی؟ هان؟ نگاه کن داره با چشاش دریای منو میخوره... اِ...!

بسه دیگه مانی... سامی همچین آدمی نیست...

نه پس ندیدی این بچه حاجی رو...؟ نمیبینی داره دریا رو گول میزنه؟ فکر کرده دریام مٹ بقیه دختراس..

من نمیذارم...

-به جهنم بذار باهم خوش باشن. به درک..برن بمیرن هردوشون..

-مشکوک...نکنه..توم؟..توم گلوت گیره نگو نه...

نخیرم.

-خیلیم خیرم...

نه نه نه.....

-آره آره آره...

ولش بریم وسط بلکه یه چیزی هم نصیب ما بشه فعلا که همه کیفارو سامی و دریا خانوم بردن... دیدم آنی از من بیشتر داره حرص میخوره سعی کردم آروم تر باشم.

اصلا انی خودمو عشقه..غصه خوردی؟

آنی یه لبخند کم رنگ زدو باهم رفقتیم تو دل ماجرا

حواسم به دریا بود الن وقتش بود جلو این سامی رو بگیرم...تویه فرصت مناسب خودمو رسوندم بهش..آخ که دیگه دلم طاقت نداشت...

با یه حرکت شدم مالک همه دنیا...همه دنیا الان تو بغل منه؟ نه... باورم نمیشه...

دریا اینجوری نگام نکن...

آخ دریا چشاتو اونجوری نکن...

بهش توپیدم که داره با سامی خوش میگذرونه..

باهاش بحث میکردم ..دریا تو بغلم بود و من بازم باهاش بحث میکردم..به خودم گفتم بمیری مانی که نمیتونی دست از غرور برداری...

همین جور که افکارم برای خودش پر میکشید نمیدونم چطور نزدیک بود ارادم از دستم خارج بشه ..تمام حسرتم بود دریا رو ببوسم داشتم کنترلمو از دست میدادم.....

اما دریا تو چرا جلومو نمیگیری..؟ چرا نمیزنی تو گوشم؟ چرا هلم نمیدی و بگی ازم متنفری؟ هان؟

اما من که تمیخوام اولین بوسه از عشقم یه اجبار باشه...باید خودت بخوای...

تموم کلافگی های دنیا رو تو همون چند ثانیه تجربه کردم و خدا خودت شاهدی که تموم نیرومو جمع کردم تا بتونم  
ازش بگذرم...از نهایت آرزوم...

تو دلم گفتم منو ببخش دریا...و به سرعت ازش دورشدم...

دریا...

دریا درو باز کن...

دریا منم بهار عزیزم درو باز کن...تازه فمیدم این مدت خوابم برده...بیدار شدم و درو باز کردم ،

بهار مٹ همیشه ..طفلی انگار باید همیشه نگران من باشه...

بهار- دریایی من ...چی هوای چشای خوشگلتو بارونی کرده...؟

با دیدنش دوباره بغضم ترکید و خودمو تو آغوش مهربونش جا کردم و ابر بهاری گریست...

بهار- به من بگو دختره ی دیوونه...کی اذیتت کرده؟ دوباره مانی پدر سوخته؟

برم پدر پدر سوختشو دریارم؟

به سکسکه افتادم و فقط میتونستم بگم ..ب ه ا ر...

بهار م من ..من ...

بهار- تو چی ؟

من من فک ...فک کنم...فک کنم...مانی رو....

مانی رو چی؟نکنه کشتیش؟ آره؟

مانی رو...مانی رو...دوس دارم....

بعد دوباره سرمو گذاشتم رو امن شونه هاشو زار زدم...

بهار- الهی قوربون دل کوچیک موچیکت برم...من که اینو از اول میدونستم...

از کجا می دونستی...؟

بهار- ازون جایی که اگر با من نبودش هیچ میلی ...چرا ظرف مرا بشکست لیلی...؟

تو اگه دوسش نداشتی پس این همه نقشه و برنامه ریزی چی بود؟

اگه دوسش نداشتی پس اون همه حرص خوردنات چی بود...

دوست شدنت با سامی و حال گیری از مانی چی بود؟  
 پنچر کردن ماشینش و برداشتن یواشکی جزوه هاش چی بود؟  
 اگه دوشش نداشتی ناز کردنات چی بود...  
 بازم بگم یا کافیه؟  
 فین فینی کردم و گفتم... خب آخه من... باورم نمیشد دوشش داشته باشم...  
 بهار- اما داشتی فدای تو بشم...  
 یه مشت محکم زدم تو بازو شو مماغمو کشیدم بالا و گفتم کثافت مهران... خوب تو بغل تو آروم میشه...  
 خندیدو گفت: آره انقدر آروم میشه که تا سرشو میداره رو شونم خوابش میبره...  
 بعد دوتایی با هم زدیم زیر خنده...  
 بهار- دریا حالا میخوای چی کار کنی؟  
 شیپور میگیرم و جار میزنم... خب معلومه باید خودش بیاد اعتراف کنه دیگه...  
 بهار- اما اون به بار اعتراف کرده اگه دوباره نیاد چی؟  
 نیومد که نیومد... من صد سال بمیرم نمیرم منت کسی رو بکشم.  
 بهار- پس هنوز بچرخ تا بچرخیمه..؟  
 آره هنوز چرخ چرخ عباسیه... حالا ببینیم خدا منو میندازه یا مانی رو...  
 ایشالله مهرتونو به دل هم بندازه عزیزم.  
 بالاخره وقت رفتن رسید و جمع دوستانمون تموم شد...  
 بچه ها خعلی دلم برا همتون تنگ میشه...  
 سیاوش- دریا انگار میخوایم بریم سفر آخرت اینجوری میگی. خب تو دانشگاه با همیم دیگه دختر!  
 -نه اینجا هممون مٹ یه خانواده بودیم..  
 کیوان به تایید حرف من گفت:  
 دریا راس میگه بچه ها بیاین از خونه فرار کنیم هممون بیایم اینجا مجردی زندگی کنیم؟  
 سیاوش- آره حتما بابای منم میاد همتونو با اردنگی میندازه بیرون.

-سیاوش بابات میدونه اینجا پارتی راه انداختی؟

روحشم خبر نداره من چه کارا که نکردم..

-پس اون آدرستو بده برگشتیم یه سر بهش بزنم حتما...

سیاوش-دریا؟اینه جواب همه خوبیای من؟

مانی-تو مگه به دریا چه خوبی کردی؟

سیاوش چشمکی زد و گفت بماند...

رو به مانی کردم و گفتم: تا بعضیا یاد بگیرن...

مانی- بعضی ها هم بد نیس یکم سپاسگذار باشن...

-عمر دست خداس..بخاد میبره نخادم نمیره..خرجش یه بیسیم به حضرت عزرائیله...

اما اونایی که خودشون عجله دارن بحثش جداس...

خدا اونارو سوا میکنه...

اونکه صدر صد...نکنه شما همچین قصدی داشتین؟

نوید-مانی بیخیال شو دم رفتی...

مانی- من از اولم خیالی نداشتم. بعضیارو هوا برداشته...

بعضیا تو خلاء خفه شن اگه هوایی شده باشن...

سامی- دریا پاشو بیا شیطونی بسه ...

-شیطون تو جلد دیگرونه سامی جون...

(با این حرفم خواستم کار زشتشو به یادش بیارم)(منظور همون بوسه..)

با این حرفم تیر خلاسو زدم. دیدم مانی داره بارو بندیلشو جم میکنه و با نوید رفتن...

رو به سامی گفتم: خوب حالشو گرفتیم؟حال کردی؟

سامی- اره بدجور...

هرچی هم که جوابشو بدم بازم دلم خنک نمیشه اون منو خورد کرد...مدام بهم توهین میکنه..پسره ی مغرور بی تربیت

خیال کرده هرکار بخاد میتونه بکنه..منم که دسته بیلم...

هوی سامی با توم ها...؟ دو ساعته دارم واسه روح عمم سخنرانی میکنم؟

سامی-ن..ه بگو گوشم با توه...

-کوفت گوشم با توه. کجاش با منه اصلا شنیدی چی گفتم؟

هوم..؟

-جون دریایی بگو چه مرگه سامی دم رفتنی...

دریا...

-هان؟

یه اتفاقی افتاده...

-چه اتفاقی؟ کسی چیزی گفته؟ خدایی نکرده واسه کسی اتفاقی افتاده؟ کسی غرق شده؟ د جواب بده دیگه..ای بابا.....

سامی- من آنی رو بوسیدم.

-تو چیکار کردی؟

آنی رو...بوسیدم...

ن.....ه؟

سامی- آره...

-کی کجا؟ چطوری؟

سامی- اونشب...تو مهمونی...وقتی جاهامون عوض شد و تو رفتی با مانی. دیدم آنی هم اومد طرف من..تا چشم باز کردم دیدم تو بغلمه...و دیگه نتونستم...

تو دلم گفتم بازم گلی بهجمال مانی خودشو کنترل کرد...اما ته دلم نمیدونم چرا به آنی حسادت کردم...

شاید منم دوست داشتم مانی بهم اعتراف کنه تا ازم فرار...

-خب؟ بعدش؟ آنی چی؟ چیکار کرد...؟

سامی-در عین ناباوری همراهیم کرد...دریا شوکه شدم حسابی..این میدونی برای یه مرد هزار تا معنی داره؟ یعنی اونم به من علاقه داره...دریا انی هم منو دوست داره...اونم نه به چشم یه برادر...

-حالا چی میشه؟ یعنی بعدش آنی چیکار کرد؟



سامی-هیچی..ازم فرار کردت حالام ندیدمش...

-ا..سامی..اوناهاش آنی....

یه دفته دوتایی برگشتیم سمتش اما آنی که همیشه شوخ و سر زنده بود خیلی گرفته و پکر سریع ازمون دور شد...  
وقت وداع بود و رفتن...دلم برای سامی تنگ میشد.. واسه حرص درآوردنای آنی.. واسه مزه پرونی های سیاوش واسه  
گیتار زدنای سهیل...واسه همه...

درسته بازم میدیدمشون اما این سفر یه چیز دیگه بود...

-میکشمت اگه فراموشم کنی سامی...

سامی-جوک نگو دختر..چطور میتونم فراموشت کنم..بعد چشمکی زد و گفت به کمک تو خیلی چیزارو فهمیدم...

بعد یه کارت از جیبش دراورد و بهم داد. گفت میتونی اینجا پیدام کنی دریا جان..

-سامی تو گل فروشی داری؟

سامی-اوهوم..

واقعا؟

آره..یه گل فروشی خیلی خوشگل و مامانی...

اوکی پس ازین به بعد زیاد مزاحمت میشم...

سامی- مراحمین..خیلی خوش تشریف میارین...قدماتون رو تخم چشامون...

-شما که یه نفرین...

سامی- منو بههستم دیگه...

-اسمش بههسته؟

نچ اسمش ریش باباس...

ترکیدم از خنده...ریش بابا؟حالا چرا ریش بابا...؟

جریان داره حالا بعدا برات میگم..

-اوکی برادر حتما بهت سر میزنم..راستی...در گوشش گفتم منو بی خبر نذار..با ریز جزئیات...

خندید و گفت: برو..برو دیگه روتو زیاد نکن...

رسیدم پشت در خونه..دلم واسه مامان و رها و و بابا تنگ شده بود...عمادم که نبود و سرباز مملکت شده بود...

زنگ زدم صدای رها بود که گفت کیه؟

آخ الهی قوربون صدات بشم آجی جونم صدامو نازک کردم و گفتم...ببخشید منزل رها خانوم..

-بله بفرمایید..شما؟

میخواستم برای امر خیر با مامانتون صحبت کنم..تشریف دارن...؟

-شما؟

یکی از همسایه ها...مامان هس عروس گلم...؟

رها گفت یه لحظه اجازه بدین...بعد دیدم در باز شد...

پریدم جلوشو یه هو گفتم سلام.

جیغ کوتاهی کشید و گفت کوفت سلام ترسوندیم ..روانی...

پریدم و بغلش کردم و ماچ بارونش کردم...

منو از بغلش جدا کرد و غر غر کنان لپشو پاک میکرد و میگفت...اه اه نکن خیسم کردی...

بعد یه نگام کرد و دوباره منو کشید تو بغلش...

کثافت ..خوب یه هفتس داری خوش میگذرونی اصلا ماروهم که یادت رفته..

یه وقت یاد یه خواهری مادری ..نکنی ها گناه داره...

بوسش کردم و گفتم ببخشید...

رها- خيله خب نميخاد خود شيريني كني بيا تو...منكه هميشه بايد تورو ببخشم...

تو اتاقم نشسته بودم دیدم برام پی ام اومد...گوشی رو یه نگاه کردم اما...یه شوماره غریبه بود. بازش کردم دیدم نوشته:

سلام برای تدریس خصوصی مزاحمتون شدم.

-وا..خب این چرا زنگ نزده؟

جواب دادم بله درست تماس گرفتی. ترم چند هستی و زبانتون در چه سطحیه؟

نوشت: ترم سه . معمولی...

آدرس منزلو میدم تشریف بیارید.

نوشتم: با عرض پوزش من فقط تو دانشگاه تدریس میکنم. منزل نمیتونم بیام.

Whay? نوشت

نوشتم به دلایل شخصی. ببخشید فامیلتون؟

نوشت: مرادی هستم.

(حالا آقای مرادیه یا خانوم مرادی؟) ولش کن اصلا به من چه میفهمم دیگه. خصیص گدا یه زنگ نزده اس ام اس میفرسته حتما شارژ نداره... از فکر خودم خندم گرفت. باهاش برای روز چهارشنبه قرار گذاشتم تو دانشگاه. شمارشو سیو کردم و خوابیدم...

روز چهارشنبه با هزار بدبختی و ترافیک بعد صدو بیست ساعت رسیدم دانشگاه... گوشیمو دراوردم تا شماره این ایکس مرادی رو بگیرم... اما هر چی زنگ زدم جواب نداد. نکنه سر کارم گذاشته باشه؟ دیدم پیام اومد کلاس ۲۰۳ خالیه. منتظرم...

با خودم گفتم نکنه دیوونه ای چیزی باشه... بعد گفتم بابا اینجا که دانشگاهس دیگه ترس نداره..

پشت در رسیدم تقه ای به در زدم و وارد شدم اما با دیدن صحنه ی رو بروم دهنم شده بود اندازه در قابلمه...

Hi pleased to meet you...I,m mani

یا امام هشتم... دیدم مانی نشسته وسط کلاس. تا منو دید بلند شدو واستاد گفت

Huh?what? من که از تعجب دهنم وا مونده بود گفتم

تعجبو تو چشم خونندو ادامه داد .. اومدم بهم درس بدی. ایرادی داره

What,s happening here

What, s wrong? مانی- فکر کن منم یه شاگردم که نیاز به درس دادن تو دارم

-مشکلی نداره؟ چرا از اول عین بچه آدم خودتو معرفی نکردی؟

مانی- چون اونوقت قبولم نمیکردی.

-الانم قبول نمیکنم.

مانی- الان بهم قول دادی باید کارتو انجام بدی. نکنه از من میترسی؟

-چرا باید از تو بترسم؟ فک کردی کی هستی...

ترس... بعد با یه لحن خنده دار گفت.. نمیخورمت..

-آره...قبلا بهم ثابت شده.

دوباره خندیدم..

بعد اون مهمونی دوس نداشتم زیاد تو دیدم باشه..خواستم خودمو طبیعی نشون بدمو بحثو بیشتر ازین کشش ندم.به هر حال قولی داده بودمو من سرم بره قولم نمیره.... رفتم سمتشو

here,have a seat بهش اشاره کردم بشینه

ok..نشستو گفت

-خب از کجا شروع کنیم؟ اول میخوام ببینم در چه سطحی هستین...

...Get going

این که بابا مٹ بلبل داره حرف میزنه منم کم نیاوردمو واسه تحقیر کردنش مدام ازش سوالای سخت سخت میپرسیدم..اما لا مصب همه رو جواب میداد...

بلند شدمو صندلی رو کنار زدم...

...This is a waste of time

?Mani-could you give me a hand

گفتم نه. کمکی از من ساخته نیست. منو مسخره کردی؟ تو که خودت زبانت عالیه

اینو بذارم به پای تعریف...?Wow...مانی-

-چه از خود راضی..منظور حرف من چیز دیگه

ای بود...اوامد کنارم واستاد و گفت: حالا به منم درس بده چی میشه واسه منم وقت بذاری...؟دیدم داره هی بهم نزدیک تر میشه...

بهش گفتم:

....Don't you come any closer

بلد خندید و گفت...از من میترسی؟

نخیر. خوشم نمیاد ازین مسخره بازیا. تو چه مرگته...

مانی- میخام بهم فرصت بدی تا بیشتر باهم باشیم...

...Don't give up(وقتو تلف نکن)

من اهل این برنامه ها نیستم...

مانی- کدوم برنامه دریا...چرا انقد با من دشمنی؟

-دشمن؟ نه فقط...فقط...نمیدونستم چی جوابشو بدم خودمم نمیدونستم چرا اینقدر باهاش لجبازی میکنم. چرا ارزش خوشم  
نمیاد..خوشم نمیاد...؟ یا میاد...؟

نمیدونم...کلافه جواب دادم منظورت از این حرفا چیه...؟

مانی- من یه بار دیگه هم حرفمو گفتم:

خب دوباره بگو...

مانی- خودت خوب میدونی...

(اینقدر مغروره که حتی حاضر نیست یه بار دیگه اعتراف کنه..نکنه توقع داره من بهش درخواست بدم پررو...)

?How am I supposed to know

(من از کجا باید بدونم)

مانی- داری سر به سرم میذاری؟یعنی تو نمیدونی؟ نمیدونی که...

ساکت شد...

-بین مانی خان...تو خودت هنوز باورت نشده تو حتی حاضر نیستی اون غرور مسخرتو کنار بذاری...

خواستم یکم اذیتش کنم حرصش بدم...زیر لب گفتم: نه به سامی...نه...

I love you darya...با عصبانیت گفت:

شوکه شدم ...

هان؟ تو چی گفتی؟

اما خودمونیم ها بازم بخاطر راحت تر شدن کارش انگلیسیشو گفت...نخیر آقا قبول نیست. باید فارسی بگی...تو دلم به  
خودم میخندیدم اما چی کار کنم دوس داشتم مٹ بچه آدم بگه دوست دارم...

حالا این جو کلاس زبان گرفته بودش همش برا من انگلیسی حرف میزد منم بخاطر اینکه کم نیارم یه وقت فکر نکنه  
از من سر تره جوابشو میدادم...وگرنه قضیه تدریس به کل منتفی بود...

گفتم: متوجه نشدم...فارسی حرف بزن...خندش گرفت و آروم گفت: خوبم متوجه شدی....

-رفتم سمت درو گفتم انگار کاری نداری...بای...

مانی-دوست دارم دریا.....

واستادم اما برنگشتم...دلم لرزید...پاهام سست شد کاش یکی بود یه آب قند میداد دستم...

دفعه ی پیش که یه بار گفت اصلا جدی نگرفتم به نظرم مسخره اومد اما بعد این مدت نمیدونم چرا ته دلم دوس داشتم  
دوسن داشته باشه...دوس داشتم بهم بگه دوسم داره ...بالاخره گفت...

نمیدونم چقد تو اون حالت بودم که گفت...

(بالاخره چی میگی؟) So what do you say?

This is a waste of time...گفتم

این کار وقت تلف کردنه...من..من عاشقی رو بلد نیستم....

دستشو گذاشت رو شونمو برم گردوند....

تو چشم زل زد و با یه لبخند مهربانانه آرام گفت: یادت میدم

مانی

دیگه نمیتونم با خودم بجنگم...د پسر اگه واقعا دوسش داری بجنب...اگه نداری هم ولش کن بره.

دوسش دارم؟ معلومه که دارم...میخوام چشاش فقط مال من باشه...میخوام دستاش فقط تو دست من باشه...میخوامش...میخوام نوید

خب پس چرا مث خر حاج عباس هی جفتک میندازی و لگد میپرونی...

احمق جان اون دختره...باید با محبت بری جلو..باید محبتتو ببینه..چطور دوست داشته باشه و دو داشتنتو باور کنه وقتی ازت فقط دشمنی ببینه؟.

نمیتونم نوید .نمیدونم چرا هر بار میخوام باهش حرف بزنم اینجوری میشه اونم کم نمیاره و حسابی حرص در میاره....

به هر حال داداش این رسمش نیست...

دیر بجنبی شاید بپره...

حرفای نوید مث زنگ تو گوشم صدا میداد...دیر بجنبی میپره...

حتما منظورش اون سامی گور به گوریه...حتما یه چیزی فهمیده نوید...

اگه دریا...نه...نباید این اتفاق بیفته...

اینبار دیگه فرق داره.. باید بهش بگم. باید...

تو حیاط دیدم یه اعلامیه به دیواره که شماره دریا روش نوشته شده... تدریس خصوصی زبان انگلیسی... رهنما.

وا؟

دریا زبان درس میده؟

خودشه؟ شاید تشابه فامیلی باشه..

چطور تا حالا چیزی در این مورد نگفته بود... برام جالب بود اما یه دفعه یه فکری اومد تو سرم... نکنه میره... میره تو خونه های مردم غریبه؟ یه آن داغ کردم یه فکری به سرم زد...

سیمکارت اعتباریمو برداشتمو بهش پیام دادم که میخوام بهم زبان درس بده... خواستم آدرس خونه رو برایش بفرستم که گفت فقط تو دانشگاه درس میده...

از ته دلم خوشحال شدم... میدونستم دریا دختر عاقلیه....

اولش خواستم بی خیال شم اما دیدم چه فکری بهتر از این... دریا که الان چشم دیدن منو نداره اینجوری حتما به حرفام گوش میده...

صبح بدو بدو دنبال یه کلاس خالی گشتم تا یه کم تمرین کنم...

باید این دفعه دیگه این غرور مسخره رو کنار بذاری...

اما با دیدن دریا.. با اون شیطنت نگاش با اون حاضر جوابیش که همیشه هم از من میبره و بازم مٹ همیشه میتونه منو ساکت کنه... همه حرفام یادم میره...

دوست دارم دریا...

واستاد اما برنگشت... دوس داشتم احساس تو چشات بخونم...

دریا- من... من... عاشقی رو بلد نیستم...

-یادت میدم... خودم عاشقی رو یادت میدم دریا.. فقط بهم نه نگو...

فقط بهم نگاه کن.. دریا چشاتو ازم نگیر...

دریا-

چشای تو بیشتر از چشای من دریا داره... بعد بلند خندید...

-عوضش چشای تو جنگل داره...

دریا-ا..دیگه چی داره؟ سگو گریه نداره..؟

چشای تو همه چی داره..یه دنیا داره..یه دنیا از همه چی...

میدونی دریا...میدونی کی حس کردم دوست دارم...؟

دریا-نچ...کی؟

-خب اولش که دوست نداشتم...دیدم اخماش رفت تو هم...گفتم..خب خب..شوخی کردم بابا..

اما حقیقتشو بخای من از اون دسته آدمیایی نیستم که مدام دخترا دور و اطرافم بچرخن و منم از

همشون استفاده کنم...همیشه معتقد بودم وجود زن قداست داره...با ارزشه و متنفر بودم از

دخترایی که ارزش وجودیشونو به این راحتی در اختیار هر کسی قرار میدن...

میدونی دریا...ازون روز اول...روز دوم...روز سوم...و همه روزایی که منو تو کنار هم در

جایگاه دوتا انسان باهم همکاری میکردیم...فهمیدم تو با بقیه فرق داری..

تو پاکي...مهربونی...شیطونی..حرص در بیاری..و البته...زیبایی..

دیدم دریا رفت تو فکر ساکت شد...بعد یه دفه شروع کرد به دست کشیدن روی صورتش...یه

نگاه تو صورتم انداخت و گفت: همه ی اینایی که گفتمی بالفرض درست...اما هیچ کدوم دلیل

نمیشه به خودت اجازه بدی دست رو من بلند کنی...متاسفم..همونطور که تا این لحظه نتونستم به

هیچ مردی اعتماد کنم..به توم نمیتونم...

کیفشو برداشتو سریع کلاسو ترک کرد...

من موندم و یه دنیا علامت تعجب و حسرت...

دریا

از کلاس زدم بیرون...حسابی کلافه بودم...یه نفس عمیق کشیدم و خواستم حواسمو جم کنم بینم چی به چیه...

یه کم که فکر کردم یاد حرفی مانی افتادم...چقد این دفه مهربون شده بود...

نچ...

...از کجا معلوم راست بگه و اینا همش یه نقشه نباشه واسه گرفتن حال من؟ مانی و این همه



مهربونی؟ اصلا اون ادم به این مغروری و از خود راضی... چطور یه هو این همه عوض  
میشه...

دستامو رو سرم گذاشتمو گفتم...خدایا .....کمکم کن...

خواستم هرچه سریع تر خودمو به خونه برسونم...کنار در خونه یه گنجشک کوچولوی زخمی با  
یه بال خونی افتاده بود...آخی..طفلی چقد درد کشیده...برش داشتمو باخودم بردم خونه...  
رها...رها...

جونم دریایی؟

-بیا اینو ببین...زخمی شده.نمیدونم حتما یه نفر زدش...

رها-آخی...چه کوچمولوه...بدش من ...تو برو غذای بابا رو بده مامان رفته خرید...  
باشه...

بابا طبق معمول تو اتاقش و جلو تلویزیون نشسته بود...با دیدنش بغض گلومو گرفت...اینه  
زندگی ما خدا؟

یکی مٹ مانی...یکی هم مٹ من با این شرایط...

اگه مانی حرفاش راست باشه چی؟ اگه واقعا عاشقم شده باشه چی؟

مانی بیاد اینجا؟ تو این خونه...فاصله بین ما واونا خیلیه...

من هیچ وقت نمیخوام تحقیر بشم...

رفتم اتاقمو لباسمو عوض کردم یه لباس راحتی پوشیدم با یه شلوار راه راه که هر راهش یه  
رنگ بود...قرمز...زرد...سبز...عاشقش بودم ...

رها درو باز کرد و اومد تو...باز تو دلک شدی؟

-خندیدم و گفتم اوهوم...بعد رژ لب قرمزمو برداشتمو نوک دماغمو قرمز کردم...

موهامو خرگوشی بستمو رو به رها گفتم بدو بغل آبجی دلک...

رها بلند خندیدو پرید بغلم...

یاد یه کارتون افتادم گربه سگ...رفتن در یه خونه دلکا بود...مامانش دلک بود..باباش

دلک بود... بچش اومد که همه زدن زیر خنده .... بچشم دلک بود... اونروز منو رها مردیم از خنده...  
بچه دلک...

بینیمو تمیز کردم و نشستم رو تخت...

صدای گوشیم دراومد... مانی بود... نوشته بود...

حرف هایم را باور کن... در نبودت بغضم میشکند... قلبم تنگ می شود و شاید کوچه پس کوچه  
های دلم آنقدر تنگ شود که نبود اکسیژن عشقت... نفسم را کوتاه کند...

(این جملات کوتاه مال خودمه)

من مانی رو دوس داشتم... به خودم نمیتونستم دروغ بگم... شاید عاشقش نبودم اما اولین کسی بود  
که قلبم بخاطرش لرزید...

گریم گرفت... احساس عجز میکردم. نمیدونستم باید چیکار کنم...

اما من.. مانی... نه! ته تمام فکر کردنام قلبم یه چیز میگفت اما مغزم.. عقلم یه نه بزرگ با علامت  
تعجب گنده میذاشت ته همه ی اندیشه هام و خلاص....

جواب دادم...

منو تو به درد هم نمیخوریم...

نوشت: اما تو درمان همه ی دردی منی...

با خودم گفتم کسی که بیشتر وجودش درده چطور میتونه درمان یکی دیگه باشه...

نوشتیم: فاصله بین ما زیاده...

نوشت: بخاطر تو تا ته دنیا میرم...

دوباره دلم قیلی ویلی رفت...

نوشتیم: با من بازی نکن.

نوشت: این بازیه زندگیه.. و تو سرنوشت من.. نیمه ی گمشده ی من...

نوشتیم: اعتقاد ندارم

نوشت: به خدا که اعتقاد داری؟

یه قطره اشک از چشمم صفحه ی گوشیمو شست...

نوشتیم: آره...

نوشت: پس بسپار به خودش...اگه مهر منم به دل تو نشست...

فهمیدم که نشسته..آره..مهرش نشسته بود...

نوشتیم: نمیتونم.

نوشت: لبخندت منو به هر کاری توانا میکنه...

نوشتیم: نمیدونم باید چیکار کنم

نوشت: درست میشه...عشق که در قلبتو بزنه باقیش کاری نداره..

دلَم لرزید...یه لحظه احساس کردم خیلی تنهام...حس کردم دلَم خیلی گرفته...حس کردم چقد

احتیاج دارم یه نفر تکیه گاهم باشه..و اون لحظه بود که اختیارمو از دست دادمو فهمیدم مانی رو

دوشش دارم..

نوشتیم: من بلد نیستم مانی...

نوشت چیو عزیز مانی؟

نوشتیم: عاشقی رو..

.مانی.....؟

نوشت: جان مانی...

همینطور که اشک میریختم و فین فین میکردم

نوشتیم: عاشقی رو یادم بده...

نوشت: دریا خودتی؟ دریای من تویی...؟ باورم نمیشه...وای دریا...

بعد دیدم داره گوشیم زنگ میخوره..مانی بود....

الو....

مانی-جون الو...نفس الو...دریا حرف بزن...دوباره بگو چی گفتی...؟دوباره بگو..من خواب

نیستم؟

آروم گفتم: عاشقی رو یادم میدی...؟

یه هو کر شدم دیدم داره داد میزنه خداااااا

بعد گفت: دریا؟

-هوم...؟

مانی-هوم چیه دختر؟ الان باید بگی جونم؟

-اشکامو پاک کردم خندیدمو گفتم پررو نشو دیگه...

مانی-عزیزم باید پررو باشم تا بتونم یادت بدم...حالا دوباره...

دریاااااا؟

بله

مانی-د نشد دیگه...گفتم باید چی بگی؟

-نمیتونم...اصلا بیخیال..من حرفمو پس میگیرم...

مانی از صداش معلوم بود چقد خوشحاله..حالا مطمئن بودم مانی واقعا دوسم داره...دیگه نزدیک بود پرواز کنه...

دوباره گفت...دریا؟

گفتم : بله....؟

بعدش داد زد....دوووست داررررررم...

و من فقط تونستم در جوابش بلند بخندم....

مانی-دریا میای بیرون ببینمت؟

-نچ..نمیام. خستم. تازه رسیدم.

مانی-توروخدا!....دلم برات تنگ شده...

-تو که نازه منو دیدی...

مانی-یه ثانیه شم یه ساله....

اصرار نکن نمیام...

مانی-اصرار میکنم بیاااااا....

تو صداس کلافگی رو احساس می‌کردم.. صداس پر التماس بود اما گفتم نمیام... اصرارم نکن.

مانی-نمیای؟

-نچ

مانی-نیا به جهنم... بعد قط شد...

مونده بودم ...دهنم اندازه دهن فیل وا مونده بود... این چی کا رکرد؟ قط کرد؟

دیدم سریع دوباره زنگ زد...

منم از حرصم دیگه جواب ندادم...

اما پشت سر هم زنگ میزد... این هنوز آدم نشده بود هنوزم براش نه شنیدن گرون تموم میشد.

میس کال پشت میس کال...

اما کور خوندی به من میگن دریا... غلط میکنی بامن این کارو میکنی...

اس داد... دریا غلط کردم.

دادم: قط کردی؟ بد کردی... خودت رو بدبخت کردی....

بد کردم غلط کردم خب بیا ببینمت...

نمیام. دیگه زنگ نزن... بای...

بعد شروع کرد به اس دادن و غلط کردنو التماس کردن...

اما جواب ندادم و گوشی رو اندختم و رفتم سراغ درس و مشقم...

پسره ی بی شعور ...ازین ور میگه دوست دارم ازین ور میاد قط میکنه میگه به جهنم... یه

جهنمی نشونت بدم...

نشسته بودم پشت میز اما باز هی شیطونه قلقلکم میداد و نگاه می‌کردم ببینم چی گفته.. گوشی رو

برداشتم دیدم ۲۷ تا مسیج دارم ...

دریای من.... خواهش میکنم ازت منو ببخش... بخدا از دلتنگی گفتم بیا ببینمت...

-دریا غلط کردم....

-دریا جواب بده... تو که گفتی بهت یاد بدم... اینجوری...؟

-دریا من تا نیم ساعت دیگه در خونتونم بیا بیرون باید باهات حرف بزنم...  
ای بابا همینو کم داشتم... اینجا میاد چی کار...  
با خودم گفتم الکی میگه نمیاد نشستیم پشت میزمو سرم تو کتاب بود...  
دیدم اس داده... من پایینم.  
از پنجره نگاه کردم دیدم بله... ماشینش پایین بود...  
گفتم نمیرم بره تو خماری...  
جوابشو ندادم... نوشت. تا نیای و حرفامو نشنوی از اینجا نمیرم...  
بازم جواب ندادم...  
یه ربع گذشت... از گوشه پرده نگاه کردم اما هنوز اونجا بود...  
بی خیال شدم و رفتم تا اتاقمو مرتب کنم... دلم هی میرفت کنار پنجره اما عقلم میگفت خاک تو  
سرت.. کم آوردی؟  
داشتم کدمو مرتب میکردم که دیدم صدای مامان... انگاری باز مهمون اومده بود ...  
-اه بازم مهمون اونم تو این وضع...  
دیدم در اتاق باز شد و مامان اومد تو...  
مامان - دریا جان روسریتو سرت کن مهمون داری...  
-مهمون برا من؟  
کیه مامان؟  
همینطور که یه شال سفید از کدم بیرون کشیدم و انداختم رو سرم... یه بلوز آستی سه رب تنم  
بود با یه دامن شلواری گل گلی...  
لیلی اومده؟ یواش گفتم حوصله ندارم چرا دعوتش کردی؟  
چرا اوردیش تو؟ من الان حوصله هیچکسو ندارم ای بابا...  
مامان یواشکی چشم و ابرو میومد و با اشاره ازم میخواست ساکت باشم...  
مامان - عزیزم... همکلاسیت آقای زند تشریف آوردن... باهات کار داشتن منم تعارفشون کردم بیان

داخل..انگار کتابتو برات آوردن...

وا رفتم..انگار یه کاسه اب یخ ریختن رو سرم...

تو فکرم یه چرخ زدم و اولین چیزی که به ذهنم رسید..وای سر و ریختمو ببین...

دویدم برم سمت کمد که مانی تو چارچوب در ظاهر شد...مامان رفته بود...

مانی-همیچوریم قشنگی....

با حرص برگشتم سمتشو طوری که مامان نشنوه گفتم: تو اینجا چیکار میکنی....؟

درو بست و اومد تو اتاق...

-اون درو نبند..بذار باز باشه...

مانی- بخدا من خطرناک نیستم...نمیخوام مامانت صدامونو بشنوه...

بعد سرشو خاروندو گفت: من نمیخواستم پیام تو...

-اره واسه همین الان تو اتاق منی...

باور کن جلو در خونتون واستاده بودم...مامانت رسیدو ازم پرسید اینجا کاری دارم؟اونم با یه قهر و غضبی که نگو....

منم ترسیدم گفتم با تو کار دارم..کتابتو برات اوردم...

چش غره ای بهش رفتمو پشت بهش دست به سینه کردم گفتم..کتابتو بذارو برو...

خندیدو گفت: کتابی در کار نیس..

اومدم باهات حرف بزدم.

-من با ادمای مغرور حرفی ندارم...

مانی- قبول..من مغرور..اما تو که از من بدتری...

با هرکسی باید مث خودش رفتار کرد...

مانی-اما منکه الان دارم بی غرور باهات حرف میزنم...

برگشتم نگاش کردم...یه قدم جلو اومدم...

مانی-خواهش میکنم دریا..باور کن از دلتنگی اومدم اینجا...نمیدونستم بخت انقد باهام یاره که

حتی منو تا توی اتاقت میاره...  
 بعد نشست روی تختویه خنده ی کوتاه کردو گفت...تا روی تختت...  
 رفتم سمتشو با عصبانیت دستشو کشیدم و گفتم هی هی از رو تخت من بلند شو..  
 اما تکون نخورد..زورم بهش نمیرسید...  
 بلند شو بهت میگم...  
 با حرص دندونامو بهم فشار میدادمو زور میزدم اما بی فایده بود...  
 -خدا چیکارت نکنه مامان...  
 یه دفه دستمو کشید و من مٹ پر کاه افتادم رو تخت کنارش...  
 خشکم زد..چه زوری داشت...  
 -ول کن دستمو مانی...بخدا مامانمو صدا میزنم...  
 دو تا دستشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت...خب خب...ابروی منو جلو مادر زخم نبر...زشته..  
 -شتر در خواب ببند پنبه دانه...  
 پیاده شو باهم بریم...  
 مانی-اصلا الان میرم پایین  
 و پیش مامانت...  
 -پیش اون بری چیکار..?  
 مانی-برم تو رو ازش خواستگاری کنم...  
 چشممو درشت کردم تو صورتش زل زدم..  
 خندیدو صورتمو گرفت بین دستاش...لبخند زدو گفت: چقد تو سرتقی دختر.عصبانی میشی  
 خوشگل تر میشی...جدی شد..چطوری بگم دوست دارم...هان...?  
 با همه ی خشن بودنو غرورم بالاخره ادمه دیگه...دلتم لرزید...این دل منم انگار دائم الزلزله  
 گرفته...از دست تو مانی...  
 اروم تر شده بودم...تو آبی چشمات خیره شدم...که زیر لب گفت...: اینجوری نگام نکن دختر...



چند ثانیه همینجوری بهم خیره شده بودیم ..نه مانی حرف میزد نه من دیگه میتونستم زیون  
درازی کنم..انگار لال شده بودم...

دستام تو دستای مانی بود...اما چرا نزدم تو گوشش؟ چرا از اتاقم بیرونش نکردم...  
دلهم میگفت دوشش داری دریا..انقد بد اخلاق نباش...

اما عقلم میگفت : بزن تو صورتش ..مگه اون تورو نزد...مگه اون روتو دست بلند نکرد...؟  
مگه گوشش رو روت قط نکرد...

مانی- عزیزم پشت تلفن اون روم اومد بالا همون روی مغرورم....حالا اومدم به جای اون موقع  
ناز تو بکشم...

- از کجا معلوم دوباره تکرار نشه؟

- مانی-نمیشه...قول شرف میدم دیگه تکرار نشه..

-تو دست بزن داری....

مانی- ندارم بخدا...اون اون یه اتفاق بود...نمیتونم تصور کنم دریایی که من تو ذهنم دارم بخدا یه روزی...

غیرتی شدم...عصبی شدم..چون برام با ارزشی دریا..

خیره با نگاهش بهم التماس میکرد ببخشمش...

صدای در اومدم..مامان در زد اومد تو اتاق..سریع بلند شدم و کنار میزم واستادم...

مانی-چرا زحمت کشیدین خانم رهنما؟ دیگه داشتم زحمتو کم میکردم...

-اره مامان آقای زند داشتن میرفتن...

مامان-وا دریا جان..ادم که مهمونو بیرون نمیکنه...پسرم ناقابله ..از خودت پذیرایی کن...

دریا یه دقه بیا دخترم...

دنبال مامان رفتم پشت در مامان اروم گفت: دریا همکلاسیته...؟

-اره مامان..چرا بی خبر دعوتش کردی؟

پسر خوبی به نظر میرسه خدا به مادرش ببخشتش...

-خب همینو میخواستی بگی مامان جان؟

مامان - هان... نه نه..خواستم بگم شب مهمون داریم آماده باشی...

-باز کیه؟

خانم کاشانی....

-وای...مامان نه....نگفتم من نمیخوام عروس بشم؟ چند بار بگم؟

مامان با غر غر رفت سمت پله ها میگفت..دختر باید شوهر کنه ..این اداها چیه...مهمون حبیب

خداس نمیتونم که بگم نیاین...

پوف ی کردم و رفتم تو اتاق...مانی واستاده بود جلو دیوار و به عکسایی که رو دیوار بود زل زده

بود...عکس دو نفره ی منو رها بود که تو یه باغ پر از گل گلای پر پر شده رو میریختیم رو هوا و

عمادم تو همون حال ازمون عکس میگرفت..

رفتم پشت سرشو تک سرفه ای کردم...

برگشت:چقد قشنگه اینجا کجاس...؟

باغ عموم...

عموت باغ داره؟

-اره...باغ و یه گلخونه ی بزرگ...

مانی-خیلی قشنگه....

خب...نمیخوای بری؟

مانی - برم؟

-نه واستا مامان برات ناهارم بیاره....

فکر ابروی منو نمیکنی...؟ الان مامان با خودش چی فکر میکنه...

حق با توه...منو ببخش..باور کن انقد از دیدنت ذوق کردم که ذهنم قفل شده...چه موهای قشنگی داری...

-داشتی میرفتی....

دستشو به نشونه ی خداحافظی بالا آورد...

یکم مکث کردم ...اما بعد منم باهش دست دادم...

دستش داغ بود ..حرارتشو به منم منتقل کرد..به صورتم نگاه میکردو دستمو تو دستش فشرد...  
 منو برق گرفت انگار...برق سه فاز که ادمو خشک میکنه..منم خشک شدم...  
 دیدم مانی داره به صورتم نزدیک میشه...یه بار دیگه...  
 یاد اون مهمونی تو شمال افتادم...  
 قفل شده بودم به زمین...اما یه نفس عمیق کشیدمو گفتم: خب دیگه خداحافظ....  
 مانی که حسابی خورد تو پرش از خجالت سرشو انداخت پایینو گفت: منو ببخش...  
 بعد با گفتن خداحافظ ارومی از اتاق رفت بیرون..انقد حالم بد بود که حتی بدرقشم نکردم...همون جار وی تخت ولو  
 شدم....  
 شب باید با این حال و روحیم تو مراسم خواستگاری هم شرکت میکردم...فقط همینو کم داشتم.  
 رها دلیل شده امید جهان گذاشته بود و واسه خودش عروسی گرفته بودو میرقصید...دور من  
 میچرخیدو میخوند...عروس چقد قشنگه ایشالله مبارکش باد...  
 دوامد چقد ملنگه...ایشالله مبارکش باد....  
 رها چه شوخو شنگه...ایشالله مبارکش باد...  
 -رها بس کن حوصله ندارم.  
 رها-چرا اون وقت...ناقلا شنیدم براتون مهمون اومده اونم از نوع مذکر....  
 -مانی اومده بوده دم در...مامان خانومم که هر کی از راه رسیدو یه سلام بهش کرد دعوتش میکنه  
 بیاد تو...نمونش همین امشب...نمیگه بابا دخترمم ادمه..نظرشو بپرسم...  
 رها-روش فکر کن ...سامان پسر بدی نیست...  
 -رها توم وقت گیر اوردی ها..میخای من برم جای تو گشاد شه؟  
 رها-دیوونه نشو دیگه دریا...خودت میدونی تو نباشی من دق میکنم...  
 رها رو بغل کردم محکم تو بغلم فشارش دادم...چقد دوشش داشتم...با سن کمش خیلی خوب درکم  
 میکرد و تنها رازدار من بود...وقت ناراحتیم غصمو میخورد و تو شادایم باهام میخندید...  
 یه لحظه حس کردم با تمام مشکلات زندگی وجود رها برای من یه نعمت بزرگه...احساس خوشبختی

کردم...حسی که با هیچی تو دنیا قابل تعویض نبود....

رفتم اتاقم تا مثلا حاضر شم..به اصرار مامان قرار شد فقط در جمع حضور داشته باشم ولی بعدا بهش جواب نه بدم..

خب چه کاریه؟ بچه ی مردم انداره یه شبم که شده امیدوار بشه...

یه کت شلوار سورمه ای پوشیدم که کتتش یه ذره بلند بود...یه شال آبی کاربنی هم انداختم رو سرم

..موهامو هم بالا بسته بودم...ارایش نکردم اصلا..حتی از اون رژ چشمک زنمم نزدم...

نمیخواستم زیاد جلب توجه کنم یا واسه سامان بدبخت دلبری کنم...

حالا اگه مانی بود فرق میکرد...تو افکارم خودم به خودم خندیدم...

راستش هنوز باورم نمیشد حرفا و کارای مانی...شاید چون تا حالا همچین تجربه ای نداشتم..

ساعت یه ربع از نه گذشته بود که زنگ به صدا دراومد...

دیدم خانم کاشانی و شوهرش همراه سامان و سوسن که حسابی هم به خودش رسیده بود اومدن

تو...حتما پیش خودش گفته من الان دارم خودمو خفه میکنم خواسته کم نیاره...

سامان تو کت و شلوار مشکی با موهای اصلاح شده و مرتب با صورت هشت تیغش خیلی شیک و خوشکل شده بود....

تو دلم گفتم مانی قشنگ تره یا سامان...؟

دل و عقلم این بار برای اولین بار باهم موافق بودن ...جواب دادن مانی....

خانم کاشانی از همون لحظه ی اول رفته بود رو اعصاب منو مدام منو عروس گلم صدا

میکرد...حالا من هیچی..بنده ی خدا بعدا خودتی که خیط میشی...

بعد آقای کاشانی گفت دخترم با سامان برین باهم حرفاتونو بزنین..بینین اصلا به درد هم میخورین یانه...

خدا خیرت بده کاشانی جان بازم دم شما گرم یه جو عقل تو سرت داری..

بلند شدم و متعاقبا سامان دنبالم اومد به اتاقم...

اتاق قشنگی داری...

-ممنونم.

سامان- چقد ساکتی دریا..یادت نیس بچه که بودیم چه شیطنتا میکردی؟

-هنوزم شیطونم ...ولی الان شیطونم رفته مرخصی...

سامان - حتما از پا قدم منه... آخه من عاشق اون دریای شیطون و خندونو بازیگوش بودم و هستم...

-سامان چی باعث شده بعد این همه سال فک کنی منو دوس داری؟

سامان - من از هموون زمان بچه گی دوست داشتم دریا...

-خدا بهت انصاف بده... من از اون زمان تا حالا کلی عوض شدم... اصلا اون ادم سابق نیستم.

سامان - اما من نتونستم جز تو به هیچ دختر دیگه ای فکر کنم دریا....

سامان راستشو بخای من الان اصلا قصد ازدواج ندارم... من تازه اول راهم... کو تا ازدواج...

-من صبر میکنم.. تا هر وقت تو بگی...

حالا یکی بیاد اینو خر فهم کنه...

گفتم : سامان جان اگه امشب اومدم فقط به این دلیل بود که مهمون بودینو احترامتون واجب... وگرنه..

سامان که مشخص بود تو اوج عصبانیت دستاشو مشت کرده بودو فشار میداد...

سامان - چرا؟ به چه دلیل؟

دلیل خاصی نداره. فقط من الان قصد ازدواج ندارم....

سامانو کارد میزدی خونش در نمیومد.

سامان - من میتونم منتظر بمونم.

-بهتره نمونی چون من خودم تکلیفم با خودم مشخص نیست...

یعنی جای امیدواری نیست...؟

محکم و قاطع گفتم : نه!

طفلی سامان... خوبه من پسر نشدم... وگرنه تا اخر عمرم ازدواج نمیکردم بخام انقد منت بکشم...

تو دلم گفتم بهش بگم من یکی دیگه رو دوس دارم... اما نه. خوب نیس زندگیمو واسه پسر مردم

تعریف کنم. ازدواج که زوری نیست...

بعد از رفتن مهمونا رفتم تو اتاق و درو بستم. یه آهنگ آرامش بخش از یانی گذاشتم و رو تخت

پاهامو بغل کردم و رفتم تو فکر....

هر چی بیشتر فکر میکردم بیشتر دلم میخواست مانی رو بشناسم... حس کردم که دارم تغییر میکنم.

همیشه ترس و واهمه داشتم از عشق... با خودم گفتم اگه مانی خوشگل نبود بازم دوش داشتی؟

ایا قیافه برات مهمه؟ پول چی؟ عشق؟

باید به همه ی این سوالاتی خودم جواب می دادم...

فکر میکردم بازم نمیدونستم باید چیکار کنم...

دفترم برداشتم تا بازم خودمو خالی کنم...

در گذرگاه خیالم پرستویی شدی رنگارنگ... مانده ام قلبم را که تقدیمت کردم باز می مانی یا با زخمی

بزرگ و هجری عظیم از دیار دریای دلم کوچ خواهی کرد...

با تو شوری شگرف در سفر مایع حیات در مسیر پر پیچ و خم دالان عشق احساس میکنم....

و مقصدمان تا نا کجا معلوم نخواهد بود...

بمانم یا بار بندم از آبی چشمانت... که هر جذر و مدش مرا به کام میکشد و مرا به عروسی سفره ماهی ها میبرد...

(با خواهش فراوان این تیکه ها که رنگی مینویسم که مال خودمه رو کپی نکنید لطفا)

این دفتر همدم احساسای خوب و بد من بود... شعر میگفتم و خاطراتمو مینوشتم... اینم اولین شعرم

برای مانی بود....

فکرم رفت به اون لحظه ای که مانی میخواست منو ببوسه...

جالب بود برام که این تجربه رو حس کنم. اما این نباید اتفاق میفتاد....

بوسه ات حسرت شب های درازم شده است...

عکس تو شمع و چراغ ره تارم شده است....

دفتر و بستمو چشمو رو هم گذاشتم... برای فردایی دوباره.....

صبح با صدای بزن بکوب رها از خواب بلند شدم...

-چه خبره؟ عروسی عمته؟

رها-نه... عروسی آجی جونمه.. بلند شو یه قر بده خوابالو... پاشو دیگه

-ساعت چنده... وای خاک تو سرم، دیر شد که.. پریدم از کمد مانتو شولوار مشکیمو برداشتم.. مقنعه

مشکیمو هم پوشیدم... گوشیمو از رو تخت برداشتم و بدون اینکه بهش نگاه کنم انداختم تو کیفم.

-رها خدافظی....

رها-همین جور که از پله ها دنبالم میومد داد زد..مواظب خودت باش.....

تو حیاط کفشامو پوشیدمو پریدم بالا و یه شاخه از یاسا رو کندمو بو کشیدم.....

در حیاط رو باز کردم ولی تا برگشتم دهنم از تعجب اندازه در قابلمه باز موند.....

مانی با ماشینش جلو در بود...

مانی-سلام مادمازل من.....

آب دهنمو قورت دادمو با تعجب گفتم : هان؟

مانی-سلام کردم عزیزم...صبح بخیر.

-سلام...در حالیکه انگشت اشارمو به سمتش نشونه رفته بودم گفتم: تو...تو اینجا چی کار میکنی؟؟؟

مانی-اومدم دنبالت برسونمت...

-خودم میرفتم...چه کاریه؟ خوبیت نداره جلو درو همسایه

مانی-حالا یه امروزو این افتخارو به من بده...نمیشه؟

هیچی نگفتمو رفتم سوار شدم...

اولین باری نبود که سوار ماشینش می شدم اما این دفه فرق داشت ...استرس داشتم...دستام یخ کرده بود.

خودشم پشت سرم سوار شد...

ضبط و روشن کرد ...با ولوم پایین...

قدم قدم فاصلتو ازم بگیر....

-اینم اهنکه گذاشته...بمیری مانی...

اشاره کن فقط بهم بگو بمیر....

انگار حرفمو شنید...خندم گرفت و لبخند زدم..آروم.

اشاره کن به ثانیه...به لحظه ی اومدنت....

به عطر خوب بودنت..بوی تنت...بوی تنت...

مانی-چیشده؟ چرا میخندی؟

-هیچی همینجوری...

مانی-به من نمیگی...؟

-نچ!

مانی-بدجنس...

من از تاریکی شب های شب های فردا سوز میترسم

ازین تنهایی تکراری هر روز میترسم...

-عوض کن این اهنگو...

مانی-چرا عزیزم..؟ دوس نداری؟

-نه...اما یه چیز شادتر بذار...

موزیک رو عوض کرد...اینبار یه اهنگ شاد.

مانی-دلم برات تنگ شده بود....

-فقط نگاهش کردم...یه لبخند کمرنگ زدم.

مانی-تو چی؟

-من؟

مانی-آره..دلت برام تنگ نشده؟

-نه....

مانی-دستت درد نکنه خانومی...

ازش خجالت میکشیدم.نمیدونم چرا همه احساسم نسبت بهش عوض شده بود..دیگه باهاش راحت نبودم.

معذب بودم...

-منکه بهت گفتم ازین کارا بلد نیستم...

مانی-منم بهت گفتم یادت میدم..این یه قراره ..

دریا....

-هوممم؟



مانی-دریا.....؟

-بله.....؟

مانی - دریایی.....؟

-خب چی میگی.....؟

مانی-دریا تو دوسم نداری...؟

صورتمو برگردوندم سمت پنجره...

شاید نیاز به فکر کردن داشتم...اما مگه نه اینکه من مانی رو دوس داشتم..؟

مگه نه اینکه اگه دوش نداشتم الان اینجا نبودم...

جواب دادم...نمیدونم.

مانی کلافه یه دستی تو موهاش کشید و آرام گفت: کارم حسابی سخت شده...

-تو چیزی گفتی؟

مانی-نه نه...اصلا.

-دروغ نگو...گفتی.

مانی خندید و دستی به گردنش کشید و گفت...آخه قرارمون...خیلی سخت شد.

تو حتی ابراز علاقم بلد نیستی...

-باز عصبانی شدم و دوباره شدم همون دریای قبل...

-ناراحتی همین جا نگه دار پیاده میشم....

مانی هر دو دستشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و با خنده گفت : باشه باشه تسلیم....

که یه دفعه یه ماشین از روبه رو اومد و نزدیک بود ناکار بشیم...سرعتمون زیاد نبود جیغ

کشیدم...مواظب باش.....

مانی با یه صدای وحشتناک ترمز کرد.خدارو شکر طوری نشد و مانی به موقع عکس العمل نشون داد....

تو دلم به خودم فحش میدادم...تقصیر من بود حواس مانی رو پرت کردم...

حسابی ترسیده بودم...

بی اختیار گریم گرفته بود.. اشکام همینطور می ریخت... دستامو رو صورتم گذاشته بودمو عین بچه ها اشک میریختم...

مانی که خودشم شوکه شده بود مدام معذرت خواهی میکرد و به خودش فحش میداد...

با حق هق و سکسکه اروم گفتم... تقصیر... من بود...

مانی جلوتر اومد و گفت نه عزیزم... تقصیر من بود.. من باید حواسمو جم میکردم.. گریه نکن دریا ...

جون مانی گریه نکن...

دستشو جلو آورد تا دستمو بگیره.. انگار برق گرفت منو.. سریع دستمو عقب کشیدم و گفتم من خوبم....

مانی-مطمعنی؟

میخای بریم دکتر؟ چیزیت نشده؟

فین فین کردم و گفتم: نه... خوبم. فقط ترسیدم....

مانی-قربونت برم عزیز من... ببخشید... روز تو خراب کردم..

بعد کلافه دوباره ماشینو روشن کرد و راه افتاد...

مانی-دریا میخوام یه بار دیگه بهت بگم چقد دوست دارم....

-خب بگو...

مانی-اندازه نداره... اونقد که همه واژه های دنیا برای توصیفش کمه... اونقد که هر چی کلمه تو دنیاس

بدن به من بازم توانشو ندارم باهاش علاقمو برات بگم...

اونقد که شبا صورتت قاب شده به دیوار اتاقم... عطرت شده فضای اتاقم....

روح شده همدم لحظه هام... دیدنت شده خواب و خوراکم..

دریا من شب و روز به تو فکر میکنم. به جون مامانم که برام خیلی عزیزه....

درسته مغرورم... اما بیشتر از اون عاشقم.

اما نمیدونم چطور بهت ثابت کنم و مهم تر از اون چطوری تورو عاشق کنم... دریا ...

بعد رو کرد به من و در حالی که چند تا شبنم کوچیک تو چشماش برق میزد نگام کرد و با مظلومیت تمام ادامه داد...

دریا تو منو دوس نداری...؟

دلهم داشت کباب میشد... اخیه منم دوسش داشتم.. طاقت دیدن اشکاشو نداشتم. اروم گفتم: چرا دارم....

لبخند نشست رو لباس...

مانی - جدی میگی...؟ واقعا منو دوس داری دریا...؟

-اوهوم...

مانی - الهی قربون اون اوهوم گفتنت بشم...فدات بشم عمر من....

خیره به دستام نگاه میکرد...میدونستم الان به حمایت نیاز داره...اما برام سخت بود...

مانی -قربونت برم...نه به اون بلبل زبونی های همیشگیت..نه به این حجب و حیات. از من میترسی...؟

-نه...چرا باید بترسم...؟مگه منو نمیشناسی آقا مانی...؟ به من میگن دریا...

بعد اروم دستشو به دستم نزدیک کرد...نگاش کردم..خواستم دوباره فرار کنم که اروم گفت:

خواهش میکنم.....

دستشو به سمتم دراز کرد... به چشام زل زده بود...

من اصلا از سامی خجالت نکشیدمو باهاش خیلی راحت بودم..اما مانی...

ته دلم خودمم خیلی دوس داشتم بهش نشون بدم منم خیلی خنگ و بی عرضه نیستم. میخاستم از عشقم حمایت کنم...

میخاستم بدونم منم دوسش دارم.

چشامو بستم و دستمو گذاشتم تو دستش.....

یه لحظه انگار انداختنم تو اتیش...مانی دستامو محکم گرفته بود و به لباس نزدیک کردو مرتب بهش بوسه میزد...

مانی - دریا میدونی الان چقد احساس خوشبختی میکنم...؟

خندیدم و گفتم: باز میخوای شعر بخونی...؟

مانی - اخه عشق تو شاعرم کرده

-چه جالب منم شعر میگم.

مانی -خندید و گفت واسه من؟

-نه..واسه عمم.

حالا پر رو نشو دستمو ول کن دیگه...

مانی -عمر اگه ولش کنم...امروز من به ارامش رسیدم...

-رسیدیم. من تا عصر کلاس دارم تو چی؟

مانی - خب منم کلاس دارم....

-کلاس چی؟

کلاس عاشقی....

لبخندی زدمو به دستم که هنوز تو دستش اسیر بود اشاره کردم که یعنی میخوام برم....

دستم دوباره بوسید . بعدش گفت: دریا پیام خواستگاریت...؟

تعجب کردم از حرف ناگهانش...

-هان؟

دوس دارم زودتر به دستت بیارم..میتروسم از دستت بدم....

-تترس..بادمجون بم افت نداره...حالا ول کن بذار برم حسابی دیر شد...

بالاخره دل کند.

از ماشین پیاده شدو همراهم اومد تو...

-تو کجا؟

مانی -کلاس دیگه.

تو کلاس داری...؟

مانی - امروز نه اما همراست میام...

-لازم نکرده شما هیچ جا نمیای...بدو بدو بینم....میخای ابروی منو ببیری..؟

مانی - انقد داغونم یعنی که ابروتو ببرم؟

-نه از اون نظر...همه میدونن منو تو کاردو پنیر بودیم حالا یه دفه...

مانی - اوکی.هر چی شما بگی

-خوشم اومدم...افرین..مرد باید زن ذلیل باشه!

مانی - اما من طرفدار مشورت و گفتمانم نه ریاست....

مانی.....

دیرم شد. برو بهت زنگ میزنم..

مانی - منتظرتم.

رفتم به سمت کلاس...یه نگاه به دستام اندختم ..نا خود اگاه لبخند نشست رو لبم...حس کردم چقد مانی رو دوس دارم...

درو باز کردم...همه سر کلاس نشسته بودن و کلاس کاملا پر شده بود. با چشم دنبال جای خالی

میگشتم که دیدم بهار برام دست تکون میده...خدارو شکر برام جا گرفته بود...

آروم سلام کردم....

بهار: سلام به روی ماهت ...دیر کردی؟

-آروم طوری که مثلا کسی نشنوه گفتم: با مانی اومدم....

بهار: جدی؟

با مانی؟ نه بابا ..راه افتادی....پ چرا انقد دیر اومدی...

-تصادف کردیم...

بهار جیغ کوچیکی زد....حالا خوبه من صحیح و سالم جلوش نشسته بودم ها....

-خب حالا ...نزدیک بود تصادف کنیم...

بهار: مرده شور تو و حرف زدنتو ببرن.خب مٹ ادم تعریف کن ترسیدم...

میبینی حالا که سالمم....

صدای استاد اومد ...با خودکارش چندضربه به میز زد و بلند گفت: خانم رهنما دیر اومدین هیچ...کلاس به هم میریزین؟

-بیخشید استاد....

استاد- تکرار نشه...

اروم به بهار نگاه کردم و گفتم: اییییش...نوبرشو آورده انگار..بعد یه جور مسخره ادشو دراوردم...تکرار نشه....

از شانس بدم انگار منو دید..

استاد: بفرمایید بیرون خانم. هروقت ادب یا گرفتین بیان سر کلاس...

منم بی معطلی وسایمو برداشتم و از کلاس زدم بیرون...استاده عصا قورت داده....

از کلاس که اومدم بیرون رفتم تو محوطه...دیدم مانی نشسته رو یه نیمکت و داره با انگشتاش بازی میکنه...

از پشت سرش رفته و استادم بالای سرش... صدامو عوض کردموبا ناز گفتم: ببخشید آقا سلف از کدوم طرفه...؟  
برنگشت... جواب داد مستقیم سمت چپ.

شیطنتم گل کرده بود... دوباره گفتم: عذرخواهی میکنم... شما تنهایی. میتونم اینجا بشینم...؟  
با عصبانیت سرشو بلند کردو تا یه چیزی بگه.. وقتی منو دید بلند خندید و گفت: تویی دیوونه ی من؟  
بعد دستشو دراز کرد سمتم...

کنارش نشستمو با اخم گفتم اینم استاده.. حیفه حقوقی که بهش میدن مردک عنق...  
مانی- چیزی شده؟

چرا اومدی بیرون؟

خودمو لوس کردم و گفتم: خوشم نیومد ازش اومدم بیرون...

مانی- یا بیرون رفت کرد...؟ بعد بلند زد زیر خنده...

لا اقل برا دل منم که شده بگو دلت برا من تنگ شد اومدی بیرون...

کویدم به شونشو گفتم شتر در خوا بیند پنبه دانه...

مانی- حالا که بیکار شدیم بریم یه جایی...؟

- کجا...؟

مانی- میخایم بریم یه جای خوب...

- باشه.. حالا که این یارو بدجور حالمو گرفت بریم بلکه یه ذره احوالاتم بهتر شه...

دستم گرفت و هردو باهم بلند شدیم... رفتیم سمت ماشین

خم شد و در ماشینو برام باز کرد....

بفرمایید بانوی من....

لبخندی زدمو سوار شدم.....

مانی خیلی با جذبه نشست پشت رول... یه نگاه مهربون بهم کردو گفت:

میخام ببرمت یه جا که تا حالا لنگشو ندیدی....

- از کجا میدونی ندیدم؟

مانی-شک ندارم تا حالا ندیدی...جایی که میخایم بریم...همدم تنهایی های منه...

مونس دل تنگیامه..تنها جاییه که منو اروم میکنه...یه جای خیلی زیبا..فراسوی عقلمه...

-خیله خب..کنجکاو شدم ببینم این مکان زیباتو...

-مانی....

جان مانی؟

من هیچی راجبه تو نمیدونم..نمیخای یکم از خودت بگی...؟

چی دوس داری بدونی؟بگو تا بگم...

بلند خندیدمو پرسیدم..خب...سوال اول: نام..نام خوانوادگی...؟

مانی زند...

-خب بیوگرافی کامل...به قول برو بچ..بیو بده...

لپمو محکم کشیدو گفت: ای شیطون...چشم..تو امر کن من جونم میدم..بیو که چیزی نیست..

اسمم مانیه..میدونی که؟

سرمو تکون دادمو خندیدم...

من یه خواهر دارم تو این دنیا...که اسمش مونس...یه دونه مامان دارم با یه دونه بابا..

تتونستم جلو خندمو بگیرم..-مگه قراره چند تا مامان بابا داشته باشی...؟

اونم خندیدم...

رویا جون مٹ همه ی مامانای دنیا خیلی مهربونه..شایدیم بیشتر از بقیه...

کججکاو پرسیدم: بابات چی؟ بد اخلاقه؟

بابام..آره یه خورده...

رفتم تو فکر...با خودم تو دنیای خودم بابای مانی رو کنار بابای خودم تصور کردم...بابامو دوس داشتم...اما توی ذهنم فاصله از زمین بود تا آسمون بین بابای خودم و مانی...

همونجا بود که دنیای آرزوهامو..ارزوهایی که واسه خودم کنار مانی ساخته بودمو یه ویروانه دیدم...

مانی صدام زد...

کجایی خانومی..؟ بابا یه روز به ما افتخار دادی مارو دریاب دیگه...

لبخند تلخی زدم که مانی گفت..:

دریا از چیزی ناراحتی..؟ داشتم میگفتم... بابام یکم بداخلاق هست.. اما ظاهرش اینجوریه... قلبش پر از محبتته.. وگرنه

که رویا جون تحملش نمیکرد...

بعد بلند خندیدم... نکنه از اردلان خان ترسیدی..؟

- اردلان باباته؟

به قول خوت اوهوم....

خندیدم.

دستم تو دستش گرفتی گفت: دریا باورم همیشه کنارمی اما باهام دعوا نمیکنی...

باورم همیشه کنارمی اما ازم بدت نمیداد... باورم همیشه هستی... باورم همیشه دارم دریا..

- تو که هنوز منو نداری حرف الکی نزن...

دیدم مانی یه اخم بزرگ نشست رو پیشونیش..

- مانی؟

اما رفته بود تو فکر...

دوباره صداس زدم.. مانی..؟ هی مانی خان... با توم ها...

تو فکر بود جواب نمیداد...

شونشو تکون دادم.. به خودش اومد....

هان.. چیزی گفتی؟ چی شده؟

- چیزی شده مانی..؟ الان که خوب بودی..؟

یه دفه دیدم ترمز کرد...

برگشت سمت منو به چشم زل زد.....

با همون اخم وحشتناکش گفت: دریا تو به من چه حسی داری؟

- چرا اینو میپرسی..؟



حق ندارم بدونم؟ حق ندارم بدونم کسی من به خاطرش همه ی غرورمو... همه ی غرورمو... کنار گذاشتمو مٹ یه گدای  
به تمام معنا عشقشو گدایی کردم... چه حسی به من داره..؟

تعجب کردم از این حرکت ناگهانی.. الان داشت از عشقش برام میگفت... یه هو چرا اینجوری شد..؟

آروم گفتم... منم...

تو چی؟

-خب.. منم مٹ تو...

دریا کامل و واضح حرف بزن... بخدا برام مهمه بدونم تو دوسم داری یا نه الکی داری باهام بازی میکنی...

-نخیرم، هیچم اینطور نیست...

مهربون تر شد صداش...

پس چطوره...؟

مظلوم بازی درآوردم... سرمو انداختم پایین و با انگشتم بازی میکردم... آروم گفتم...:

توم برا من مهمی...

فقط مهمم؟ همین دریا..؟ بعد با دست سرمو بلند کردو گفت...: تو چشم نگا کن دریا...

بین منو... سرمو بلند کردم دیدم تو چشاش یه حلقه اشک جمع شده...

زل زدم بهش... خیره شدم تو ابی چشاش...

پلک زد... یه قطره شبنم.. بارید رو گوش...

با یه انگشتم اشکشو پاک کردم... دوسش داشتم... فقط برام گفتنش سخت بود.. اعتراف برام سخت بود...

نداشتم تجربشو... اما دلم لرزیده بود براش...

گریه میکنی مرد...؟ خودمم بغضم گرفته بود... اما سعی کردم بخندم...

همونطور که نگام میکرد گفت دریا هرچی من کوتا میام... تو بیشتر میری بالا...

د آخه لا مصب اگه دوسم داری پس چرا اینجوری باهام رفتار میکنی...

میدونی چه حسی دارم..؟

احساس میکنم برات مٹ یه مزاحمم... یکی که از رو اجبار قبولش کردی... دوست دارم اما اگه تو دوسم نداشته باشی...

اگه تو منو نخای...مجبورت نمیکنم...

گریه گرفت..ینی واقعا مانی همچین فکری میکرده با خودش..؟ ینی انقد رفتار من بد بوده..؟

اشکشو پا کردم و گفتم:..میدونی طاقت دیدن اشک مردمو ندارم...؟

سرشو بلند کرد و لبخند زد...

یعنی تو منو مرد خودت میدونی...؟

خندیدم و با شیطنت نگاش کردم و گفتم : اوهوم...

دستشو تو دستم فشردم و آرام گفتم...دوست دارم...

انقد خوشحال شد که دستمو پر از بوسه کرد...

مانی- نوکرتم به خدا...همین یه جمله تا ته دنیا بهم انرژی داد...

-خیله خب آقای بد قول...حالا را بیفت که حسابی دارم از فوضولی می میرم واسه دیدن اون جایی که گفتی...

ای به چشمی گفتو ماشینو روشن کرد...بعدم صدای بلند آهنگ بیا بغلم ....

خوش میگذره.....

بله.....

مانی با انرژی تمام با آهنگ میخوند و باهاش داد میزد بله....

بیا تو پیشم آره...میدونی دلم داره.....واسه تو میزنه آره....

بیا بغلم...میخام بلرزونی....

یه چپ چپ نگاش کردم که صداشو بلند تر کرد و باهاش داد زد...

بیا بغلم..کمرو بچرخونی.....

بیا بغلم..میخام قرش بدی.....

بیا بغلم.....

خندم گرفته بود...اون میخوندو سر جاش تگون میخورد ...یه جا بند نبود...

صداشو کم کرد و گفت: انقده دلم میخاد الان باهم می رقصیدیم...

بلند تر خندیدم...گفتم: نه بابا..؟ الان..تو ماشین..وسط جاده...؟

گفت دله دیگه...یه وقتایی عقل و منطق سرش نمیشه...  
 چقد برام خواستنی تر شده بود...  
 پیچید تو یه فرعی...داد زدم: آهای..کجا میری...نگه دار پیاده میشم...آی...کمک...  
 هرچقد میخای داد بزن...اینجا کسی نیست کمکت کنه...  
 شیشرو دادم پایینو بلند داد میزدم کمک.....  
 خندیدو منو کشید تو و قفل کودک و زد...بعد با ی نگاه خبیث گفت اینجا فقط منو تویییم...بیخود خودتو خسته نکن...  
 بعد هردو باهم زدیم زیر خنده...  
 مانی- از من نمیترسی اینجوری میخندی...  
 -نچ.  
 اوه خانومو ..چه با اطمینانم میگه..از کجا میدونی کاریت ندارم...؟  
 -من نمیدونم..قلبم میگه مانی جرات نداره...و ریز ریز خندیدم...  
 ماشینو نگه داشت...  
 خب رسیدیم...انقد حواسم به مانی پرت بود که ندیدم وارد چه بهشتی شدیم...  
 -درو باز کن میخام برم بهشت...  
 مانی درو باز کردو خودشم پیاده شد...تا چشم کار میکرد سبز بودو سبز...پر از درختایی که تو باد میرقصیدن...  
 قلبم از این همه زیبایی به وجد اومده بود...  
 دستامو جلو دهنم گذاشتمو داد زدم...  
 وای!!!!!!!!!!!!!!ای...مانی.....!  
 مانی- اینجا بهشت منه....  
 یه دریاچه ی کوچیک....دورش پر از درختای بلند سرو...یه بوته رز وحشی...صدای کلاغایی که صدای غار غارشون  
 منو یاد داستانای تخیلی مینداخت...  
 یکم اونور تر پر از سبزه و چمنای بکر بود...اما دور بودن...دلم هوای اون لاله های آتشین رو کرد...  
 دویدم سمتشون...مانی داد زد...کجا!!!!!!!!!!؟

-اگه میتونی منو بگیر....

میدویدم... با همه نفسم... مانی دنبال میومدو داد میزد وایسا دریا....

اما من فقط میخندیدمو با همه وجودم میدویدم....

که یهو پام گیر کرد به تیکه سنگو تالایی خوردم زمین....

صدای مانی رو شنیدم که داد زد... دریا!!!!!!

افتاده بودم... اما فقط پام یکم درد داشت اما خواستم یکم لوس بازی دریارم واسه همین بلند نشدمو چشمو بستم....

مانی که رسید به من سریع بلندم کردو سرمو گذاشت تو بغلش....

دریا... دریا جان... دریا چی شدی....

دریا... عزیزم... بیدار شو... چشاتو باز کن...

صداش پر از ترس بود...

پر از التماس....

عزیزم باز کن چشاتو... چی شدی...؟ گفتم ندو... دریا...

نگران بود... صداش بغض داشت...

یه هو دیدم بلندم کردو رو دستاش مٹ پر... تند و محکم داشت میرفت سمت ماشینو زیر لب به خودش فحش میداد...

خندم گرفته بود... لذت بخش بود وقتی اینجوری نگرانم میشد ته دلم کیف میکردم... تو افکار خودم بودم که نفهمیدم

دارم میخندم...

دیدم مانی وایساد...

آروم یه پلکمو باز کردم دیدم مانی زل زده تو چشم...

با عصبانیت... خشم... نمیدونم چی بود تو نگاش اون لحظه که خیلی ترسیدم...

چشامو باز کردم معصومانه لبامو جم کردم گفتم: ببخشید...

انتظار داشتم الان منو پرت کنه رو زمینو یکی بزنه تو گوشم... خیلی ترسیده بود...

یه هو داغ شدم... منو یکم کشید بالا و تو بغلش فشار دادو بو کشید...

یه زنگ خطری تو گوشم صدا داد....

گفتم: من خوبم...بذارم زمین...

بدجنس شد...

منو سرکار میذاری..هان....؟ میدونی چه فکرای تو سرم اومد....؟میدونی چقد نگران شدم...؟

اره؟ میدونی؟

باز لوس شدم....

خب..بیخشید دیگه....

حالا که اینطوره میخام شکنجت کنم...

نمیدونم چرا بلند خندیدم....

بیشتر فشارم دادو گفت: نخند اینجوری پدر سوخته.....

آروم گذاشتم زمین...واستادم رو به روشو زل زدم تو چشماش....

یه قدم رفتم جلوترو صورتمو بردم نزدیک تر...مانی نگام میکرد...اما تکون نمیخورد...

صورتمو به صورتش نزدیک کردم...نفس میکشید...نفساش داغ بود...یکم رفتم جلوتر....

چشاشو بست...

یه دفه بلند زدم زیر خنده و دوباره فرار کردم....

دنبالم میومد داد میزد جرات داری وایسا....

دویدم سمت ماشین درو باز کردم سوار شدم قفلو زدمو منتظرش شدم میزد به شیشه و میگفت درو باز کن بهت

میگم....ریز ریز می خندیدم ...

مانی- باز دریا....

-نچ..نمیخام....

تهدید میکرد و دستشو واسم رو هوا تکون می داد....منم در جوابش فقط می خندیدم..انگار بچه شده بودم....

آخرش مجبور شدم درو باز کنم

شده بود شکارچی و من شکارش...

شده بود صیاد و منم صیدش....به محض باز کردن در پرید تو و محکم منو تو آغوش گرفت....

یه لحظه ازش ترسیدم... ولی سریع ولم کرد... برگشت نشست سر جاشو تو چشم زل زد....  
 آروم گفت... نکن این کارارو دختر....  
 اون لحظه یه جور عجیبی شدم... نمیدونم شاید نوعی عذاب وجدان... یا یه جور نگرانی... یا ترس...  
 عذاب وجدان اینکه منو مانی هیچ نسبتی باهم نداریم....  
 نگران بابت اوضاع زندگی من و اون همه فاصله بین خانواده هامون...  
 و ترس بخاطر از دست دادن عشقی که تازه در من شکل می گرفت....  
 از لاک درونی خودم بیرون اومدم . صداس زدم مانی....  
 همونطور راندگی می کرد اصلا برنگشت... دوباره صداس زدم... مانی... باتوم...  
 اونم انگار تو فکر بود....  
 جواب داد هان...؟ با منی؟  
 -جز تو کسی هم اینجا هست...؟  
 مانی - جونم عزیزم...؟ بیخشید حواسم نبود...  
 -توم تو فکر بودی؟ به چی فکر میکردی؟  
 مانی -چیز مهمی نبود فدات شم... خب تو چی کارم داشتی؟  
 -میخوای چیکار کنی مانی...؟  
 مانی -در مورد چی ؟  
 -خب در مورد رابطه ی فعلی من. الان چه قصدی داری..؟ می دونی که منو تو الان کاملا بهم ربط نداریم...  
 مانی -قوربون اون حرف زدن بی سرو تهت برم... میدونم منظورت چیه... اما ما نیاز به زمان داریم... اگه به من بود که  
 همین الان میومدم خواستگاریت....  
 -خب اگه به تو نیست پس به کیه...؟  
 مانی -راستش دریا یادته برات از بابام گفتم...؟ چیزه... یه خورده باهش مشکل دارم...  
 -سر چی؟ با ازدواجت مخالفه...؟  
 مانی -اصلیتش با ازدواجم که نه... با شخصش....

- یعنی با من مشکل داره...؟

مانی- نه قوربونت بشم... نه با شخص تو اون که هنوز فرشته ی منو ندیده و نمیشناسه....

- پس چی...؟

مانی- راستش دریا این قصه سر دراز دارد.... حوصلشو داری برات تعریف کنم؟

- آره... چرا که نه....

قبلا هم برات گفته بودم... خانواده ی ما چهار نفرن... منو مونا... رویا جون و اردلان... اردلان پدرم ادم خشکیه.. و اعتقادات خودشو نسبت به خوانوادشو بچه هاش داره اما رویا جون تقریبا بیشتر اوقات حرف خودشو به کرسی نشونده... به جز این یه مورد که حتی رویا جونم کاری ازش بر نمیاد...

- چه موضوعی...؟ درباره ی توه؟

صبر داشته باش عروسکم....

بهت نگفته بودم من تو ایران به دنیا نیومدم... مدتی هست یعنی تقریبا یه شش سالی هست که برگشتیم ایران...

من تو آلمان به دنیا اومدم و اردلان به خاطر کارای شرکتش مجبور شد برگرده...

از وقتی یادم میاد همیشه رفت و آمد بین خانواده ی ما و عمو ماتپاس زیاد بود... ماتپاس شریک و دوست صمیمی پدرم بود که سالها باهم در ارتباط بودن...

ماتپاس تنها یک دختر داشت که سه چهار سالی از من کوچکتر بود...

اشلی دختر زیبایی بود... چشمای آبی و یه چهره ی کاملا غربی... اشلی هم بازی دوران کودکی من بود اما من بعدها فهمیدم اردلان و ماتپاس واسه خودشون برنامه ریختن و نقشه کشیدن منو اشلی باهم ازدواج کنیم... ازون جایی که اشلی دختر زیبایی بود همه فکر میکردن من از این انتخاب اجباری خلیم خوشحالم و همه ی داستان به خوبی و خوشی تموم میشه... رابطه ی کاری و شراکت اردلان و ماتپاس تحکیم میشه و این دوستی پر دوام تر...

اما من اشلی رو به عنوان یه دوست قبول داشتم... فقط یه دوست...

بیست سالم بود که یه روز اردلان صدام زدو موضوع رو باهام در میون گذاشت... اما وقتی مخالفت منو دید عصبانی شدو بهم گفت که یا ازدواج نمیکنم یا تنها فرد واسم اشلی میتونه باشه....

منم ازون روز به بعد دیگه دور و بر اشلی آفتابی نشدم...

خسته شدی ازین قصه ی طولانی گلم...؟

مظلوم نگاش کردم... تا ته ماجرا رو خوندم... شبیه به رمان بود داستانی که تعریف کرد... تو تمام مدتی که مانی داشت قصه ی زندگیشو تعریف میکرد من بیشتر و بیشتر با عشق مانی و دنیای مانی فاصله گرفتم... فهمیدم که راه سختی رو پیش روم دارم....

گفتم...: اشلی چی؟ اونم تورو نمیخواست...؟

آهی کشید و ادامه داد... میدونی دریا... محیط اونجا درسته با اینجا فرق داره اما یه چیز شاید بین همه ی دخترا مشترک باشه...

اشلی هم شاید چون از جانب من محبت میدید... یا شایدم چون به من و حمایتام عادت کرده بود به این ازدواج علاقه نشون داده بود...

اما من هیچ وقت اونو مونا برام فرق نداشتن....

همیشه دوست داشتم یه روزی عاشق بشم... من خودمو یه ایرانی میدونستم... درسته اونجا بزرگ شدم اما یادمه وقتی می اومدیم ایران دیدن خانوم جون.. مادر بزرگمو میگم... مادر بزرگ پدریم... یه حس خاصی داشتم.

رویا جون از اول به ما فارسی یاد داد و همیشه تو خونه فارسی حرف میزدیم....

دریا من به اشلی علاقه ندارم... مشکل من الان اردلان و ماتياس و اشلیه... اما من درست میکنم این وضعیتو.. بهت قول میدم خیلی زود همه چی رو به راه بشه....

دیگه باهم حرف نزدیم.. تموم مدت راه تو فکر بودم.. دست خودمم نبود.. از اولم میدونستم با این همه تفاوتی که منو مانی باهم داریم داشتن آرزوهای قشنگ.. شاید محال باشه... اما کسی حق نداشت رویاشو ازم بگیره.

با گفتن یه خداحافظ ساده خواستم از ماشین پیاده بشم که مانی دستمو گرفت...

میدونم رفتی تو فکر خانومی... اما غصشو نخور تا منو داری باشه...؟

-لبخند تلخی زدمو گفتم باشه... خداحافظ...

حالا همه چی انگار برام فرق کرده بود... خونمون.. خوانوادم.. حاله داشت دیگه بد میشد... فکرم بدجوری مشغول بود... با دیدن بابام که از اتاقش اومده بود بیرون نتونستم جلوی سیل اشکامو بگیرم... دویدم سمت اتاقم..

پدرم رو تختمو با همه ی قدرت مشت میکوبیدم به بالش... آخه چرا... چرا باید سهم من از این دنیای لعنتی این باشه... چرا باید من تویه خوانواده ثروتمند به دنیا نیام... چرا باید همچین بلایی سر بابام بیاد... چرا باید بین این همه آدم عاشق مانی بشم... مانی که زمین تا آسمون بامن فاصله...

بی وقفه اشک میریختم... دیدم رها یه هو اومد تو اتاق..

رها- اوه اوه... بگو بینم کی دختر منو اذیت کرده...؟ هان..



سرمو بلند کردو اشکامو پاک میکرد اما من بیشتر احساس دلتنگی کردم... بغلش کردم سر گذاشتم رو شونش....  
-رها... خسته شدم...

کی خستت کرده عزیزم...؟ برم پدرشو دربیارم.؟

-چرا باید این همه بدبختی داشته باشیم..؟

کدوم بدبختی...؟ دیونه شدی دریا؟

-همین وضمون دیگه....

سرمو بلند کرد و گفت خل شدی دختر..؟ پاشو جمع کن خودتو... اشکاشو نگا.. باز من تورو آدم حساب کردم هوایی شدی...؟  
خندیدم...

دوباره بغلم کرد... دستمو گرفت تو دستشو گفت ببین دریا... یه چیزی رو خودت وقتی بچه بودم بهمم گفتی... حالا شاید نوبت من باشه ...

این پنج تا انگشتتو میبینی..؟ هیچ کدوم اندازه هم نیستن.. آدم همینطورن.. قرار نیست که همه مٹ هم

باشن.. همه خوشکل باشن... همه پولدار باشن... اگه دنیا اینجوری بود که هیچی قشنگ نبود...

اگه غم نبود دیگه شادی معنی نداشت..

بعد دوباره لوسس شدو گفت: اگه توی زشت فین فینی نبودی که دیگه من دیده نمیشدم...

خندیدم... چقد وجودش بهم آرامش داد..

رها- اومدم صدات کنم بیای شام... بعدم بلند شد بره...

درو بست اما دوباره برگشت.

دریا...؟

-هوم...؟

هر که در این بزم مقرب تر است... جام بلا بیشترش میدهند...

بعدم درو بست و رفت..

چقد من خنگ بودم... البته همه ی این حرفارو خودم یادش داده بودم ها... اما جوگیر شده بودم و شاید حضور مانی علت

این تغییر حالت من بود....

گوشیمو برداشتم و یه اس به مانی دادم....

تویی که روح نگاهت تبلور ثانیه های من است....بدان که سر آغاز تمام رویاهای منی....تویی که هر نفست هوای این بدن است....بدان که لحظه لحظه در هوای منی....

تویی که آغوش توست تمام خانه ی من....بدان که اسیر توام..تمام جان منی....

راستی که عشق مانی وجودمو پر کرده بود.میدیدم یه جاده ی دور و درازو که تنها باید توش قدم برمیداشتم..پس مانی چی؟ مانی نباید باهام میومد؟ مانی گفت درستش میکنه ..

تصمیم گرفتم دلمو بزخم به دریا و به مانی اعتماد کنم.شاید همه ی این حرفا واسه عذاب وجدانی بود که گرفتارش شده بودم.

دیدم یه پیام از مانی اومد. نوشته بود: خیلی قشنگه دریا...میدونی که چقد دوست دارم؟

نوشتم : خوشکله؟ خودم نوشتم....

نوشت: واقعا میگی؟ برای من نوشتی؟

نوشتم: اوهوم....

نوشت: بهت نگفتم نگو اوهوم...؟

خندم گرفته بود.مانی خیلی اوهوم گفتنامو دوس داشت...شیطنتم گل کرده بود.دوباره نوشتم : هوم...؟

یه پیام دیگه از مانی.: دریا نکن اینجوری دلم بدجور هواتو میکنه...

من -دلم تنگ شده برات مانی

مانی نوشت: فردا صبح میام دنبالت. راس هشت حاضر باش.

گفتم: ا...تو دلت تنگ نشده؟

گفت: دختر خوب ..خودت چی فکر میکنی؟

گفتم : نمیدونم تو بگو.من از کجا بدونم وقتی هیچی نمیگی.؟

مانی -اگه دلم برای عروسکم تنگ نمیشد که الان سوار ماشین نمیشدم این همه راه بکوبیم پیام یه نیم نگاه خانوم خودمو ببینم.

گفتم : چی؟داری میای اینجا..؟

دیدم دیگه پیام نداد به جاش زنگ زد.

الو...سلام.

سلام عزیز دلم. خوبی دریای من؟

من -خوبم، مانی تو داری میای اینجا؟ چرا یان وقت شب؟

مانی گفت: مگه خانومی من دلش برام تنگ نشده بود؟ او مدم تا رفع دل تنگی کنم. الانم به چیزی تنت کن سرما نخوری بیا لب پنجره اتاقت استقبالم.

همینطور که حرف میزدم رفتم سمت کمد و یه ژاکت گلبهی دراوردمو تنم کردم. یه شال نارنجی انداختم رو سرمو رفتم جلو آینه... رژ جادوییمو برداشتمو مالیم رو لبم. بعد یه لبخند تمسخر امیز به خودم زدم و تو دلم کفتم الان این دیده میشه تو این ظلمات؟

گفتم: چقد دیگه میرسی مانی؟

مانی : بیا پشت پنجره راپانزل من.

پرده رو کنار زدم دیدم مانی تو ماشینش نشسته تا منو دید برام دست تگون داد .

تلفنو قطع نکرد، گوشی دستش بود و میگفت راپانزل...موهاتو بنداز پایین...دیده بود تو عکسام موهام بلنده...

-موهامو بندازم پایین تو یه پا غولی که ..باید ازت فرار کنم.

مانی گفت: تا هر جای دنیا که فرار کنی دنبالت میام خانومم، راستی دریای من نگفته بود شاعره؟

-بله که هست...چی خیال کردی؟

مانی-به نظرت من لیاقتتو دارم دریا..؟

چقد دلم میخواس الان مانی اینجا کنارم تو اتاق بود...هوا سوز داشت. میترسیدم سرما بخوره..گفتم مانی سرما میخوری شیشه رو بده بالا.

گفت: عب نداره..سرما خوردن که چیزی نیست...واست جونمم میدم. بذار یه اعترافی بکنم دریا..

-چه اعترافی؟

مانی-از خدا خواستم منو پیشمرگ تو بکنه. میگم قربونت بشم، فک نکن دارم تعارف میکنم...

-|| خدا نکنه..از این حرفا نزن دیوونه.

مانی - بخدا||| تو فقط لب تر کن.

گفتم: من میخوام برام زندگی کنی...نه اینکه برام بمیری.

مانی-دریا همین الان الان برام یه شعر میگی؟

همین الان الان؟

مانی- به قول دریا..او هوم.

-خب باید فکر کنم...

مانی گفت: خب من ساکت میشم تو فکر کن.از من الهامم بگیر...بعد موهاشو مرتب کرد و کتشو صاف کرد.خندم گرفته بود ..گفتم خل دیوونه ،چیکار داری میکنی؟ مگه میخوای عکس بگیری؟

بلند خندیدم..آخ که چقد خنده هاشو دوس داشتیم...گفت : خب میخوام الهامای خوشگل موشگل ازم بگیری..بده؟

خندیدمو گفتم نه..عالیه .حالا تکون نخور بگو هلو.

برعکس حرف من خندیدو گفت: سيب...

شروع کردم ه برانداز کردنش...

چشمانت به سان خواب های نقره ای شب های زمستان می ماند...

وقتی در تالو ی امواج بی کران موج نگاهت غرق میشوم...

به سان چکاوک های خوش صدا میماند طنین آواز دوستت دارم هایت

میبینمت که در هر افق پرتوی طلایی خورشید خجل میشود از کنار زدن پرده ی آبی نگاهت...

در هوایت ،هوایی شدم.نگذار بی هوا بمانم...

الو؟ چطور بود؟

مانی...الو؟ کوشی؟ چرا حرف نمیزنی..سرش پایین بود.نمیدونم اون لحظه تو فکر چی بود که اینجوری ساکت شده بود.

یه هو سرشو بلند کردو خیره شد به پنجره اتاقم.

داد زد... دوست دارم

-هیش ، مانی ساکت توروخدا...بابا دیونه..

مانی- آره..دیوونتم..دیونه ی تو....

خوشحال بودم..یه حس بی نظیر.احساس میکردم خوشبختم.چون یکیو دارم که این همه دوسم داره.شاید مثل تمام دخترای دیگه..

بهش گفتم: بسه دیگه پسره ی خل و چل..برو خونتون الان آبرومو میبری.

گفت: بخدا اگه میشد همین الان میومدم خواستگاریت.نمیدونی خنده هات چه به روزم میاره.

دوباره خندیدم. که گفت: میخوای بی مانی بشی هی بخند ها..خب؟ بلندتر خندیدم. گفتم بدو برو خونتون که بابا اردلان  
رات نمیده ها.

مانی - بابا اردلان راه نده تا وقتی رویا جون باشه کار منم رو به راهه..

-طفلی رویا جون..

مانی - چرا اون وقت؟

-چون زن بابا اردلانته..والایی من از اسمشم میترسم.

مانی - همچین میگه اردلان..بابام جلو رویا جون مٹ موش میمونه و تنها چیزی که میگه چشم..بعد بلند زد زیر خنده..

گفتم: آره دیگه شما مردا همتون همینین..کارتون که گیر باشه حرف گوش کن میشین.

مانی ذوق کرد و گفت آقا منم میخوام حرف گوش کن بشم....

اخم کردم گفتم: بچه پررو..شب بخیر.خداافظ. سریع قط کردم اجازه ندادم بیشتر از این شیطون بشه.

در ثانی دیگه موندنش اونجا داشت مشکوک میشد...

پرده رو انداختم و اومدم نشستم...انقد خندیده بودم که ماهیچه های لبم درد گرفته بود..دیدم اس ام اس داد: شبت پر از  
ستاره.ستاره ی آسمون من.

دیگه جوابشو ندادم چون میدونستم اگه یکی من بدم، دومی رو مانی میده، و سومی و چهارمی..

بنابر این گوشی رو گذاشتم روی پاتختی و ساعتو کوک کردم تا صبح به موقع بیدار شم. حتما صبح میاد دنبالم.نباید خواب  
بمونم.

چشامو بستم و وارد یه دنیای دیگه شدم.

گیج بودم.شاید هنوز غرق در خابی که میدیدم.اما صدای الارم گوشیم داشت مغزمو میخورد..ناچار بیدار شدمو خاموشش  
کردم اون وقت بود که تازه حواسم جمع شدو با جیغ خفیفی پریدم هوا...

وای دیر شد.ساعت هشت بود.تازه متوجه شدم به جای اینکه ساعتو یه ساعت زودتر کوک کنم واسه همون هشت  
گذاشتم..خب..اینم از عوارض عاشقیه دیگه. بدو بدو پریدم تو دسشویی و صورتمو شستمو مسواک زدم.از کمد یه سارافون  
که رنگش صورتی چرک بود برداشتم و با شلوار سفید کتون تنم کردم.کیفمو برداشتمو بدو بدو رفتم سمت در اما عین  
جن زده ها برگشتمو رفتم سمت آینه.رژمو برداشتمو با یه کم سیاه کردن چشم احساس بهتری بهم دست داد.از پله ها  
اومدم پایینو رفتم سمت در که رها صدام زد: دریا؟ کجا با این وضع؟

با تعجب گفتم کدوم وضع؟

رها گفت: یه نگاه بنداز تو آینه بعد بپرس کدوم وضع...

خدای من... نه شال نه روسری. اگه مانی میدید کلی مسخرم میکرد.

دوباره بدو از پله ها رفتم بالا و یه شال رنگ سارافونم برداشتم. و با عجله سمت پله ها سرازیر شدم...

درو باز کردم بر خلاف انتظارم که فکر نمیکردم مانی اومده باشه سر کوچه دست به سینه به ماشینش تکیه کرده بود.

با یه لبخند که همش آرامش بود.

یه تیشرت سفید با یه کت اسپرت سورمه ای تنش کرده بود. شلوار کتون سورمه ای و نیم بوت خاکی... صورتش اصلاح و

شیش تیغه. انگار این تمام شبو بیدار بوده داشته حاضر میشده بابا.

یه نگاه به خودم انداختم. بد نبود، دستی به سرم کشیدمو رفتم طرفش. تکیه شو از ماشین برداشت و اومد سمتم.

دستشو آورد جلو و گفت سلام عشقم.

انگار اصلا این حرکتشو ندیدمو با خنده گفتم صبح بخیر عزیزم. رفتم سمت ماشینو درو باز کردم و نشستم.

از حرکتم جا خورده بود. اومد سوار شدو گفت: صبح شمام بخیر خانوم خانوما، حالا دیگه ما رو تحویل نمیگیری؟

آرنجمو شکستمو یه کوچولو دستمو آوردم بالا سمتشو گفتم صبح عالی، متعالی...

دستمو فشرد و گفت: حالا شد... صبح قشنگت بخیر. پس چرا...؟ نداشتم حرفشو تموم کنه و گفتم: اینجا محله ی شما

نیس. اینجا آدماش فوضولن. اینجا واست حرف در میارن. پشت سرت پیج پیج میکنن.

خلاصه که اینجا باید رعایت کنی...

گفت: خپله خب.. ما هم رعایت مینماییم اما بعدا جبران میکنم ها... گفته باشم.

گفتم: بچه پررو... ماشینو روشن کردو گاز داد.....

\*\*\*

زندگی خیلی عجیبه... شاید یه لپ لپ یا یه جعبه ی شانسی... که هرکی یدونه سرنوشت واسه خودش بر میداره. یکی

شانس میاره و یه آبنبات چوبی بزرگ میبره... یکیم... با چشای گریون پوچ زندگیشو تو دستش تماشا میکنه... این تصویریه

که شاید هرکدوم از شماها تو ذهنتون داشته باشین... اما یه جایی یه روزی... یه کسی که اسمش خداس... جای همه ی

پوچای زندگیتونو با آبنباتای رنگی پر میکنه... شاید اونجا جایی باشه به اسم بهشت...

\*\*\*

میخوام ببرمت خرید دریا.

-خرید چی؟ بیخیال بابا منو برسون دانشگاه. میخوای این ترم مشروط شم؟

جون مانی اذیت نکن دیگه.. اون روزا که همیشه اذیتم میکردی یادته؟

چپ چپ نگاهش کردم، گفت: خيله خب.. اون روزا که اذیتت میکردم یادته؟ گفتم آره هس یادمه. خب که چی؟

مانی-اون روزا که دل بهت داده بودم. محلم نمیداشتی.. اون روز که بهت گفتم دوست دارم. گفتی دوسم نداری.. اون روزا که ازم فرار میکردی.. اون روزا که تو شمال با سامی برنامه چیده بودین حرص منو دربیاری.. تموم اون روزا تو حسرتت میسوختم.. اون لباس که شب مهمونی سیاوش پوشیده بودی.. یادمه خیلی حرص خوردم که با سامی رفتی اونو خریدی.. همیشه دوس داشتم خودم ببرمت خرید و هر چی تا حالا دیدم که خوشم اومده برات بخرم. حالا این اجازه رو میدی؟

وقتی از احساسش برام میگفت خیلی معصوم میشد.. مث یه بچه. اون موقع ها بود که دلم براش غش میرفت.. لبخندی زدمو گفتم: نیکي و پرسش؟ منم عاشق خریدم. اونم از نوع شدید.. بزن بریم.

جلو یه پاساژ نگه داشت و گفت پیاده شو.

منم اومدم پایین.. دستمو گرفته بود و منو دنبال خودش میکشید. گفتم آی دستمو کندي مثلا منو آوردی خرید؟ خب بزار مغازه هارو ببینم...

مانی-من قبلا دیدم. انتخابم کردم. میبرمت نشونت میدم اگه دوس نداشتی بعدش هرکدومو خواستی میگیرم برات.

جلو یه مغازه مانتو فروشی وایساد و دیدم داره تو ویتربیش با چشم میگرده. اما انگار نبود که اینجوری وا رفته بود. گفت بریم تو..

رفتیم تو مغازه که یه فروشنده دختر با آرایش غلیظ اومد سمتمون...

میتونم کمکتون کنم آقای محترم...؟

منم که بوغ بودم انگار.

مانی گفت بله یه مانتوی سفید تا دیروز پشت ویتربین بود.. اما الان نیست.

فروشنده گفت: بله اون مانتو رو الان اون خانوم... با دست اشاره کرد به جلوی صندوق.. خریدن. اتفاقا به خاطر مدل خاصش همون یکی هم مونده بود.

مانی هم بدون نگاه یا حرفی به دختره رفت سمت صندوق و رو به دختره گفت: عذر خواهی میکنم خانوم محترم. امکانش هست اون مانتو رو به من بفروشید؟ دختره که هنگ کرده بود چشاشو چار تا کردو گفت: بله؟

مانی خیلی موقر دوباره گفت: خانوم بنده از این مانتو خوششون اومده بوده گویا. الان من مایلیم اونو از شما بخرم.

دختره گفت نه آقا..فروشی نیست.من همینو خودم میخوام.

قد بلندی کردم در گوش مانی گفتم: مانی ولش کن...یکی دیگه میخریم.حالا که خریده زشته..

لبخند زدو گفت: من همونو میخوام دریا.

خندیدمو گفتم نکنه تو میخوای تنت کنی..گفت: نه میخوام اونو تو تن تو ببینم.

آروم جوری که خودم بشنوم گفتم: اوووووحالا همچین میگه انگار لباس خوابه...

خم شدو در گوشم گفت: نوبت اونم میرسه...جلل خالق، شنید؟

دوباره برگشت سمتموبا خنده گفت: آره شنیدم...چه گوشای تیزی داشت..

دختره گفت: نه اقا این مدلو خودم پسندیدم..این همه مانتو شما یکی دیگه برا خانومتون بخرید.

مانی-حاضرم دو برابر قیمتشو بپردازم.

دختره چشاش گرد شد اما یه پوز خند زدو کیسه ی خریدشو گذاشت رو میز.خندیدو گفت: مبارک باشه.

حالا نکته ی جذاب ماجرا این بود که من حتی این ماتتو رو ندیده بودم.یه قدم رفتم جلو و کیسه رو باز کردم.یه نگاه

انداختم.یه ماتتوی سفید بود که بالاتنه ی کوتاهی داشت.از مر یکم کلوش میشد و پشتشم یه کمری دو دکمه داشت.به

جای چاکم پشتش پلیسه بود..خیلی مدلش عروسکی و ناز بود.

مانی گفت برو تنت کن ببینم.

گفتم: حالا اگه اندازم نبود چی؟ این همه پولشو دادی..اخمی کردو گفت: اندازه..برو تنت کن.

باشه ی آرومی گفتمورفتم سمت اتاق پرو..الحق که سایز تنم بود و خیلی هم بهم میومد.صدای مانی از پشت در میومد

که میگفت: چیشد دریا..؟ اندازس؟باز شیطون رفت تو جلدم.لای درو یکم باز کردمو سرمو آوردم بیرونو یواش گفتم مانی..

گفت: جونم؟اندازت بود؟

-نچ..تنگه برام.حالا چیکار کنیم..؟خنده ای کردو گفت: اشکال نداره.اما به نظر من که بهت میخورد..اما ایرادی نداره.بیا

بیرون.گفتم: باشه.اومدم بیرون در حالی که مانتو تنم بود..لبخند نشست رو لباسو گفت: خیلی قشنگه خانومی.مبارکت

باشه.بریم؟سری تکون دادمو گفتم اوهوم.

خیره نگام کردو گفت: دریا...؟داشتیم؟

-هوم...؟

برو دختر برو...خنده ی بلندی کردمورفتم سمت اتاق.صداش اومد که با خودش میگفت: گفتم نکن این کارارو...



از اون فروشگاه اومدیم بیرون و انقد منو راه برد که خسته شدم. هرچقد غر میزدم که بابا بسه.. خستم. بریم.. گوشش بدهکار نبود.. بعد خرید کیف و کفشو چند مدل شال و روسری بالاخره رضایت داد برگردیم. خوشبختانه خودم زبان تدریس میکردم تا حدی اوضاع جیبم دست خودم بودو نگران جواب دادن به مامان نبودم. ظهر شده بود. سوار ماشین شدیم که مانی گفت: من گشمنه، تو چی؟

یه دستی به شکمم کشیدمو گفتم: اینم داره صدات میزنه..

مانی-چی؟ شکمت؟ منو صدا میزنه؟

-اوهوم.. میگه مانی من غذا میخوام.. خنده ی مستانه ای سر دادو گفت: آخ الهی قربونش برم. بعد موزی خندیدو گفت: منم گشمنه ها...

-پررو...

مانی-چی گفتی؟ نیمرو میخوای؟

-کی؟ من؟ اصلا.. من حالم از نیمرو بهم میخوره.

مانی-میدونم.

-چشامو ریز کردم و گفتم تو از کجا میدونی..؟ هان؟

مانی-وقتی رفته بودیم شمال فهمیدم. یادته صبحونه هایی رو که نیمرو بودو میدادی بهار بخوره؟

-عجب دقتی داری تو بابا.

مانی-من همیشه حواسم به خانومم بوده.

بعد از رفتن به رستوران و خوردن غذا منو رسوند تا نزدیکی خونه. خودم اجازه ندادم بیاد نزدیکتر. نمیخواستم برام حرف در بیارن.

صدای طپش قلبم عرق روی پیشونیم.. ترس و وحشت تو تمام بدنم وجودمو میلرزوند. از خواب پریدم. خوابی که منو به این حال انداخته بود. میدویدم. اما هر چی بیشتر تلاش میکردم بهش نمیرسیدم.

وسط یه جنگل سبز بین کاجای بلند، یه دست مانی از دستم جدا شد. انگار به زور میبردنش..

داد میزدم، صداش میکردم، اشک... اما فایده نداشت. بس که به این موضوع فکر میکردم لحظه لحظه باهش سپری میشد. اما مانی با مهر بونیاش، با حرفاش حواسمو پرت میکردو ازم میخواست بهش فکر نکنم. مدام خودشو نفرین میکرد که چرا ماجرای عهد قدیمی پدرشو برام گفته .

بر عکس من اون خیلی خونسرد بود. انگار که نگران هیچی نیست. بدتر از همه علاقه ی من و بود که روز به روز بیشتر میشد. و این آغاز عشق من بود. عشقی که شاید نا خواسته شروع شد اما به میل خودم قبولش کردم و دلیلش شاید کششی بود که نسبت به اولین مرد زندگی در وجودم احساس میکردم. مانی خوب بود، مهربون، فداکار، خوش قیافه ، و خلاصه هر چیزی رو که من میخواستم داشت...یه کم آب خوردم و گوشه ی رو برداشتم تا بهش زنگ بزنم. یه بوغ..دوتا...سه تا...اما جواب نمیداد. دل شورم هر لحظه بیشتر میشد.

دوباره امتحان کردم اما باز جواب نمیداد. براش پیام فرستادم تا در اولین فرصت بهم زنگ بزنه. اما استرس عجیبی داشتم. هر چند من همیشه زود نگران میشدم. الانم حسابی نگران مانی بودم.

یکی دوساعت گذشت و من تو آشپز خونه کمک مامان میکردم. اما همه ی حواسم پیش مانی بود و از حرفای مامان چیزی حالیم نشد. تیک تاک عقربه های ساعت رو اعصابم رژه میرفت و انگار ثانیه ها به جنگ من اومده بودن.

-آخخنخ

مامان - پیشد دریا؟ چیکار کردی با خودت؟ هواست کجاست دخترم؟

-چیزی نیست مامان . دستم برید. یه چسب زخم خوبش میکنه.

مامان: لازم نکرده، بده من اون سالاد و بدتر زدی خونیش کردی...

-چقدم که به فکر دست بریده ی منی مامان جان!!

-تیره نخوردی عزیزم. به قول خودت یه چسب زخم ردیفش میکنه. قوربون آقام ابوالفضل ..بعد یه آهی کشید و چشمشو با گوشه ی روسریش پاک کرد..

بلند شدم رفتم نشستم جلو تلویزیون..اما یانم امروز به دشمنی با من برخواسته بود و هیچی نداشت..

گوشی رو برداشتم اما نه...خبری نبود که نبود. تلفن رو برداشتمو یه زنگ به بهاره زدم. با دومین بوغ صدای خوشحال و پر انرژی بهار کمی حالمو عوض کرد.

وای...سلام خانوم...چه عجب یادی از ما کردی..بابا افتخار دادی.گفتم دیگه با پولدارا میپیری مارو فراموش کردی؟ خوبی؟ مامانت خوبه؟ رها چطوره..؟ اووراستی اصل کاری چی؟ خوبه؟ مانی رو میگما...

ا- ..دختر نفس بگیر خفه نشی..این همه انرژی رو از کجا میاری تو؟

از مهران جونم.چیه حسودیت میشه؟

آره والا..ما که کسی رو نداری بهمون انرژی بده.

صدای خنده بلندش گوشمو کر کرد..ادامه داد: آره جون عمت..تو که اصلا..

-خفه شو بهار دلم بدجور شور میزنه. مانی ازش خبری نیست...

بهار-از کی تا حالا؟ به پلیس گفتین؟ بیمارستانا..

داشت واسه خودش حرف میزد که وسط حرفش پریدمو گفتم: خدا نکنه زبونتو گاز بگیر دیوونه..از دیشب تا حالا..پقی زد زیر خنده و کلی مسخرم کرد.

بهار-حالا انگار اینا زن و شوهرن دیشب آقاشون نیومده خونه نگرانش شدی...؟ آره؟ نکنه شلوارش دو تا شده دریا..؟وای...

-بهار یه دقه زبون به دهن بگیر خوبه این مهران تورو طلاق نمیده با این وراجیات.

کی؟مهران؟ مهران همیشه میگه من کشته مرده ی خنده هاتم..بعد دوباره زد زیر خنده..

-دیوونه ی خل و چل...

بهار-خودتی!

خیله خب بابا. میذارى بگم یانه؟

بهار-آره آره بگو .

دیشب یه خواب بد دیدم ،واسه همین نگرانشم. هرچی هم زنگ میزنم جواب نمیده.

بهار-خب حتما دستش بنده خره..بیکار که شد زنگ میزنه بهت.

-نمیدونم.خب دلم شور میزنه.توم که انگار نه انگار...

بهار-آخی..ملوسکم..غصه نخوریا..بادمجون بم آفت نداره.این مانی ذلیل شدم میاد. فقط یه چیز...

-چی؟

بهار-هر وقت اومد یه مشت محکم از طرف من بزن تو سرش که دریامو نگران کرده..خب..؟

-دیوونه...

بهار-دیوتتم شدید..جوری که هیشکی ندید...دوباره خندید. منم خندیدم.

-کاری بامن نداری فعلا عقب مونده؟

بهار- نه دیگه فقط اگه سر دستمونو پیدا کردی سلام مارو هم بهش برسون.

گوشی رو گذاشتم.شاید من زیادی حساس شده بودم.

شاید یه اتفاق بد افتاده باشه.

صدای گوشیم بود. ممت قورباغه شیرجه زدم روش ..خدایا پیام از مانی بود..

حالا جرات نداشتم بازش کنم. با هزار بسم الله بازش کردم ،نوشته بود: ((خوتو برسون به این آدرس...))

عرق سرد نشست رو تنم..خدایا..حتما یه چیزی شده..تمام راه صلوات فرستادمو مدام به راننده غر میزدم که زودتر برسه.  
بالاخره رسید کرایشو دادمو پیاده شدم.

یه نگاه به آدرس کردم. یه نگاه به خونه ای که مقابلش بودم. این جا دیگه کجا بود؟ یه خونه ی بزرگ و خیلی شیک. گوشیمو در آوردمو دوباره شماره ی مانی رو گرفتم. اما خاموش بود. دل شورم بیشتر شد..حس بدی داشتم. یه قدم رفتم جلو و زنگ رو فشار دادم...صدایی نیومد. نه کسی چیزی پرسید و چیزی گفت، فقط در باز شد...با فکر اینکه ممکنه مانی تو خطر باشه شجاعتمو بدست آوردم. خواستم وارد خونه بشم که قبلش چیزی به ذهنم رسید. گوشیمو در آوردم و آدرس این خونرو برای بهار فرستادم..نوشتم، دارم میرم دنبال مانی.

صبر نکردم جواب بده درو باز کردم و رفتم تو...

یه حیاط خیلی بزرگ، بیشتر شبیه یه باغ بود ،محوطه دو قسمت میشد..یه قسمت میرفت سمت یه جاده ی باریک که تهش فقط درخت بود و درخت..یه راه دیگم میرفت سمت ورودی ساختمون.

ترسیده بودم. لرزش خفیف دست و پامو حس میکردم. اما راهی بود که باید میرفتم.

بالاخره به درب ورودی رسیدم. جلو رفتم و درو باز کردم. تاریک بود...یه قدم جلوتر..کسی اینجا نیست...

یه دفه همه جا روشن شد...صدای جیغ و سوت سالن و پر کرد...همه باهم میخوندن...

تولدت مبارک .....تولدت مبارک...تولدت مبارک...

هیجان زده شده بودم...ترسیده بودم..یا شوکه شده بودم.....قلبم تو سینه تالاپ تالاپ میزد...خوشحال بودم..ناراحت؟هیجان زده..

خوشحال برا سلامتی مانی...ناراحت بخاطر این همه استرسی که داشتم...و شوکه به خاطر اینکه پاک یادم رفته بود تولدمه....

جلوتر از همه مانی بود که به طرفم میومد. دستاشو برای استقبال از من باز کرده بود..

با دیدنش خشکم زد. بغض گلومو فشار میداد..چقد ترسیده بودم اتفاقی برای مانی من افتاده باشه..

طولی نکشید که گرمای وجودش به تمام سوالات ذهنم جواب داد...این مانی بود. سالم بود، و الان تو آغوش مهربونش غرق شده بودم. الان باید خوشحال میبودم. و شاید وورجه وورجه میکردم اما فقط تو آبی چشاش نگاه کردم اشک ریختم...

-مانی تو خوبی؟ سالمی؟ داشتم از نگرانی می مردم. ..این چه کاری بود کردی..؟ میون هق هقم یواش دست کشید رو سرمو در گوشم گفت: هیش... ببخشید. من غلط کردم دریا.. گریه نکن. بخدا میخواستم غافلگیر بشی...

یه صدای آشنا از پشت سر زد رو شونمو گفت: چطوری سر دسته ی خل و چلا..؟

با مشت کوبیدم رو شونه ی بهار و کلی بد و بیراه نثارش کردم..

-توی احمق میدونستی و به من نگفتی؟

بهار- خب خره اگه میگفتم که دیگه اسمش سوپرایز نبود و قیافه توم ماست نمیشد بخندیم..

همه ی بچه ها زدن زیر خنده. انگار تازه بقیه رو میدیدم... یکی یکی همشون اومدن.. همه ی دوستانم بودن. یکی یکی میومدن جلو تبریک میگفتن.. وای چقد دلم برا سامی تنگ شده بود...

سامی جلو اومد و گفت: به.. دریا خانوم. این چه قیافه ایه به خودت گرفتی؟ تولدته نا سلامتی ها..

-رفتم جلو از نزدیک نگاهش کردم. گفتم: چه عجب بی معرفت.. دیگه رفتی حاجی حاجی مکه..

سامی- نه بابا طلیده نشدیم هنوز..

-نه بابا.. زبون دراوردی. راستی آنی کو؟ نیومده؟

سامی- چرا هست منتها خجالت میکشه بیاد جلو. ازت میترسه.. بعد بلند خندید..

-ترس بابا. کاریش ندارم حالا کجاس؟ دیدم از پشت سر سامی صداسش اومد که با خجالت مسخره ای گفت: دریا خانوم تولدتون مبارک...

همه زدن زیر خنده. این ژست اصلا به آنی نمیومد. خودش اصلا نمیخندید..

-به به.. آنی خانوم. چطوری تو دختر بلا؟

آنی صورتشو جلو آورد و گونمو بوسید بعد ازم دور شد و بلند میخوند... بوسه بزنی به رو لبام...

صدای موزیک بلند شد.. سوت.. جیغ.. بچه ها همه رفتن وسط ...

ای تو دختر بلا.. بوسه بزنی به رو لبام...

میدونی که با تو هستم.. دیوونه ی تو هستم...

صدا بلند بود، هرچی مانی رو صدا میزدم نمیشنید. داشت در گوشه ی یکی از بچه ها چیزی میگفت..

ای از همه خوشگل ترا...

مانی اومد سمتمو دستمو گرفت.. در گوشم گفت: یه چیز دیگم ازون مهمونی بدجور تو گلوم گیر کرده.

چشامو به نشونه اینکه چی سمتش درشت کردم.. دستمو کشیدو برد وسط سالن. خم شدو دستشو جلو آوردو گفت: مادمازل ، افتخار این دور رقص و به این بنده ی حقیر میدین..؟

خندیدمو دستمو گذاشتم تو دستشو گفتم: با کمال میل.. باعث افتخاره...

رفتیم وسط سالن. هرکی سرش تو کار خودش گرم بود.. کسی هم حواسش به ما نبود.. تو بغل مانی میرقصیدمو حسابی سر کیف اومده بودم.. انگار تموم اون استرسایی که داشتمو با یه نگاه مانی انداخته بودم دور.

دستشو انداخت دور گردنمو تو چشمم زل زد. یواش صداسش کردم، مانی... گفت: جون مانی همه عمرم..؟

گفتم آخه خیلی خیطه که آدم تو تولد خودش بد تیپ ترین آدم باشه و لباس نداشته باشه...

گفت: تو همینجوریشم گل سر سبد این محفلی خانومم.. نبینم ازین حرفا بزنی.. بعد دستمو کشید و گفت دنبالم بیا... از پله ها بالا میرفت و منم مٹ به بچه دنبالش راه افتادم. به یه اتاق که رسید و ایساد و گفت: نبینم زندگی من غصه بخوره... باشه؟

گفتم اینجا چرا اومدیم؟ چیزی شده؟

گفت نه دنبالم بیا. همزمان درو باز کرد و دستمو کشید داخل اتاق.. انگاری اتاق خود مانی بود.. فضای اتاق پر از عطر مانی بود. یه تخت دو نفره ی مشکی کمد و آینه با تخت ست با پرده های قرمز و مشکی. فضای تاریک و خوشکلی بود، من عاشق خونه های تاریک بودم.. انقد سرگرم دید زدن اتاق بودم که اصلا حواسم به مانی نبود. لب تخت دست به سینه نشسته بود و با یه لبخند یه وری داشت به من نگاه میکرد. تازه متوجهش شدم. بهش خیره شدمو گفتم: چیه..؟ آدم ندیدی؟

گفت: ادم زیاد دیدم عزیزم... فرشته مٹ تو ندیدم. لبخندی زدمو کنارش نشستم. پرسیدم مانی... اینجا اتاق توه؟ دست کشید رو موهامو شالمو از سرم کشید... گفت: بله خانومم. اینجا اتاق منه حقیره... خوشت میاد؟ گفتم آره.. خیلی قشنگه. دوستش دارم.

دستمو گرفت تو دستشو یه بوسه مهمونش کرد گفت: منم تورو دوست دارم. میدونستی...؟

خندیدمو گفتم: جوابتو بدم؟

گفت: آره.. چرا که نه؟ گفتم دوباره سالتو بپرس...

گفت: میدونی دنیای منی..؟ میدونی تک تک دیوارای این اتاق پر از یاد توه..؟

دوباره خندیدمو تو چشماش نگاه کردم گفتم: اوووووم. بعد ریز ریز خندیدم...

مانی انگار دیوونه شد اومد جلو منو محکم تو بغلش گرفت. داد زدم: آیی.. چیکار میکنی دیوونه..؟

همونطور که چشاشو بسته بود لبخند زد و گفت: رفع دیوونگی...

موهامو بو میکشید و انگار تو وجودش جنگ بود. غرق حس لذت و شادی بودم... آغوش عشقی که ازش لبریز بودم... نمیدونم چرا اختیار از دست دادمو منم دستمو انداختم رو شونش... انگار جریان برق ازش عبور کرد... چشاشو باز کردو نگاهشو دوخت تو نگاه..

بعد شروع کرد به زمزمه کردن...

حالا دستات تو دستام، نگاتم تو نگاهم...

این چه حسیه؟ چه حالیه..؟ چرا من روهوام...؟

دستاشو تو دستام فشار دادم. یه صدا.. شاید شبیه یه ناله.. یا شایدم یه زمزمه.. گفت دوست دارم...

و حس داغی لباس تنمو به رعشه انداخت...

بدون توجه به زمان و مکان... تو عالم خیال.. یا حقیقت.. نمیدونم.. همش برام شبیه یه خواب بود. من بودمو مانی و دلهای پر از عطش عشق که سیراب نمیشد انگار...

چشمم افتاد به یه جعبه ی بزرگ روی تخت. از مانی جدا شدمو جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم: وای.. این چیه مانی؟ کادوی تولدمه؟

مانی گفت: نه عزیزم. اون چیز دیگه ایه. بازش کن...

جعبه رو باز کردم. توش یه لباس یاسی بلند بود. جلو ی سینش حریرای پلیسه بود که تا روی سینه باز بود... دامن بلندی داشت که روش پر از سنگای تزئینی بود. از ذوقم داشتم خفه میشدم. تا حالا ناراحت بودم که تو تولدم خودم لباس ندارم.. اما حالا.. تو دلم با تمام وجودم به مانی افتخار کردم با یه نگاه قدر شناسانه ازش تشکر کردم گفتم: مرسی... نمیدونم چی بگمو چطوری جبران کنم...

یه نگاه با یه لبخند به لبام انداخت و گفت: جبران شد خانومم... حتی چندین برابرش... خجالت کشیدم.. سرمو انداختم پایین.. میدونم جوگیر شدم.. زیاده روی کردم. اما آدمیزاده دیگه هر آدمی تو شرایط من کم میاورد... با این افکار کار خودمو تو دلم توجیه کردم و به مانی گفتم: خب دیگه برو بیرون بذار منم خوشکل کنم تا همه نرفتن...

گفت: نه بابا این جماعت اون پایین چنان سرگرم که بعید میدونم کسی متوجه ما شده باشه...

با گفتن پشت در منتظرم، درو بستو از اتاق بیرون رفت...

زود شروع کردم به لباس عوض کردن. هیچی وسائل نداشتم واسه همین موهامو با کلیپس روی سرم جمع کردم فقط یکم رژ زدم. اما بد نشد... خوب شد. خوبه کفشام پاشنه بلند بود... از اتاق رفتم بیرون و رو به روی مانی و ایسام. خنده از صورتش نمیرفت. منم خندیدمو گفتم: آفرین.. خوش سلیقه ای...

گفت: آره خیلی بهت میاد. اخم کردم گفتم: لباسو نمیگم که... خودمو میگم..

دوباره خواست بیاد جلو...یه قدم رفتم عقب ، گفتم آی آی...برو عقب...الان رژ زدم...

دستشو دراز کردو منم از بازوش گرفتمو دوتایی رفتیم پایین. همه ی بچه ها با دیدن ما دوتا هو کشیدنو هی تیکه مینداختن...سیاوش از وسط جمعیت داد زد: به افتخار دو مرغ عشق عاشق بز کف قشنگه رو...

همه دست میزدنو سوت میزدن...بعدم ادامه ی آهنگ و رقص من و مانی...

همونطور که دستش دور کمرم بود آروم گفت: میخوام یه اعترافی بکنم دریا.

-چه اعترافی؟ گفت:واسه این لحظه عقده ای شده بودم. باورت میشه..؟

لبخند زد..ادامه داد..تا کی میخوای نگهش داری؟ هان؟

پرسیدم چیو..؟گفت : اون حرفای خوشگل تو دلتو دیگه..تا کی باید همش من اعتراف کنم؟ هنوز یاد نگرفتی..؟

گفتم: تازه دارم یاد میگیرم..بعد قد بلندی کردم تو گوشش گفتم: عاشقتم...

باز بیتاب شدو منو تو اغوشش فشار داد...گفت: دویوتتم....

بالخره آهنگ تموم شدو آنی همینطور که تکون میخورد اومد سمتمونو گفت: مانی نوبت کادو هاس...آخ انقد دلم میخواد کادوت یادت رفته باشه...

مانی رفت سمتشو لپشو کشیدو گفت: تو خواب بینی...

بعد اومد طرف منواز جیش یه جعبه ی کوچیک قرمز درآورد و درشو باز کرد...یا انگشتر بود با یه نگین خیلی زیبا..دستمو گرفت و گفت: اجازه هست..؟با سر بهش اجازه دادم.و انگشتر تو دستم چنان برقی زد که خودم ته دلم لرزیدم...

صدای سوت و جیغ کر کننده بود.بعد اون آنی اومد جلو و کادوشو که یه دستبند زیبا بود به دستم بست و با اشاره به سالن و یه عالمه گل رز که تمام فضای پذیرایی رو پر کرده بود گفت: این خوشکلایی رو هم که میبینی کار سامی دیوونه ی گل فروش خودمونه...

سامی دستی تو هوا تکون داد و به نشونه ی تعظیم خم شد...چقد این پسر ماه بود.

بعد ازون هرکی اومدو یه کادویی داد.اما کادوی مانی تک ترین و بهترین هدیه عمرم بود...دوباره صدای موزیک بلند شدو آنی چاقو به دست اومد وسط...با لباس صورتی پفی که تنش بود میرقصید اما تا مانی میخواست چاقو رو ازش بگیره میرفت عقب...بالاخره بعد گرفتن شاپاش رضایت دادو با خنده و سروصدا کنار رفت...حالا نوبت آرزویی بود که باید قلبمو ازش پر میکردم با تمام نفسم فوت میکردم...آرزویی که شاید برآورده شدنش مسیر زندگی منو تغییر میداد...چشامو بستمو با یه فوت رویاهای خودمو ساختم...



مانی

صدای در اتاق همه ی تمرکزمو بهم ریخت، رشته ی افکارم پاره شد. جواب دادم کیه؟

صدای مونا بود که با اون صدای ناز و مهربونش میگفت: داداشی.. اجازه هس پیام تو؟

گفتم بیا تو مونا...

با همون لبخند همیشگی وارد شد.

دستاشو پشتش گره کرده بود و روی پاهاش تکون میخورد، خندیدمو گفتم: باز چی میخوای شیطون..؟ دوباره خودشو لوس

کردو گفت: هیچی به جون رویا جون.. اومدم خودتو ببینم..

نشستم لب تخت و گفتم: خب بیا بشین ببینم فینگیل داداش..

مونا-ا... مانی تو کی میخوای دست از این حرفات برداری؟ من دیگه بزرگ شدم.

بعد انگشت اشارشو به نشونه ی تهدید جلو صورتم تکون داد و گفت: اینو خوب تو گوشات فرو کن..!

گفتم خيله خب بابا مادر جون نزن گناه دارم هنوز آرزو دارم ها... به جوونيم رحم کن.

یه هو غمگین شد.. نشست رو تخت و پاهاشو جمع کرد تو بغلشو با لب و لوجه ی آویزون گفت: مانی... گفتم: جان مانی؟ گفت

: میدونی مهمون داریم...؟ پرسیدم مهمون؟؟؟ کی هست حالا که تو عزا گرفتی؟

قهقهه ای سر دادو گفت: اصلنم عزا نگرتم.. عمو ماتياس و خوانوادش قراره تا هفته ی دیگه بیان ایران.. اونطور که من

شنیدم این دفه میخوان یه کاره متفاوت بکنن و ماتياس میخواد اینجا سرمایه گذاری کنه. فک کنم قراره یه سری

رستوران زنجیره ای دایر کنن.. خیلی ایده باحالیه مانی... اینطور نیست..؟

شنیدم اشلی هم میاد، فک ن اشلی اینجا مجبوره روسری بپوشه.. فکرشو بکن.. بعد ریز ریز خندید و گفت: خوشحالم

مانی.. بالاخره بعد یه مدت تکراری حالو هومون عوض میشه...

عصبانی سرش داد زدمو همه ی وسایل روی پاتختی رو پرت کردم رو زمین.. داد زدم میخوام صد سال عوض نشه.. اینا

ایران چی میخوان؟ اینجام دست از سرمون بر نمیدارن؟

مونا که حسابی شوکه شده بود با چشمای گردو متعجب آروم صدام زد و گفت: م مانسی..؟ چرا اینجوری میکنی؟ بعد

آب دهنشو قورت دادو گفت: فک کردم خوشحال میشی...

دستامو روی شقیقه هام گذاشتمو سعی کردم آروم باشم.. باید خود دار میبودم.. عمو ماتياس در حق من مث یه پدر دلسوزو

مهربون بود و انصافا بدی ندیده بودم ازش اما این تصمیمات خود سرانه ی این دوتا دوست برام گرون تموم شده بود..

حتی اگه دریا هم نبود نمیخواستم ازدواج اجباری داشته باشم.. چرا باید شریک زندگی من کسی نباشه که با جون و دل

میخوامش... تو همین افکار بودم که مونا تکونم دادو گفت:.. مانی؟ تو اشلی رو دوس نداری؟

سرمو بلند کردم مهریون تر شدم. گفتم: بین مونا.. اشلی رو دوس دارم، اما نه به عنوان همسرم. اینو نمیدونم دیگه چطور به بابااردلان حالی کنم.

مون آهسته و زیر لب گفت: خب چرا... اون که دختر خوبی. توروهم خیلی دوست داره. باور کن همیشه وقتی زنگ میزنه فقط از تو میپرسه...

گفتم: آجی گلم. هر آدمی تو زندگیش یه خواسته هایی داره. یه بار به دنیا میاد، یه بارم میمیره. به نظرت حالا این یه نوبت حق زندگیشو نباید خودش انتخاب کنه؟

یکم فکر کردو لبخند زد. گفت: چرا. حق داره. خوبشم حق داره. بعد اومد جلو و گفت: نمیذارم کسی حقو بگیره و با شیطنت لپمو بوسید.

بعد بدواز اتاق رفت بیرون. ای شیطون...

تو انتقام نشسته بودمو خیره شده بودم به انگشتی که تو انگشتم میدرخشید. این کار مانی برام هزارتا معنی خوب داشت. تک نگین روشو که برق خاصی داشت و لمس کردم تو دلم گفتم: دوست دارم عشق من و بوسه ای که سرشار از مهر درونیم بودو مهمون بهترین هدیه ی تولدم کردم. یه هو دلم گرفت، احساس کردم دلم واسه مانی تنگ شده. یاد اون اتفاق تو اتاقش افتادم.. دستی به لبم کشیدم اما عذاب وجدان نداشتم. شاید دلیلش خاری بود که که چشمای گل سرخ رو ازش گرفته بود... آره! عشق.

به خودم خندیدمو دراز کشیدمو پتو رو کشیدم رو سرم. حالا خوب شده بود، از خودمم خجالت میکشیدم.

صبح زود باید مٹ برق خودمو میسوندم دانشگاه. کارگاه آموزشی داشتیم. بدو بدو حاضر شدمو بالا جبار تا کسی گرفتیم. راننده یه پیرمرد مهریون بود که معلوم بود عادت به سکوت نداره. با دیدن کوچک ترین چیزی چند دقیقه ای راجیش حرف میزد. پشت چراغ قرمز منتظر بودیم که یه دختر و پسر اومدن طرفمون. پسر زده شیشه و آدرشو گفتو پرسید میرین؟ پیرمرد به من اشاره کردو گفت: پسرم خانوم در بست گرفتن. اگه اجازه میدن... دیرم شده بود اما دختره رو که دیدم گفتم: اشکالی نداره. فقط توروخدا سریع ...

هردوشون عقب نشستن. پیرمرد مهریون گفت: پسرم حالا دو دقیقه هم ناراحت باشین. حداقل بیا جلو بشین خانوما راحت باشن.

خندم گرفته بود. اینم به همه چیز ایراد میگرفت. گفتم حاج آقا راحتیم برین زودتر عجله دارم.

با حرکت دنده نگاهی از تو آینه به من انداخت و گفت: چشم دخترم. غصه نخور میسونمت. بعد گاز دادو سرعتشو زیاد کرد.

زیر چشمی یه نگاه بهشون انداختم. مٹ دوتا مرغ عشق کوچولو سرشون گرم صحبت بود. پسره مدام تو گوشش یه چیزایی میگفتو دخترم ریز ریز میخندید. گاهی هم با خنده یه مشت کوچیک میزد به شونه ی پسره.. با سرعتی که بنده خدا رفت

با جت میرفتمم به این زودی نمیرسیدم. پولو دادم و تشکر کردم. آدم خوبی بود. در حال دور شدن ازش صداشو شنیدم که گفت: خدا به همراهات.

با سرعت نور خودمو رسوندم سر کلاس. خدارو شکر به موقع.

استاد سخت گرم صحبت بودو منم حسابی دل داده بودم به حرفاش. که ویره ی گوشیم رشته ی افکارمو پاره کرد. پیام اومده بود از مانی. نوشته بود: صبح زیبای شما بخیر. کجایی خانوم خانوما؟  
جواب دادم: سر کلاس.

دوباره نوشت: همیشه بیای بیرون از کلاس...؟

گفتم: نه! همیشه مهمه

نوشت: از منم مهم تر؟

جواب دادم: هیچی از تو مهم تر نیس. اما همیشه پیام بیرون استاد معصومی رو که میشناسی!  
دیگه جواب نداد.

به خیال اینکه کوتاه اومده و درکم کرده گوشيو گذاشت تو کیفمو همه ی حواسمو دادم به درس.

بعد کلاس بچه ها دور استاد جمع شده بودنو ازش سوالای مختلف میپرسیدن. منم وسایلامو جمع کردم تازه یاد گوشیم افتادم. با باز کردن قفلش متوجه سیل پیامایی شدم که مانی داده بودو من ندیده بودم...  
دریا کارم مهمه. کلاسو بیخیال شو بیا بیرون.

دریا شنیدی؟

حالم گرفتس دریا. یه اتفاقی افتاده. نمیای؟

دریا...؟

کلاس مهم تر از منه برات...؟

آره انگار خیلیم مهم تره.

جواب نمیدی؟ نه؟

منو بگو دارم به خاطر کی خودمو به آب و آتیش میزنم.

اکی. بای.

با هر پیامش تو دلم به خودم لعنت میفرستادم که چرا گوشيرو تو کیف گذاشتم که متوجه این همه پیام نشدم.

اولین کاری ذهنم فمون داد بکنم این بود که بهش زنگ بزدم. اما هرچی شمارشو میگرفتم ریجکت می کرد. کفرم در اومده بود. هم به خاطر خودم. هم از مانی که بدون یه لحظه درک شرایط من اینجوری یه طرفه به قاضی رفته بود.

براش نوشتم: بخدا ندیدم پیاماتو. گوشی تو کیفم بوده متوجه نشدم مانی.

اما جواب نداد.

دوباره نوشتم: جواب بده. آخه من که کاری نکردم، چرا اینطوری میکنی؟

بازم جواب نداد.

لجم گرفته بود. تو اوج عصبانیت با خودم غر میزدم.. آره دیدم عشقتو! همینطوری دوسم داری.

آخ دریا... تو مگه چیکار کردی؟ ادمه دیگه، خب ندم چی کار کنم.

دوباره شمارشو گرفتم. و باز جواب نداد.

تو اوج عصبانیت نوشتم: این بود دوست داشتنت؟ همینجوری میخواستی ناراحتیمو ببینی؟ مگه من چیکار کردم؟ هان؟ چیکار؟

بر خلاف انتظارم این بار جواب داد: هیچی. تو هیچ کار نکردی. این منم که آدم بی درک و شعوریم.

من بدم. تو خوب...

با خوندن هر جملش قلبم تیر میکشید... این واقعا مانیه؟ باورم نمیشه...

نوشتم: تازه داری روهای خوب خوبتو نشون میدی..

نوشت: هنوز کجاشو دیدی!

خدای من. باورم نمیشد مانی با من اینطوری حرف بزنه. بغض گلومو گرفتی اشکم دراومد. جواب دادم. باشه.. خداحافظ.

گفتم حتما الان دوباره میشه همون مانی خودم. پیامشو باز کردم و در کمال ناباوری دیدم نوشته خداحافظ...

حالم بد بود. قلبم میسوخت. شاید برای دردی که آوار عشقم رو سرم ریخته بود.

کلافه، گیج، گنگ... صدای رعدو برق اومد. با خودم پوزخندی زدمو گفتم: هه.. آسمونم به حال من میاره...

با خودم زمزمه میکردمو پیاده راهمو ادامه دادم. قدم میزدم.. میخوندم.. از دل پر دردم...

ببار بارون ببار ابر گرفته

عزا داره دلم ماتم گرفته

ببار بارون دل من غصه داره

یه عالم قصه ی پر غصه داره  
 بیار بارون که دریا غرق خونه  
 واسش میگیره هر دم هی بهونه  
 بیار بارون که بغضم هم بیاره  
 دیگه قلبم کسی رو دوس نداره  
 بیار بارون نمت احساس قلبم  
 صدات فریاد این دل شکستم  
 بیار بارون که امشب میخروشم  
 تمام زندگیمو میفروشم  
 دیگه هیشکی منو دوسم نداره  
 بیار بارون دل من غصه داره  
 نوشته شده به قلم هستی رادمنش...

واسه خودم میخوندمو میباریدم. آخه چرا؟ مگه من چیکار کرده بودم؟ با خودم تکرار میکردم نباید باهام اینجوری حرف میزد...نباید

مٹ موش آبکشیده رسیدم خونه. زنگو زدم. حالم بد بود سرم گیج رفتو...

چش باز کردم دیدم رو تخت خودم خوابیدم.. اما تو تب میسوختم. میلرزیدم. سردم بود. شاید هذیون میگفتم. رها و مامان نگران رو سرم وایساده بودن.. رها دسمال میداشت رو سرمو قوربون صدقم میرفت..

رها- خدارو شکر چشاشو باز کرد. دریا.. دریا الهی دردت به جونم چی شدی آبجی؟ دریا؟

فقط تونستم لبامو تکون بدمو بگم: آ...ب..

رها- الان الان بهت اب میدم فدات شم. یه لیوان آب با یه قرص بهم داد. خوردمو آخرین حرفایی که شنیدم صدای مامان بود که میگفت: رها ببریمش دکتر، بچم داره تو تب میسوزه...

رها گفت: الان که خوابش برد مامان. این قرصم خورده یکم دیگه صبر میکنیم اگه تبش نیومد پایین میبریمش. الانم برم پاشویش کنم...

چشام رفت...

آروم لای پلکمو باز کردم. دیگه نمیلرزیدم. اما سرم گیج میرفت، خواستم بشینم که دیدم رها طفلی سرش گوشه ی تخته و خوابش برده. دلم براش ضعف رفت. بیچاره حتما نگران من شده. دوباره سرم تیر کشید. دست گذاشتم رو شقیقه هام. تازه یاد حرفا و پیامای مانی افتادم.

من کاری نکرده بودم که بخواد اینطوری باهام حرف بزنه. اما ته دلم از خودم عصبانی بودم. شاید اگه یکم بیشتر منتظر جوابش میومدم اینجوری نمیشد.

رها بیدار شدو گفت: بیدارشدی خانومی؟ بعد سریع دستشو گذاشت رو پیشونیم. تک سرفه ای کردم که گفت: خدارو شکر بهتری اما باید بریم دکتر. سرمای بدی خوردی خل شدی تو؟ چرا وقتی اومدی خونه خیس بودی؟ چیزی نگفتم، چی میگفتم؟ بگم عاشق شدم؟ بگم هنوز عاشق نشده عشقم باهام این برخوردو کرده؟

با گفتن برم برات صبحونه بیارم در اتاق و بست و رفت بیرون.

همه حواسم پیش مانی بود و بدتر از اون تو ذهنم یه علامت سوال بزرگ درست شده بود. از طرفی هم باورم نمیشد اون همه عشق مانی به همین سادگی بخواد از بین بره... دنبال گوشیم گشتم و تو کیفم پیداش کردم. اما خبری نبود. نه پیامی.. نه میس کالی... با حیرت و ناراحتی به صفحه ی گوشی چشم دوخته بودمو با خودم زمزمه میکردم... چرا...؟

.....

مانی

عصبانی بودم. بخاطر حرفایی که مونا زد. شاید نگران بخاطر اومدن ماتیاس به همراه خوانوادش.

دیدن اشلی و انتظاری که تمام خوانواده ازم داشتن. الان تنها چیزی که میتونست آرومم کنه دریا بود. اما هرچی بهش پیام دادم بی توجه به من کلاسشو ترجیه داد. پیام اول و بهش دادم اما نه... حسابی داغون بودم. در این که من دریا رو میخواستم هیچ شکی نداشتم. هیچ شکی...

همون موقع اردلان بهم زنگ زد و ازم خواست برای دیدنش برم شرکت. بهش گفتم کار دارم و نمیتونم برم. اصلا حوصلشو نداشتم. نمیدونم یه جور خاصی کلافه بودم. از طرفی هم دریا عصبانیم کرده بود. منی که واسه داشتنش پرپر میزدم اما اون... حتی حاضر نیست از یه کلاسش بخاطر من بگذره... دستامو مشت کردم و کوبیدم روی پام. لعنتی.

نباید اونطوری میشد. نباید

بارون شدیدی می بارید. با سرعت بالا تو اتوبان حرکت میکردم. قطره هاش انگار میخواستن بکوبن تو صورت من اما اینکه بیرون نبودم... صدای آهنگ حالمو به جنون میکشید...

نمیدونم چیشد که اینجوری شد

نمیدونم چند روزه نیستی پیشم

اینا رو میگم که فقط بدونی

دارم یواش یواش دیونه میشم

حس میکردم مدت هاست ندیدمش. شاید این عصبانیتمم از روی دلتنگی بود. میدونستم اخلاق گندی دارم. همیشه هرچیزی رو که میخواستم باید بدست میاوردم.

تا کی به عشق دیدن دوبارت

تو کوچه ها خسته بشم بمیرم

تا کی باید دنبال تو بگردم

از کی باید سراغتو بگیرم

دلَم دریا رو میخواست، با تمام وجود اما نمیدونم چرا دستم با دلَم کلی مخالفت میکرد...

قرار نبود چشمای من خیس بشه

قرار نبود هرچی قرار نیست بشه

قرار نبود دیدنت آرزوم شه

قرار نبود که اینجوری تموم شه

چطوری بهم گفت خداحافظا؟ یعنی اصلا من براش مهم نبودم؟ به همین راحتی جا زد؟ آخه چطور؟

یادت میاد ثانیه های آخر

گفتی میرم اما میام به زودی

چشمامو بستم نبینی اشکمو

چشمامو وا کردم و رفته بودی

حسابی کلافه شدم موزیکو قطع کردم کوییدم رو فرمون. دنبال گوشیم گشتم تا بهش پیام بدم. دیدم اونم هیچی نگفته. لجم گرفت. با خودم غر میزدم. با اینکه دلَم بال بال میزد صداشو بشنومو باهش آرامش از دست رفته بدست بیارم اما نمیدونم چرا...

دریا

یک هفته گذشته بود. تو این مدت از مانی خبری نبود. تو شوک بودم. وقتی میرفتم جلو آینه به خودم پوزخند میزدمو میگفتم: اینم از عشقت دریا.. خاک تو سرت. فک میکردی زرنگی اما دیدی تو گول خوردی؟ اما یه حسی تو دلم میگفت نه! مانی دوست داره.

اگه دوست داره پس چرا باهات اونکارو کرد؟ اون به کنار؟ چرا یه هفتس فراموشت کرده؟ تو بگی خداحافظ اون باید بره؟ این بود عشقی که ازش دم میزد؟ دست کشیدم رو لبم. یاد تولدم افتادم. یاد اولین بوسه از اولین عشقم، اولین احساس خوبی که برام تازه بود. یه نگاه به دستم انداختم. انگشترش هنوز دستم بود. دلم اجازه نمیداد درش بیارم. یه قطره اشک تو چشمم حلقه شد. بغض گلومو گرفت. خودمو انداختم رو تخت و رهاش کردم...

خیلی کلافه بودم. ولی سعی میکردم خودمو سرگرم کنم صبحا اکثرا دانشگاه بودم عصرم چند جا میرفتم کلاس خصوصی داشتم. اما بی حوصله بودم. تو راه برگشت پیاده میومدم تا از پارکی که سر راهم بود رد بشمو فکر کنم. اما هرچی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم.

نشستم رو یه نیمکت و هندزفریمو گذاشتم تو گوشم آهنگو پلی کردم...

تو بارون که رفتی شیم زیرو رو شد

یه بغض شکسته اسیر گلو شد

تو بارون که رفتی دل باغچه پژمرد

تمام وجودم توی آینه خط خورد

احساس کردم دوباره بغض به گلوم چنگ انداخت...

هنوز وقتی بارون تو کوچه میباره

دلم غصه داره، دلم بی قراره

نه شب عاشقانس نه رویا قشنگه

دلم بیتو خونه دلم بی تو تنگه..

دلم خون بود. احساس تنهایی میکردم. بغضم شکست. به حق حق افتادم

یه شب زیر بارون که چشمم به راهه

میبینم که کوچه پر نور ماهه

تو ماه منی که تو بارون رسیدی

امید منی تو شب ناامیدی



تو بارون که رفتی شیم زیر و رو شد

یه بغض شکسته رفیق گلو شد

یه دفه گرمی یه دستو رو شونم احساس کردم. ترسیدم. سرمو برگردوندم...

سرمو که بلند کردم نگام تو دوتا چشم آبی گم شد، چشایی که شده بود دریا و دریا رو تو خودش غرق کرده بود. چشایی که شب و روز رو ازم گرفته بود. شده بود همدم لحظه هامو خط کشیده بود رو تموم سیاهیای زندگیم. قلبم برایش میزد قلبی که تا الان نمیدونم دلیل زندنش چی بود، اما الان معنای تک تک تپش هاشو حس میکردم.

با لکنت و سکسکه زبون باز کردم گفتیم: ت تو..؟

اومد کنارم نشستو دستامو گرفت تو دستاش. یه نگاه به چشای خیسم انداخت یه نگاه به دستم که حلقه ی زیبایی توش میدرخشید. دستمو آروم بالا آوردو بهش بوسه زد. دوباره و دوباره... انگار با هر بوسه تشنه تر میشد. بعد تو چشم زل زد و با دستش آروم اشکامو پاک کردو گفت: نبینم دریای من طوفانی باشه...

خواستم بگم تقصیر توه، بگم تو طوفانیش کردی. بگم تو قلبمو شکستی... اما نتونستم.

عصبی بودم. دوس نداشتم با دریا اون رفتارو داشته باشم سراپا عذاب وجدان بودم. خدایا حالا باید چیکار میکردم؟ میدونستم راضی کردن اردلان کار سختیه اونم با این وجود که اشلی خودشم بی میل به این قضیه نیست. کلافه شده بودم. غیر از دوستی و رفاقت بین اردلان و ماتياس همیشه یه جورى اردلان از ماتياس حساب میبرد. انگار یه داستانی باهم داشتن و این روابط روز به روز نگرانی های منو بیشتر میکرد. تا قبل از اشنایی با دریا زیاد به این چیزا فکر نمیکردم اما حالا...

دریا بهم فشار میاورد. از یه طرف غصه میخورد. درک نمیکردم به خاطر فاصله طبقاتی که بینمون بود تو دلش نگران بود اما برای من این چیزا کوچکتین ارزشی نداشت. دریا رو با تمام وجود دوس داشتم و تنها حسی که به وجودم آرامش میداد فکر کردن به دریا بود.

با ذهنی که پر از علامت سوال بود به طرف اتاقی رفتم که اردلان گاهی دور از چشم همه به اونجا میرفت حتی رویا جون هم در این مورد کنجکاوی نمیکرد. اما من از بچگی چند بار سعی کرده بودم این حس کنجکاوی رو در خودم ارضا کنم اما هر بار یا اردلان مچمو میگرفت گوشمو میکشیدو میگفت: بچه تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن اینجا چی میخوای؟

بزرگتر که شدم دیگه برام مهم نبود. رابطه ی منو اردلان نه زیاد خوب بود نه میشد بهش گفت بد. اما همیشه یه کمبودایی درونم حس میشد. منو زیاد به اردلان وابسته نبود و تمام حرفاشو به رویا جون میزد. روز به روز بزرگتر میشدم و احساس کمبودهای بیشتری میکردم. همین باعث شده بود دوستای کمی داشته باشم و سرم پر باشه از همون حرفایی که گه گاهی اردلان تو گوشم میخوند. احساس غرور و خود خواهی درونم شعله میکشید به تقلید از پدری که در حقم پدری نکرد اما تمام احساسات پوچو تو خالیشو بهم منتقل میکرد. مانی یادت باشه تو پسر اردلانی. مانی تو لایق بهترین های. مانی با هر کس و نا کسی حق نداری معاشرت کنی. مانی شخصیت خانوادگی. مانی.. مانی.. و هزاران مانی دیگه که از من یه مانی

مغرور و خود خواه ساخته بود. تو مدرسه پسری بود که انگار دلش میخواست با من دوست بشه. هر بار به بهانه ای اما من محل سگشم نمیداشتم. تا اینکه یه روز یه عده سیاه که همیشه گروهی تو مدرسه رفت و آمد میکردن و کارشونم زورگیری بود به طرف من اومدن. اهل دعوا و کتک کاری نبودم و اصلا این چیزا در شان و شخصیت من نبود. خلاصه جیبامو که پول کمی هم توش نبود خالی کردن و یه کتک حسابی بهم زدن. خواستم بلند شم اما از فرط درد نتونستم، که همون پسر که بعدها فهمیدم اسمش دنیل به کمک اومد و منو تا خونه رسوند. ازون به بعد منو دنیل شدیم دوستای صمیمی اما مخفیانه نمیخواستم اردلان به خاطر این انتخاب سرزنشم کنه.

تو فکر بودم دوران خوشی که با دنیل داشتم. حتی با اشلی و مونا. حالا باید میفهمیدم رابطه ی اصلی بین ماتیاس و اردلان وجود داره. میدونستم الان تو اتاق کارش نیست. تصمیمو گرفتم. من دریا رو میخواستم باید شر ماتیاس رو از سر خودم کم میکردم. هرچند ازش به جز چندمورد بدی ندیده بودم.

.....

مانی... بریم سینما؟

-ان؟ نه الان کار دارم

خواهش میکنم.. یه فیلم خوب هست. لیلی چندروز پیش دیده بود. بریم دیگه...

مانی-اگه من بخام ببرمت یه جای دیگه چی میگی؟

خب کجا؟

مانی- یه جا بهتر از سینما. یه جا قول میدم بهت خوش بگذره.

خب تو که تو دل من نیستی از کجا میدونی از کدومش بیشتر خوشم میاد؟

مانی- یعنی من از دل تو خبر ندارم؟ تو بگو ف من رفتم فرحزادو برگشتم.

ا... دروغ نگو.

دماغمو کشیدوگفت : من هیچ وقت بهت دروغ نمیگم فینگیلی.

خوبه خوبه.. کجام فینگیلیه بابا بزرگ...

ماشینو روشن کردو لبخند زد. اما جوابمونداد. زدم به شونشو با یه اخم تصنعی گفتم هی... آقاهه کجا میبری منو؟ من میخوام برم سینما. جواب نمیدادو فقط چشم به جلو دوخته بود و میخندید. منم کم نیاموردمو مرتب شونشو تکون میدادمو غر غر میکردم.

یه نگاه بهم انداختو گفت : نکن دختر حواسم پرت میشه...

داد میزدم نگه دااااا...میخوام پیاده شم منو کجا میبری؟ خودمم خندم گرفته بود.  
 با همون لبخند مرموزش گفت هرچی بیشتر سروصدا کنی به من بیشتر خوش میگذره. حالا خود دانی.  
 مٹ بچه هایی که قهر میکنند دست به سینه نشستمو گفتم : خب بگو کجا میریم لا اقل؟  
 عزیزم ندونی بهتره. نمیذارم بی برمت.  
 چشماتو سمتش ریز کردم و گفتم: ای مشکوک...  
 بلند زد زیر خنده.  
 منم پخش و روشن کردم دیگه چیزی نپرسیدم. انقد ورجه ورجه کردم خسته شده بودم. دلمو دادم به آهنگی که پخش  
 میشد...  
 همه دنیامی  
 دوست دارم تا پای جون عشقت  
 نمیره از دلم با من بمون تنها  
 وقتی نیستی بیتو سردو لمس دستام  
 بیا کنار من بیتو اسیر غم هام...  
 عاشق و یالون بودم ساکت سر جام آرام گفتم : مانی...  
 دیدم بر عکس همیشه جواب داد: هوم؟  
 حرفم یادم رفت. خندم گرفت گفتم نه بابا راه افتادی؟  
 مانی- خیلی وقته را افتادم. حدودا از یک سالگیم.  
 زدم به شونشو گفتم بدجنس.  
 حالا چی میخواستی بگی ننه غرغرو؟  
 هان..میخاستم بگم دوس دارم و یالون یاد بگیرم...  
 مانی- و یالون دوس داری؟  
 او هوم.  
 باشه شیطان خانوم باید بری کلاس.

دستامو بهم زدمو با خوشحالی گفتم آخ جون...

هم زمان زد رو ترمز و گفت بپر پایین. دیدم جلو در خونشون وایساده. نگاه خبیثی بهش کردم یه انگشتمو به نشونه تهدید بالا آوردمو گفتم: قلبم ضعیف شده...وای به حالت باز نقشه مقشه داشته باشی.

در باز شدو وارد خونه شدیم. یادمه اون روز که برام تولد گرفته بود خیلی دوس داشتم اون سمت باغ که توش پر از درخت بودو میدیدم. همیشه آدم فوضولی بودم.

اما مانی پیاده شدو دستمو گرفتو به سمت در ورودی برد. خواستم بگم بریم اونطرف ولی پشیمون شدم.

آروم گفتم: کجا میریم؟

مانی گفت نترس. بمن اعتماد نداری؟

تو دلم گفتم معلومه که دارم. هرچند خودم...

ولی بهش گفتم نه. ندارم. ازت میترسم... بعد دستمو از دستش بیرون آوردمو فرار کردم. کسی خونه نبود. اول فکر کردم حتما میخواد منو با خانوادش آشنا کنه اما دیدم هیشکی نیس.

دنبالم دویدم... خندیدمو فرار میکردم مانی ام دنبالم میومدو میگفت وایسا دریا...

قدماش سریعتر از من بود. از پشت دستمو گرفت. وایسادم. نفس نفس میزد. بریده بریده حرف میزد.

جدی شدمو پرسیدم: چرا اومدیدم خونتون؟

اما به جای جواب بدون مکث منو تو آغوش کشید. شونه هامو لمس میکردو موهامو بو میکشید. در گوشم آروم گفت: چون خیلی دلم برات تنگ شده بود...

باید عذاب وجدان میداشتم. یا میترسیدم بلایی سرم بیاره اما هیچ کدوم ازین حس ها وصف حال اون لحظم نبود. یه چیزو خوب میدونستم. اینکه من دلم برات تنگ شده... چشممو بستمو منم بغلش کردم...

با یه حرکت بلندم کرد تو بغلش، گفتم چیکار میکنی مانی...

گفت: هیش... از پله ها بالا رفت و فهمیدم داره میره سمت اتاقش. منو گذاشت رو تختشو نشست کنارم. موهامو نوازش میکردو زل زده بود تو چشم.

پرسید: ازم میترسی...؟

فقط نگاش کردم. اینبار صورتمو ناز کرد... دستشو گرفتمو گفتم: ازت نمیترسم.

میدونم مراقبمی.

خم شدو پیشونیمو بوسید و زمزمه کرد. شک نکن که مراقبتم. بیشتر از جون خودم...

دستشو بوسیدمو گفتم: میدونم عزیزم.

کنارم دراز کشیدو گفت: دلم میخاد زودتر بریم خونه ی خودمون دریا...

گفتم : میشه؟

گفت: همه تلاشمو میکنم. بهت قول میدم. زیاد طول نمیکشه. منو ببخش آوردمت اینجا. اما به جون خودت که تو دنیا برام از هر چیزی مهم تره قصد بدی نداشتم فقط دلم آغوشتو میخواس.

رفتم تو فکر... فکرای که همیشه ذهنمو درگیر خودش میکرد... نشستمو گفتم میدونم. بعد خندیدمو گفتم حتی بهتر از سینما.

مانی ام خندیدو لپمو کشیدو گفت: فدات بشم الاهی...

ا.. خدانکنه...

خدانکنه من پیش مرگت بشم.

دیونه...

دیونه که هستم اما دیونه ی تو.

دیدم گوشیم داره زنگ میخوره. رها بود

الو دریا کجایی؟

بیرونم چرا؟ چیزی شده؟

آره هر جا هستی برگرد. مامانو بابا میخوان برن کرمان. انگار عمو ارسلان فوت کرده.

واقعا؟ کی چطوری؟ چرا؟

نمیدونم الان سارا زنگ زد خبرشو داد. باید بابا مامان برن.

خیله خب. تو که نمیری؟

نه من درس دارم حق غیبت نداریم. تو چی؟

یه نگاه به مانی انداختمو گفتم: نه منم نمیتونم برم. الان خودمو میرسونم. کاری نداری؟

نه زود بیا. فعلا.

بعد از قطع کردن مانی که تا حالا با چشم و ابرو بهم اشاره میکرد توضیح بدم چیشده بلند گفت: جون به لب شدم چیشده خب؟

با ناراحتی گفتم: عموم... عموم فوت کرده...

صورت مانی هم آویزون شد و بهم تسلیت گفت. عمو ارسالان خیلی مهربون بود. همیشه هم محبت خاصی به خانواده ی ما داشت. اشکام سرازیر شد. مانی اشکامو پاک کرد و منو کشید تو بغلش...

گفت: میدونم سخته اما مرگ و زندگی دست خداس عزیزم. بلندشو تا پرسونمت. پاشو...

اونروز مانی منو رسوند و مامان و بابا بعد از خداحافظی و رد شدن از زیر قرآن راهی کرمان شدن.

نیمه های شب بود که خواب بدی دیدم. خواب دیدم تو یه جاده وسط کویر وایساده بودمو پا برهنه دنبال مامان و بابام میگشتم. هر طرف فریاد میزدمو میدویدم اما هیچکس نبود. گریه میکردم. جیغ میزدم اما هیچکس به کمکم نمیومد. بلند شدمو نشستم. دلشوره ی عجیبی داشتم. یه آن دلم واسه مامان و بابام تنگ شد. بلند شدمو رفتم اتاق رها اما خیلی راحت خوابیده بود. بیدارش نکردم و دوباره برگشتم تو اتاقم. اما هر کار کردم خوابم نبرد. رفتم وضو گرفتمو دو رکعت نماز خوندم تا بلکه آروم بشم بعد نماز سجده کردم دعا کردم... برای خودم. برای سلامتی مامان و بابام.. رها.. برای مانی و همون جا خوابم برد...

با صدای تلفن سریع از خواب بیدار شدم. قلبم ندای بدی میداد. با ترس گوشی رو برداشتم اما تو جام خشک شدم..

مامان و بابام... مامان بابای عزیزم... تمام وجودم، پاره ی تنم... باورم نمیشد.. نه! امکان نداره. امکان نداره منو تنها گذاشته باشن. نه نمیتونم باور کنم...

اما چرا اشک نمیریختم؟ چرا گریه نمیکنم؟ نه آخه مامانی من نرفته.. میدونم.. اینا همش دروغه. مگه نه خدا؟

رها- دریا...

دریا چیشده؟ دریا جواب بده با توم. کی بود پشت تلفن؟ دریا؟

- مامان.. ب با بابا ...

رها- مامان بابا چی؟ چیشده دریا؟ تو رو خدا حرف بزن...

- مامان... بابا... تو زلزله... دیگه نتونستم ادامه بدم و بغضم ترکید.

- رها بی مادر شدیم...

رها یتیم شدیم... رهای من دیگه فقط منمو تو... رها مامان... مامان عزیزمون.. رفت. دیگه نیس برات قورمه سبزیای خوشمزه درست کنه.

رها دیگه بابا نیس تا قرصاشو یادش بره...

رهای من...

رها رو تو آغوش کشیدمو دوتایی باهم زار میزدیم...

دریا چرا دروغ میگی؟ مامان من؟ مامان مهربون من مرده؟ نه دریا تو رو خدا بگو که داری شوخی میکنی...

خیلی بی انصافی دریا این چه شوخی بی مزه ایه؟ هان..؟

اشک تمام پهنای صورتمونو گرفته بود. دو تا دختری که الان باید تو اوج خوشبختی باشن.. دوتایی تو اتاقی که تماشای رنگ و بوی بدبختی میداد زانوی غم بغل گرفته بودنو به بخت سیاهشون زار میزدن...

حالا می فهمیدم معنی خوابم چی بوده...

حالا معنای یتیمی رو میفهمیدم.. حالا احساس مسئولیتیم دو چندان شده بود. این من بودم که برای رها باید هم خواهر میبودم هم پدر و مادر...

عمادو چیکار کنم.. چطور بهش خبر بدم.. نه من نمیتونم.. عماد میشکند...

مث من که کمرم شکست...

.....

احساس بی پناهی تنها احساسیه که هر کسی نمیتونه درکش کنه مگه اینکه اونو با تمام وجودش حس کرده باشه. به تمام فامیل خبر دادیم. هر چند فامیل آنچنانی هم نداشتیم. قوم و خویش بابا که همشون تو کرمان بودن الان بیشترشون زیر آوار و خروار ها خاک خوابیده بودن. چشمه ی اشکام خشک نمیشد... به چشای پر از اشک رها که نگاه میکردم دلم میلرزید...

قلبم توو سینه فشرده میشد و یه صدای بلندی از عمق وجودم داد میزد نه.. دریا تو باید قوی باشی..

دیگه به خوشبختی فکر نمیکردم.. دیگه رویای یه زندگی خوبو نداشتیم.. دیگه حتی نباید به خودم اجازه میدادم به مانی فکر کنم.. این من بودم. منی که حالا یه دختر یتیم و بی کس بیشتر نبودم و مسئولیت زیادی روی دوشم بود...

جنازه ها رو آوردن.. لباس سیاه.. اشک و ماتمو شیون اما فقط من بودمو رها که تک تک حق هقمامون از ته دل بود...

رها با صورت افتاده بود رو تابوت و میخواست پارچه ها رو کنار بزنه اما جلوشو میگرفتن... دادمیزد مامان... مامان رها تو تنها گذاشتی؟ مامان دختر کوچولو تو تنها گذاشتی؟ مامان چطور دلت اومد.. چرا منو با خودت نبردی؟ مامان.. چرا بابا رو بردی مامان طاقت ندارم بلند شو به خاطر رها بلند شو مامان دریا بدون تو چیکار کنه؟ بابای من.. بابای عزیزم چرا؟ چرا گذاشتی یتیم شیم؟ بابا حالا کی مواظبمون باشه.. به خاک سرد چنگ میزدو ناله میکرد..

صدای ضجه هاش بند بند وجودمو میلرزوند هق هق گریه هامون امونمون نمداذ نفسم بالا نمیومد سرم گیج رفت و دیگه چیزی نفهمیدم...

تو بیمارستان به هوش اومدم سوزن لعنتی تو دستم میسوخت اما در برابر سوزش قلبم چیزی نبود...

یه صدای آشنا وارد اتاق شد ...

آروم باش دریا..خواهش میکنم.

ملافه رو کشیدم رو سرمو ناله کردم : برو بیرون مانی..بزار تنها باشم...

بغض تو گلوم چنگ مینداخت.

ملافه رو کشیدو صورتمو بین دستاش گرفت و زمزمه میکرد.هیــــــــش..چیکار میکنی دختر؟

قوی باش.بذار ببینم دریای من مٹ کوه محکمه.مرگ و زندگی دست خداس.همه ما یه روز میریم.یکی زودتر یکی دیر تر...

-چرا من؟چرا من باید هردوشونو باهم از دست بدم؟ این انصاف نیست.بخدا انصاف نیست...

من دیگه کیو دارم.رها دیگه هیچکسو جز من نداره..بدبخت شدید میفهمی؟ بدبخت..

این حرفو نزن دریا تو منو داری.مگه مانی مرده تو بی کس باشی..؟هان چونم میلرزید..شبم گونه هام رو گلای بی برگ به رقص میومدنو میون دستای پر از محبت مانی نابود میشدن...

پرستار وارد اتاق شدو رو به مانی گفت: سرم خانومتون که تموم شد مرخصن این داروها رو تهیه کنید.بهتره حال و هواشون عوض بشه.

تازه داشتم خوشبختی رو حس میکردم. حسی که از برکت وجود مانی بود.اما دیگه امیدی به این خوشبختی زودگذر نداشتم.خواستم از جام بلند شم که مانی دوباره تکیه گاهم شد.اما سرگیجه داشتمو تا پا رو زمین گذاشتم دوباره نزدیک بود نقش زمین بشم.مانی با یه حرکت بغلم کردو از بیمارستان اومدیم بیرون.سکوت بود و سکوت..سرمو تکیه داده بودم به شیشه و بیرونو تماشا میکردم.

پرسیدم: رها کجاس؟ حالش چطوره؟

حالش خوبه.دست کم بهتر از تو.خونتونه.

-هه خونه...دیگه بعد از این خونه ای هم نداریم.

دوباره سکوت.مانی حرف نمیزد. شاید نمیخواس با موعظه های بی وقفش بیشتر منو عصبی کنه.

همه چیزو فراموش کرده بودم.حتی عشقم به مانی.الان فقط وجودم سراپا سوگ بود و من عزادار این ماتم کده که از آجر به آجرش ماتم میبارید...



صدای قرآن و گریه، پرچمای سیاه و تاج گل... همه ی اینا برام مَث یه کابوس بود. خوابای بد. خواب هایی که طولانی شده بود. دروهمسایه دوست و آشنا تا منو دیدن باید به نوبت منو و رها رو تو آغوش میکشیدنو بهم تسلیت میگفتن. ساکت بودم اما اشکای بی صدا یه لحظه از صورتم جدا نمیشد.

صدای آقایی که میخوند...

عجب رسمیه.. رسم زمنه...

میرن آدما، ازونا فقط، خاطره هاشون.. به جا میمونه...

سوزش قلبم شدت گرفت. عکسی که سال پیش با مامان و بابا و رها و عماد گرفته بودیم. لبخند مامان دل ساده ی بابا... با یه گلوی پراز بغض سرمو بلند کردم سمت آسمونو داد زدم خدا.. چرا من؟

چرا منو نابود کردی... هق هق گریه امونم نداد. رو زمین نشستمو پاهامو تو بغل جمع کرده بودم سرم درد میکرد. احساس خفگی امونمو بریده بود. بهاره یه لحظه تنهام نمیداشت.

-تورو خدا دریا، آروم باش عزیزم... خدا بهت صبر بده عزیزم آروم باش.

نمیتونم بهار.. بخدا نمیتونم...

صدای آنی رو میشنیدم اما دیدم تار بود. میگفت: بذارین استراحت کنه، نوبتی بغلش میکنین که چی؟ داغ دلش تازه بشه؟ بهار بیرشون بالا. بیچاره ها کباب شدن.

مراسم سوم و هفتم به پایان رسید. دیگه کم کم همه باید برمیگشتن سر جای اولشون اما من مونده بودم جای من الان کجای این زندگیه و باید چیکار کنم. رها افسرده شده بودو کلی از درساش عقب افتاده بود. با اینکه خودم تو شوک بودم باید از رها هم مراقبت میکردم... دوستانم اما این مدت تنهام نمیداشتن. مانی سعی میکرد بیشتر بهم سر بزنه. به عماد خبر ندادم. نمیدونم چرا اما با وجود مخالفت همه اصرار کردم که بهش نگو. شاید این ظلمی بود که من در حقش کردم اما تو افکار خودم بزرگترین لطفو بهش میکردم. بهاره مرتب بهم سر میزدو دلداریم میداد.

بیست روز از خراب شدن زندگیمون گذشته بود. بیست روزی که اندازه ی بیست سال پیرم کرد.

بیست روزی که تمام فکرم به بیست سال آینده بود. من باید چکار میکردم؟

با صدای در شال بزرگ و سه گوش مامانو انداختم رو شونمو رفتم تو حیاط. با دیدن چهره ی مردی که بلند قد بود با یه سبیل کلفت پشت لبش با تعجب فقط نگاهش کردم. مرد که از حال و هوای سیاه پوش خونه و پرچمایی که دیوارارو تزئین کرده بودن به قضیه پی برده بود با لکنت و من من گفت: سلام دخترم. بهتون تسلیت میگم. انشالله غم آخرتون باشه.

-ممنونم. بفرمایید. امرتون.

نمیدونم الان چطور باید این خبرو بهتون بدم به هر حال الان حتما شرایط شما مناسب نیست.

-خواهش میکنم بفرمایید. شما کی هستید؟

من وکیل آقای صدر هستم.

صدر؟ نمیشناسم.

بله. ایشون از دوستان قدیمی و یا بهتر بگم شریک سابق پدرتون هستن که مبلغ... از پدرتون طلب دارن. ایشون مدتی ایران نبودن و حالا برگشتن.

-حالا بدهیشو میخواد؟

متاسفانه بله دخترم

-اما من پولی ندارم. میبینید که (اشاره به پرچما که هم اسم مامان و هم اسم بابام روش نوشته بود)

من دیگه کسیرو ندارم.

بله دارم میبینم. من با ایشون صحبت میکنم. امیدوارم ایشونم درک کنن.

بعد از خدا حافظی سریع راهشو گرفت و سوار ماشینش شد و رفت

پشت در رو زانو نشستم و باز بی صدا اشک ریختم. این دیگه از کجا پیداش شد. ما که جز این خونه و زمین باغ چیزی نداریم. همونطور پشت در نشسته بودم که دوباره زنگ در به صدا دراومد. خیال کردم دوباره همون مرده. اشکامو پاک کردم و دوباره باز کردم. اما بر خلاف تصورم مانی پشت در بود. با دیدن قیافه ی اشک الودو چشای قرمز فوری پرسید: اینجا چیکار میکنی؟ چرا پشت در نشستی؟ چرا چشات قرمز دریا؟

با دست اشکامو پاک میکردم. چقد برام عزیز بود اما میترسیدم ماجرا رو براش بگم. میترسیدم مانی رو از دست بدم. اما یه دفته تنم گر گرفت. مانی بود که اومده بود تو منو تو آغوش گرفته بود و موهامو ناز میکرد. نمیخواستم بیام بیرون. به این آرامش نیاز داشتم. این حس خوب باعث میشد برای چند ثانیه دوباره فکر کنم کسی رو دارم. اما زیر لب با ناله گفتم نکن مانی...رها میبینه..

خب ببینه. تا حالا فهمیده دیگه چقد دوست دارم. چه اشکالی داره. بعد دوباره خم شد و موهامو بو کشید و زیر گوشم گفت: میدونی چقد دلم برات تنگ شده بود؟ مانی رو پاک فراموش کردی دختر خوب؟

جواب ندادم. دوباره گفت: دیگه دلم داشت میپوسید. دریای خونم اومده بود پایین. اومدم یکم نفس ازت بگیرم.

همونطور که حلقه ی دستاشو تنگ تر میکرد گفتم: من تو شرایطی نبودم که... نذاشت ادامه بدم. انگشت اشارشو گذاشت رو لبمو گفت: هی...هیچی نگو. میدونم. میدونم. منم ازت توقعی ندارم.

فقط خواستم احساسمو بدونی. بعد منو از خودش جدا کرد و تو صورتم زل زد و گفت: تو هنوز منو داری دریا. نمیذارم سختی بکشی. فهمیدی؟ هر چیزی که نیاز داشتی کافیه بمن یه زنگ بزنی. سرمو به نشونه ی اینکه متوجه شدم تکون کوچیکی

دادم. پاک ماجرای خونرو فراموش کرده بودم. تعارفش کردم بیاد تو. اما نیومد و برگشت سمت ماشینو کلی خوراکی و میوه و خرت و پرت آورد تو خونه.

بهش گفتم: احتیاجی نیس. برشون گردون.

هنوزم با من غریبی میکنی دریا؟

نه. آخه لازمشون نداریم. همه چی هست. غرورم اجازه نمیداد از کسی چیزی بخوام اونم کی؟ مانی؟ عمرا.

اما همونقد مانی هم اخلاق منو میدونست. هر چی اصرار کردم قبول نکردو آخر گفت: مگه تو عشق من نیستی؟ مگه تو خانوم من نیستی؟ خب فک کن برا خانومم خرید کردم دیگه انقد مغرور بازی در نیار. بالخره با زور هرچی خریده بودو آورد تو خونه و بعدشم رفت

رها تو اتاقش خوابیده بود. رفتم بالای سرش. دوباره قرص آرامبخش. قرص و تو مشتم له کردم پرت کردم یه گوشه. لعنت فرستادم به زندگیم. کنارش نشستمو موهاشو ناز میکرادم. خم شدمو پیشونیشو بوسیدم. من باید مواظ تو باشم. باید از نوازش دستم بیدار شدو چشاشو باز کرد. با دیدنم لبخند زد سر جاش نشست و با مهربونی پرسید چیزی شده دریا؟ گفتم: نه فقط دلم برات تنگ شده بود خوشگل من.

سرشو گذاشت رو شونمو بغلش کردم.

رها پرسید: دریا ...

-جان دریا عزیزم؟

حالا چی میشه؟ چطوری زندگی کنیم؟

-نمیدونم. منم اندازه ی تو میدونم. فقط اینو بدون خدا بزرگه. هیچوقت بنده هاشو تنها نمیذاره.

چرا این بلا سرمون اومد...؟

-فکر کن یه امتحان بوده. این جمله نا خودآگاه به زبونم اومد. شاید خودم تا حالا به این جنبش نگاه نکرده بودم. با خودم فک کردم چقد تو این مدت کفر گفتم. چقد با خدا لج کردم... حالا که این اتفاق افتاده شاید یه امتحان الهی بوده. حس کردم چقد دلم برا مامانو بابام تنگ شده. اما لعنت فرستادم به قول مامان بزرگ بر دل سیاه شیطان. باید داستان این آقای صدرو با رها درمیون میداشتم. بالاخره دوتا فکر بهتر از یکی کار میکنه. اونم فکر من که الان اصلا کار نمیکنه.

بعد شنیدنش رها چهرش غمگین تر شد اما ته دلم دیدم اونم میخواه به من امید بده. گفت: به دایی گفتی؟

-نه. هنوز به هیچکس نگفتم. در ثانی دوس ندارم سربار کسی باشیم رها.

باید اول بفهمیم چقد حرفایی که زده راسته. اصلا از کجا معلوم راست باشه؟ باید با یه بزرگتر صحبت کنیم.

درسته حق با توه.

به مانی نگفتی نه؟

-بابا.همین مونده بفهمه آبروم میره پیشش.

دوست داره.از چشاش معلومه.

-شیطون تو از کجا میدونی؟

به قول مامان چشای آدما هیچ وقت دروغ نمیگه.

-اما دیگه تصویر من و مانی کنار هم خیلی بی معنیه رها.حتی همون موقع هم زیاد منطقی نبود الان که دیگه هیچی.

اما بهش بگو شاید بتونه کمکون کنه.بالاخره قابل اطمینانه.اینم یادت نره الان ما دیگه کسی رو نداریم

-باشه.باهاش در میون میذارم.

ویره ی گویشیم یه هو هر دو مونو ترسوند.رها خندیدو گفت: حلال زادس.

لپشو کشیدمو گفتم: شیطون.

از اتاق اومدم بیرونو جواب دادم.

الو...سلام مانی

سلام عزیزم.حالت بهتره؟

حالم خوبه.نگران من نباش.

اما نگرانتم خانم قشنگ.چشای قرمزت با زبون تند و تیزت یه دل نبود ها.

یکم مکث کردم.که پرسید کوشی دریا؟ چیشدی؟

هستم.راستش باید باهات صحبت کنم.

میشنوم عزیزم بگو

اینجوری نه.نمیشه.باید ببینمت.

خندیدو گفت: کور از خدا چی میخواد؟

-دو چشم بینا؟

نخیر خانوم یه بغل دریا.

ا مانی باز لوس نشو.

لوس کدومه دختر خوب؟ پیام خونتون؟

نه. چه خبره دم به دقیقه اینجایی؟ چه معنی میده؟ مردم چی میگن؟

ه مردم چه اصلا. باید خونتون عوض کنیم تا از شر این درو همسایه فوضولتون راحت شیم، اینجوری هر وقت بخام بشمار سه میام پیشت.

با خودم گفتم: آره باید عوض بشه اما پولش میره تو جیب یکی دیگه.

آهای خانوم خوشکله، اونیکه زیر پات گذاشتی دله. جواب منو ندادی ها

-جواب چیرو؟

کجا بینمت دیگه؟ میخوای تو بیا خونه ی ما. نه اردلان هس. نه رویا جون. نه مونا

خندم گرفت. چه واسه خودشم تند تند مییافت. گفتم خب؟

خندیدو خودش منظورمو فهمیدو گفت: اوی دیبونه فکر بد نکن. میای دو دقیقه با هم حرف میزنیم بعد میری دیگه. اصلا بیرون سرده من سرما خوردم ببین. اوهو اوهو شروع کرد به الکی سرفه کردن.

گفتم نه. بیا کافی شاپ همیشگی.

باز تو بدجنس شدی دریا؟

آروم گفتم: دو دقیقه پیش خونمون بودی ، یادت نیس؟

اووووو دو دقیقه کجا بود. دو سال پیشو میگی که اومده بودم بهت سر بزمو میگی؟

لوس نشو مانی. باور کن حال و حوصله ندارم میای دنبالم؟

چشم. تو امر کن. بشمار سه اومدم

باشه میبینمت. فعلا

هنوز یک ربع نشده بود زنگو زدن. به خیالم مانیه کیفمو برداشتمو سریع رفتم بیرون. درو باز کردم. اما این بارم حدسم اشتباه از آب در اومده بود و مانی نبود. دایی بود. دایی که چه عرض کنم. دایی مامانم بود. که حالا بعد سال ها با شنیدن خبر مرگ مامان حس فامیلیش گل کرده بود.

این قهر چندینو چند ساله به پایان رسید. منتها با مرگ مامان.

با دست پاچگی سلام کردم.

سلام دایی جان. جایی میخواستی بری؟

آره ینی نه.. بفرمایید تو.

یااللهی کردو اومد تو. خواستم درو ببندم که دیدم مانی تو ماشینش نشست. بهش اشاره کردم که صر کنه تا پیام. درو بستمو بدو خودمو به دایی رسوندم.

-چیزی شده دایی جان؟

نه دخترم. اومدم به تو و رها سر بزئم. بعد با دست راستش چونشو کمی خاروندو گفت: و در مورد یه چیزایی باهات حرف بزئم.

-بفرمایید. میشنوم.

رها کجاس؟ صداش کن اونم باید بشنوه.

-چشم. رها... رها...

بعد از اومدن رها و سلام و احوال پرسی گلوشو صاف کردو گفت: چند روز پیش یه تلفن بهم شد. تو مردی به اسم صدر میشناسی؟

-من نه اما یه آقایی امروز اومده بودو یه چیزایی میگفت.

نذاشت حرف بزئم. ادامه ی حرفمو گرفت و گفت: بله بله منم اون حرفارو شنیدم. دادم راجبش تحقیق کنن. انگار حرفاشون درسته.

-پس ما الان باید چیکار کنیم؟

گویا اونا خودشون همه کارارو کردن. و به گمونم به جای طلبش حاضر شده این خونه رو.. یه نگاهی انداخت به دور تا دور خونه بعد اضافه کرد که همیشه اسمشو خونه گذاشت به علاوه ی همون زمین باغ رو به جای بدهیش برداره و بنا بر شرایط شما دو تا طفل معصوم بقیشو ببخشه.

حالم دیگه داشت از این همه تحقیر بهم میخورد. دستامو مشت کرده بودمو کلی به خودم فشار آوردم تا جوابشو رو حساب بزرگتری ندم.

رها با سینی چای اومدو دوباره نشست.

یه قلمپ چای خوردو ادامه داد.. بله دخترم.. الان تنها کس و کار شما منم. منم میخوام زیر بالو پرتونو بگیرم. به هر حال به اون خدا بیامرز احساس دین میکنم. شاید گذشته نتونستیم حق فامیلی رو درست و حسابی به جا بیاریم اما به هر حال گذشته ها گذشته. شما باید بیاین خونه ی من زندگی کنید. دادم ساختمون اون طرف ویلا رو براتون مرتب کنن.

دستی به ریشش کشیدو گفت: یه وقت فک نکنی جای بدیه ها ..نه! اونجارو براتون گذاشتم تا راحت باشین. بالاخره تو اون خونه پسرا زیاد رفت و آمد میکنن. تو ساختمون اصلی نباشین براتون بهتره.

تموم مدت حرف نزدم. اما خونم حسایی به جوش اومده بود. چشمم سرخ شده بود و گوشام سوت میکشید. دیگه نمیخواستم بشنوم.

گفتم: راضی به زحمت شما نیستیم دایی جان. خودمون یه جایی رو پیدا میکنیم. مزاحم شما نمیشیم.

این حرفا چیه دختر جان؟ هنوز اونقدر بی غیرت نشدیدم محرممون آواره ی خونه غریبه ها بشه. در ثانی کجا به دو تا دختر جوون خونه میدن؟ دس از لجبازی بردارو حرف گوش کن. بعدم تسبیحشو یه دور تو دستش چرخوندو یا علی گفت و بلند شد. چیزی نگفتم. باید فکر میکردمو مشورت. تا دم در بدرقش کردم با رها خداحافظی کردم. مانی هنوز منتظر بود. سرشو گذاشته بود انگار خوابش برده باشه. چشمشو بسته بود. زدم به شیشه اما زودی چشمشو باز کرد...

درو باز کردو پیاده شد. اشاره کردم بشین بریم. دوباره سوار شد. پرسید میگی چی شده یا نه؟ چون به لب شدم دختر.

-داستانش طولانیه. حوصله داری قصه ی بدبختی یه دختر و بشنوی؟

بگو میشنوم. دست به سینه رو به روم نشستو گفت سراپا گوشم.

خندیدمو گفتم اینجا؟ اینجا بگم؟

خودشم خندش گرفت. گفت: ببخشید از دست توه دیگه.

ماشینو روشن کردو رفت سمت پاتوق همیشگیمون که کافی شاپ یکی از دوستاش بود.

سفارش قهوه داد و منتظر به لبای من چشم دوخت.

گفتم: چیه؟ چرا اینطوری نگام میکنی؟

گفت: نترس نمیخوام الان بخورمت. الان منتظر داستانتتم. میگی یا نه؟

یکی بود یکی نبود.. یه دختری بود عاشق مامان باباش بود. یه خوانواده ی شادو خوشحال. باباش زیاد وضعش بد نبود. ینی خوب بود. یه مامان مهربون داشت. که با اینکه دلشکسته بود. اما همیشه شاگر خدا بود و همه سعیشو تو بهتر شدن زندگیش میکرد. بابای این دختر تو کار صادرات و واردات بود. همه چی خوب بود تا اینکه یه روز بابای دختر قصه ی ما ورشکست شد. تقریبا همه چیزشونو از دست دادن. مجبور شدن خونشونو بفروشنو برن یه محله تو پایین شهر زندگی کنن. از قضا سایه سیاه بدبختی قصد نداشت این خوانواده رو رها کنه. تا اینکه یه روز خبر میدن باباش تصادف کرده. یه آدم از خدا بیخبر میزنه و فرار میکنه. ماه ها تو بیمارستان و تو کما بود تا اینکه یه روز خبر دادن بهوش اومده. دختر از خوشحالی رو پا بند نبود اما وقتی رسیدن بیمارستان فهمیدن این خوشحالی از هزار تا ناراحتی عذاب آور تره. باباش دچار فراموشی شده بود. البته نه همه چیزو. گاهی خوانوادشو میشناخت گاهی بر میگشت به گذشته. گاهی هم...

زندگی سخت تر از قبل شده بود. دست روزگار باید هراز گاهی به نوازشی بهشون میداد. پند سال گذشت. دیگه کسی زیاد اون روزای تلخو به یاد نمیآورد. همه به این شرایط تقریبا عادت کرده بودن.

برگشتم یه نگاه به مانی که با دقت به حرفام گوش میداد انداختم. گفتم: خسته نشدی؟

گفت: نه عزیزم ادامه بده و یه دستمو تو دستش فشرد.

میدونی یه بابایی افتاد تو چاه بهش گفتن صبر کن تا برم طناب بیارم. گفت صبر نکنم چیکار کنم.

قطره ی اشکمو با دستم پاک کردم ادامه دادم... ماهم مجبور بودیم تحمل کنیم. زندگی سخت بود. دلم به حال مامان میسوخت. خیلی غصه میخوردم اما باز همیشه خدارو شاکر بودم. تا اینکه..

اشکم سرازری شد. بغض دوباره چنگ انداخت تو گلومو زجرم میداد.. دسمال و به طرف گرفت. اشکامو پاک کردم گفتم: بقیشو که خودت میدونی.. زلزله و پرواز مامان و بابام با همدرسته گاهی خیلی ناراحت میشدیم از کاراش اما حالا دلم برا همه اون کاراش تنگ شده. با خودم میگم حتما بخاطر ناشکری هامون بوده که خدا مامانم با خودش برد...

مانی- عزیز دلم قرار نشد دیگه آبنوره بگیری ها. اینایی که گفتی درست اما گذشته الا دیگه گذشته مرورش چه فایده داره؟

-آخه ربط داره. یه آقایی به عنوان وکیل همون شریک سابق بابا اومده بود پیشم

مانی-خب؟ چی میگفت؟

-میگفت بابا از همون سالها بهش بدهکار بوده و الان طلبشو میخواد

مانی که مشخص بود عصبانی شده دستشو مشت کرده بود و در همون حالت گفت: مگه این یارو نمیدونه بابات دیگه نیست؟

-چرا میدونه اما خب بابام نیست. منکه هستم. طلبشو از من میخواد.

مانی- یعنی چی؟ مگه تو پول داری دختر؟ حالا چقد هست طلبش؟

....

داییم هم بخاطر همین موضوع اومده بود. انگار باهاش صحبت کرده و راضی شده دارو ندارمون که شامل خونه و زمین باغه رو بگیره و بقیشو مرحمت کنه و بیخشه.

کلافه و عصبی دستی تو موهاش کشیدو گفت: خب اونوقت تو و رها کجا زندگی میکنین؟

-دایی میگه میبرمتون پیش خودم. مامان و دایی سالها سر ارث و میراث با هم دعوا داشتن. و قهر بودن. حالا به حساب خودش اومده تا زیر پر و بال مارو بگیره.



مانی-نه! من نمیذارم. چرا بری پیش اون؟ خودم برات خونه میگیرم.

-نمیشه...حالا که اومده و حرف زده و مثلا خودشو قیم ما میدونه.دیگه چاره ای نداریم

چرا نداشته باشی؟گفتم که مانی که نمرده .

-نه مانی.من هیچ وقت نخواستم زیر دین کسی باشم.نمیتونم قبول کنم. در ثانی دایی میگه ساختمون اونطرفو برامون

آماده کرده.بنابر این زیاد باهم و مخصوصا با بچه هاش چشم تو چشم نیستیم.

داییت چند تا بچه داره؟

-دو تا پسر و یه دختر.سامان و آرش.دخترشم آیدا.

من نمیتونم بذارم بری تو خونه ای که دو تا پسر بزرگ توش زندگی میکنه.

-چاره چیه؟همینم باید واسش خدارو شکر کنیم.وگرنه آواره میشدیم.

نزن این حرفارو دریا...و دوباره کلافه شدو شقیقه هاشو با انگشت ماساژ میداد.

-اینارو ولش کن مانی ..خودت چه خبر؟انقد من حرف زدم که پاک فراموش کردم بیرسم .ماتیاس اومد ؟ پدرت چی

گفت؟ به کجا رسیدین؟

کمی فکر کردو دوباره کلافه گفت: نمیدونم بخدا.موندم چیکار کنم با اینارو یا چون که علاقه ی زیادی به اشلی داره.مونا

هم که دوست و همبازی اشلی بوده.برای اردلانم که عزیز کردس.نمیدونم چطور باید بهشون حالی کنم که من راضی به

این ازدواج نیستم.

-آگه من حرف بزنی شاید درست نباشه.اما فهمش برام یکم سخته.چرا نمیتونی بگی؟خب دوشش نداری .زوره؟

آگه به همین راحتی بود مطمئن باش تا حالا صد بار گفته بودم و اومده بودم تا ابد تورو با خودم میبرد.اما دریا پیچیده

تر از این حرفاس.این وسط چیزایی هست که من باید ارزشون سر در بیارم.

-مثلا چی؟

تا خودم نفهمم موضوع چیه نمیتونم بهت بگم خانوم قشنگم.

با یه چهره ی ناراحت سرمو انداختم پایین و با فنجون قهوم بازی کردم.با دستش چونمو گرفت بالا و گفت: تو به من

اعتماد نداری خانوم خوشکله؟

-دارم...اما خب نمیفهمم چرا اینجوری میکنی..

بهت قول میدم تمام سعیمو بکنم تا زود زود این داستانو به آخر برسونیم.منو تو.باشه دریا؟

لبخند کمرنگی زدم. نمیخواستم بهش بگم بیا خواستگاری. اونم الان که حتی آه در بساط نداشتم. نه کس و کاری. نه سرمایه ای و نه حتی خونه ای... نمیخواستم خودمو به کسی تحمیل کنم. و باید با این شرایط کنار میومدم.

هر دو از پشت میز بلند شدیم. مانی رفت تا میز و حساب کنه اما شهریار هیچ جوهره قبول نکرد. انگار حس کرده بود امروز من خیلی گرفته و ناراحتم. که از مانی دلیل این ناراحتی رو سوال کرد. مانی هم خیلی آروم براش مختصری از شرح یتیم شدن منو توضیح داد که باهم به طرف من اومدنو شهریار گفت: سلام عرض شد دریا خانم احوالات شما؟  
- ممنونم آقا شهریار. شکر...

واقعا تسلیت عرض میکنم. بخدا وقتی شنیدم خیلی ناراحت شدم. متأسفم. منم شریک غمتون بدونید. خدا بهتون صبر بده. مچکریم. شما لطف دارین.

واقعا دختر قوی هستی. خدا بهت صبر بده.

با گفتن تشکری دوباره رو به مانی گفتم: من تو ماشین منتظرم. کمی سر درد دارم. با اجازه.

حوصله هیچ کسو نداشتم. جز مانی با هیچ کدوم از دوستان دیداری تازه نکرده بودم. گاهی بهار گاهی لیلی زنگ میزدنو اصرار میکردن برم پیششون تا روحیم عوض بشه اما زندگی برای من رنگ ماتم گرفته بودو برای عبور از این هزار توی تاریک به زمان نیاز داشتم.

قسمت سخت ماجرا این بود که باید خیلی چیزارو تحمل میکردمو خم به ابرو نمیآوردم. باید جلوی رها نقش بازی میکردم تا زیاد بهش سخت نگذره. حالا من بودم که همه کس و کارش بودم.

طولی نکشید مانی برگشت و درو بست. یه نگاه به من. یه نگاهم به آینه انداختو بعد از تنظیمش دستشو گذاشت رو دستمو را افتاد.

قلبم از حرارات دستش یه جوری شد. یه نگاه بهش انداختمو سعی کردم هرچی محبته توش جا کنم و با چاشنی یه لبخند نثار قلب مهربونش کردم. احساس کردم ذره ذره از احساسمو خوند. چون بلافاصله دستمو فشردو لبخندی رو لبش خونه کرد.

پرسید: شام بریم بیرون؟

گفتم: نه رها تنهاس.

خب رها رو هم میبریم. نمیخوای این خواهر زن کوچولو مونو بهمون معرفی کنی؟

از حرفش خندم گرفت. اما با خودم گفتم شاید بهتر باشه. اینجوری واسه روحیه رها هم بهتره. گوشیمو برداشتمو باهاش تماس گرفتم.

الو رها جان... چطوری قشنگم؟

آره با مانی بیرون بودم. آره آره.. بهش گفتم. آره.. عزیزم آماده شو با مانی میایم دنبالت. آره.. واسه شام. میخواد باهات آشنا بشه.. اوکی عزیزم. میبینمت

وقتی رسیدیم خونه دیگه پیاده نشدموبه جاش زنگ زدم به رها. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که رها اومد بیرون. مانتوی مشکی و شال مشکی... که نشونه ی عزای کامل بود. اما تو هون لباسم زیبا بود.

وقتی سوار شد با یه سلام اول به مانی خیره شد. بعد به من نگاه کردو لبخند زد. مانی برگشت سمتشو با یه حالت بچه گونه بهش گفت: به به رها خانوم... خوبی؟

ممنونم، شما خوبید؟ تو مراسم همو دیده بودن. اما دیدارها کاملا رسمی بود.

مانی همونطور که سرشو برگردونده بود تا دنده عقب بره رو به رها پرسید: خب رها خانوم گل گلابی. بفرمایید کجا بریم؟ هر جا خودتون راحتین. برامن فرقی نداره...

د نشد دیگه امشب شب رهاس. نا سلامتی اومدیم میتینگ آشنایی ها

-آخه واسه من فرق نداره.

باشه. حالا که خودت خواستی میبرمت یه ساندویچی ازین کثیفا که از دیواراش سوسک و مگس بالا میره. یه همبرگر سوختم میدم بخوری تا دیگه با من رو دروایی نداشته باشی.

گفتم: لزورت به خواهر من رسیده؟

رها خندیدو. دلهم واسه خندش ضعف رفت. خیلی وقت بود صدای قهقهه رها تو خونه نبود. دختری که تماما شادی بود، حالا چشاش به غم نشسته بود.

تو کل راه مانی انقد مسخره بازی درآوردو شوخی کرد تا بالاخره رها خندید. من تو فکر بودم و حالا این رها و مانی بودن که حسابی با هم دوست شده بودن.

اونشب مانی جلو یه رستوران شیک پیاده کردو سه تایی وارد شدیم. مردی که با لباس فرم زرشکی و دستکشای سفید جلوی در بود بهمون خوش آمد گفت.

مانی سفارش جوجه کباب، کوبیده، و کباب برگ داد. لحظه ی آخر به سفارشش یه پرس باقالی پلو هم اضافه کرد و بعد خندیدو به من چشمک زد.

رها که یکم از تو لاک خودش بیرون اومده بود رو به مانی گفت: حساب نیستونم باقالی پلو میخوام...

مانی-نه دیگه.. شرمنده اون سفارشی بود واسه خانوم خانومای یکی یه دونه ی خودم. بعدشم زیادی غر بزنی ازون همبرگر سوخته ها نصیبت میشه ها...

شب خوبی رو گذروندیم بعد از شام رها سه تایمونو یه بستنی مهمون کرد. که تو کل مسیر برگشت مانی سر به سرش میذاشت. رها زود خداحافظی کردو از مانی تشکر کردو رفت تو خونه. منم که حسابی خسته شده بودم ازش خداحافظی کردم و خواستم پیاده شم که مانی دستمو کشیدو یه هو بغلم کرد. پیشونیمو بوسیدو خندیدو گفت: حالا شب بخیر.. مسواک یادت نره. منم خندیدم

یه هفته از اون ماجرا و اتفاقات شوم میگذشت. طبق قراری که دایی با صدر گذاشته بود ما مجبور به تخلیه خونه شدیم و بالاچار باید به خونه ی دایی نقل مکان میکردیم. خوشحال نبودم با اینکه خونه دایی تقریبا یه ویلای بزرگ بودو جایی که برا ما آماده کرده بود حتی از خونه ی خودمونم بهتر و شیک تر بود اما احساس میکردم یه پرندم که اسیر شدمو به زور دارن میبرنم تو قفس. رهام درست احساس منو داشت اما خب هیچکدوم به روی خودمون نمیاوردیم.

بیشتر ناراحتی و نگرانیم ازین بود که حالا باید برای هر رفت و هر اومدمون جواب پس بدیم اونم به زن دایی که چنان آدم دلچسبی هم نبود. و بیشتر از من مانی غمگین بود و هنوز اصرار داشت که خودش برامون یه جارو اجاره کنه تا مستقل زندگی کنیم. اما بهرحال مانی هنوز نسبتی با من نداشت. غیر اینکه تنها عشق زندگیم بود. اما نمیتونستم خودمو بهش تحمیل کنم. به هر حال دایی به مامان مدیون بود و در این مورد میتونستم با خودم کنار بیام.

هنوز چهلم مامان و بابا نگذشته بود که این همه اتفاق جدید برامون افتاده بود. اتفاقی که هیچکدوم خوشایند نبود و مجبور بودیم تحمل کنیم. دایی بخاطر آبروی خودشم که بود یه مراسم بزرگ گرفت و به نوعی خواست خودی نشون بده.

بعد از مراسم همگی رفتیم سر خاک. و دوباره داغ دلامون تازه شد. موقع برگشت خواستم سوار ماشین مانی بشم که دیدم زن دایی چیزی در گوشی دایی پیچ کردو بعد دایی اومد سمتمو گفت دریا جان دخترم زندایت ناخوشه بهتره با ماشین من بیای هواشو داشته باشی. خوبیت نداره سوار ماشین غریبه بشی.

- اما دایی جان آقای زند غریبه نیستن. از هم کلاسی های من.

یه نگاه عاقل اندر سفیهی به مانی انداختو طبق عادت همیشگی دستی به ریشش کشید. بعد گفت: ممنونم از زحمات جوون اما ازین به بعدش دریا قیم داره که اونم منم. بعدشم راهشو گرفت و رفت .

کلی خجالت کشیدم جلو مانی.

از حالا داشت تو کارام دخالت میکردو واسم تصمیم میگرفت. اصلا به اون چه ربطی داشت. مجبور شدم جلو بقیه به حرفش گوش کنم و رفتم سوار ماشین خودش شدم. اما تو دلم خدا میدونه چه طور رخت میشستن. تصمیم گرفتم روند این زندگی رو تغییر بدم. سرمو تکیه دادم به پنجره و تو افکار خودم غرق شدم...

به کمک رها و بهار وسایلامونو جمع میکردیم. خونه تقریبا پر از کارتونای بزرگو کوچیک شده بود ، رها که با یه روسری همه ی موهاشو روی سرش جمع کرده بود شبیه کارگرا شده بودو با یه ماژیک رو هر کارتون محتویات توشو یادداشت میکرد.

بهارم با یه سینی چای از آشپزخونه اومدو حسابی خستگی رو از یاد بردیم.

سعی میکردیم فراموش کنیم غممونو اما خب همش برای ادامه ی این زندگی بود که محکوم به ادامهش بودیم و گرنه مرگ دو تا از عزیزات با هم ...فقط اونی میفهمه که کشیده باشه.

گوشیم زگ میخورد اما لا به لای وسایلا گم شده بود. منو رها و بهار سه تایی بسیج شده بودیم اما پیدا نمیشد. بالاخره از زیر کلی خرت و پرت پیداش کردم. مانی بود، تا جواب دادم با ناراحتی پرسید معلومه کجایی دو ساعته دارم میگیرمت؟  
-اولا سلام. دوما مرسی... منم خوبم تو چطوری؟ سوما، داریم اسباب کشی میکنیم لا به لای وسایلا گم شده بود.

آرومتر شدو گفت: باشه، معذرت میخوام. آخه نگران شدم. حالت خوبه؟

خندیدمو گفتم: ای... نفسی میادو میره. شکر.

اونم بدجنس تر از من گفت: خوبه.. خدارو شکر

-چی؟ خدارو شکر که فقط یه نفس میادومیره؟

مانی گفت: آره دیگه.. نفس تو که بیاد برامن یه دنیاس.. نمیدونی مگه که نفس من به نفس تو بنده؟

-خب بابا انقد نفس نفس نزن، نفسم برید... دوتایی زدیم زیر خنده. مانی گفت: دریا...

-بله؟

دوست دارم

-خب دیگه همینو میخواستی بگی؟

آره. خواستم همینو بگم. تو چیزی نمیخوای بگی؟

نه دیگه، هزارتا کار دارم خداحافظ.

بعدم سریع قطع کردم.

دیدم داره دوباره زنگ میزنه. جواب دادمو گفتم: بله... دیگه چیه؟

بگو تا منم قطع کنم.

-چیو بگم خب..؟

همون حرفی رو که باید بزنی.

یکم فکر کردم با شیطنت گفتم: یادم نیاد..

با من شوخی نکن دریا ها.. بگو. تو که اخلاق سگی منو میشناسی. الان لوس نشو. باشه؟

خیله خب بابا. دوست دارم.

نه! نشد. قشنگو با احساس بگو.

-مانی.. عزیزم دوست دارم. بعدم خندیدمو تماس قطع شد.

بالاخره کارا تموم شد و فردا روزی بود که ما از خونمون که پر از خاطرات و تلخ و شیرین بود کوچ میکردیم. چه آینده ای در انتظارمون بود و چه اتفاقاتی قرار بود بیفته رو فقط خدا میدونست.

قرار بود قبل از رفتن به خونه ی دایی و حکومت نظامی که برامون گذاشته بود مانی رو ببینم. چون شاید دیگه خیلی کم میشد همو ببینیم.

صبح روز دوشنبه راس ساعت هشت صبح جنسیس مشکی که یه آقای خوشتیپ رانندش بود جلو خونه خودنمایی میکرد. خداییش خیلی رفت و آمدش تو چشم بود و تا همین حالشم کلی حرف پشت سرم بود. بهتر بود هرچه زودتر ازینجا بریم.

مانتوی مشکی تنم بود با شال سورمه ای و یه شلوار جین سورمه ای. دست و دلم دیگه سمت رنگای شاد نمیرفت. آرایشم نکردم. کیفمو برداشتمو رفتم سمتش. تا نشستم گازو گرفت و راه افتاد. رو بهش گفتم: های.. آقاهه.. چه خبرته زهرم ترکید. یواش تر. دنبالتن مگه؟

-به به.. سلام. صبح زیباتون بخیر سرکار خانم.

لحنش پر از شیطنت بود.

بله خوبم. حالا میگی چته آقا؟

-منم خوبم. همیشه که در رو یه پاشنه نمیچرخه. یه روز تو. یه روزم نوبت منه دیگه غیر اینه؟

یادم اومد که دیروز سر به سرش گذاشتم.

مظلوم شدمو آروم گفتم: خب ببخشید. شوخی بود دیگه...

-منم که کاریت ندارم. میخوام ببرمت یه جای خوب...

قوربونت آقا جون. ما نخایم شما مارو ببری جای خوب باید کیو ببینیم؟

-تحت هر شرایطی باید اینجانب یعنی مانی خانو ببینی..

جون رویا جون.

-همیشه.

جون مونا جون

-نمیشه.

جون اردلان

-اونکه دیگه اصلا نمیشه.

پس مٹ یہ دختر خوب بشین سر جاتو حرف نزن.

گفتم: میدونی عصر قراره بریم؟

-الان داری حرف نمیزنی دیگه؟

خب چرا؟

-نمیخوام به ندیدنت فک کنم خانوم خوشکله.یه امروزو یکم سکوت کن جان مانی.باشه؟

یه دفه بگو لال شم دیگه؟

-لال شم اگه منظورم این باشه.آخه دختر خوب تو حرف قشنگ که نمیزنی یا از رفتنه.یا جدایی. دو کلمه حرف قشنگ.دو

کلمه حرف عاشقانه..این همه من بدبخت جون کدم هنوز یاد نگرفتی؟

لبخند نشست رو لبمو گفتم: نج.یاد نگرفتم.شایدم هیچ وقت یاد نگیرم.هر کی پشیمونه الان اعلام کنه.

-باشه بابا من غلط کردم.خوبه؟

بیا هر دومون تا میرسیم سکوت کنیم.نظرت چیه؟

موافقم.چشم دوختم به جاده و سرمو تکیه دادم به پنجره.فقط صدای موسیقی بود که روحو قلبمو نوازش میداد.

بارون شروع کرد باریدن..خیلی کم.اما میبارید

بازم شب و بارون..

حیرونو سرگردون...

میتراسم تنها شم..بدون نگات دوباره.

کاش بگی ..تا ابد عشقمون ادامه داره..

هیجان تو،داره..منو از پا در میاره

شوق تو..قلبم رو..داره از جا درمیاره

صداش زدم مانی ...

جواب داد: جون مانی نفس من؟ باز میخوای غر بزنی؟

-خب بگو داریم کجا میریم. مردم از فوضولی.

لبخند کمرنگی نشست رو لبشو زمزمه کرد: چی میشه امروز اسباب کشتی نداشته باشی؟

با تعجب

نگاش کردم گفتیم: چی؟؟؟ چرا؟

هیچی. منظورم اینه همیشه امروز.. یعنی امشب خونه نری؟

دوباره چشم گرد شدو گفتم: وا؟ حالت خوبه مانی؟

آره خوبم. اما باید بدونی جایی که داریم میریم دوره و گمون نمیکنم امشب بتونیم برگردیم.

دلشوره ی عجیبی گرفتم. درسته به مانی اعتماد داشتم اما به هر حال من تا حالا اینجوری بیرون از خونه نبودم. با حالت التماس گفتم میشه برگردی؟ من امشب باید خونه باشم. حتمی دایی میاد دنبالمون اگه نباشم حسابی زشته و هزار جور حرف در میاره. میدونیکه اصلا خویبت نداره و دلم نمیخواد حالا که قراره با اونا زندگی کنیم راجبم بد فکر کن.

یه نگاه دلخور بهم انداخت و یه دفه زد رو ترمزو واستاد. تو چشم نگاه کردو گفت: از من میترسی دریا؟ راستشو بگو. تو از اینکه امشبو با من باشی میترسی؟

-نه دیوونه.. این چه حرفیه میزنی؟ من به تو اعتماد کامل دارم.

دِ پس چرا این ادا هارو درمیاری؟ یه شب دیرتر بری خونه ی اون دایی... حرفشو خوردو گفت لا اله الا الله... چی میشه؟

به من فک نمیکنی هیچوقت؟ منی که دوست دارم؟ منی که همه فکرو ذکرم تویی. اما تو...

دستاش رو فرمون قفل شده بود. مشخص بود داره زجر میکشه.. نتونستم حرف بزوم. شاید این من بودم که در حقش کم گذاشته بودم. تو این مدت مانی همه جوره هوای منو رها رو داشت. شریک غمم بود و باعث شده بود این تنهایی ذره ای برام کمرنگ تر بشه. اما من هرچی بیشتر لیلی به لالام میذاشت پررو تر میشدم...

دستم گذاشتم رو دستش. نگاش برگشت سمت من.. گفتم: بیخشید. حق با توه.. من خیلی روم زیاد شده.. اذیتت کردم عزیزم..؟

دوباره نگاهش مهربون شد و دستمو به لباش نزدیک کردو گفت: نه. چطور میتونی اذیتت کنی آخه همه ی زندگی من.

صدای زنگ گوشیم باعث شد دستمو از دستش بیرون بکشمو گوشیمو جواب بدم. رها بود.

-جانم رها. سلام. خوبم.. تو چطوری؟

تنهایی؟ آره آره.. بیرونم.



آره پیش بهارم. واقعا؟ پس کی؟

نمیترسی امشب تنها باشی؟!

الهی قوربونت برم. ببخشید. باشه عزیزم... خدا حافظ

رو به مانی گفتم: همه نگرانیم بخاطر رهاس. وگرنه خدا میدونه بهت شک ندارم. تویی که بیشتر از همه تو این دنیا مراقبمی.. چطور میخوای بمن آسیب بزنی؟ حالام دایی زنگ زده و گفته خونه هنوز آماده نشده و تا دو سه روز دیگه کار نقاشیش مونده. پس بزن بریم .

لبخندش پر رنگ تر شدو گفت: نوکرتم در بست. محکم بشین که امشب تا آخرین لحظه ی عمرت برات میشه خاطره... کنجکاو بودم کجا میخوایم بریم و قراره چه اتفاقی بیفته. لحظه هایی نگران میشدمو میترسیدم. اما بعدش با دیدن چهره ی مهربون و آروم مانی همه ترسای وجودم ازم دور میشد...

نزدیک غروب بود که متوجه شدم مسیرمون در راه شماله و این جای رویایی شاید یه جا باشه وسط جنگل.. شاید لب ساحلو کنار دریا.. و هزار جور واسه خودم توصیفش میکردم. اما تو دل خودم. تو راه مدام مانی شوخی میکردو لطیفه تعریف میکرد. شوخی های با مزه و گاهی هم بی مزه که من بخاطر مانی از خنده ریسه میرفتم... یجا نگه داشت و کلی خوراکی . تنقلات خرید. میدونست من عاشق پفک و لواشکم .. منم یه دونه خودم میخوردمو واسه بعدیش مانی دهنشو باز میکرد... اما دقیقه آخر دوباره میذاشتم دهن خودم.. مانی میخندید من از خندش شاد میشدم. یه تیکه لواشک جدا کردم و خواستم بذارم دهنش اما غافل گیرم کردو لواشکو با انگشتم بلعیدم. انگشتم تو دهنش بود که خواستم درش بیارم ، جیغ کوچیکی زدم که نداشتو دستمو گاز گرفت.

دوباره صدای جیغ جیغم رفت هوا و شروع کردم به دادو بیداد کردن..

کوفت بخوری جای لواشک بدجنس خان...

مانی میخندیدو همونطور که لواشک تو دهنشو با ولع میخورد گفت: آخ که چسبید... حسابی خوش مزه بودا..

دوباره.. دوباره..

شیطون وجودم بیدار شد و تو دلم لبخند زدم. یه تیکه لواشک بزرگ دیگه برداشتمو با ناز گفتم : یک.. دو ..سه.. مانی که دهنش تا بناگوش باز شده بود منتظر بلعیدن لواشک بود که باز لحظه ی آخر با خنده نصیب شکم خودم کردمش.

جلوی یه در بزرگ چند تا بوغ زد و بعد از چند دقیقه ای یه پیرمرد کوتاه قد همونطور که میدوید داد میزد اومدم آقا اومدم...

مانی رو پیر مرد داد زد خسته نباشی عبدالله...

پیرمرد که تازه فهمیده بودم اسمش عبدالله س با لهجه ی شمالی شیرینی با مانی خوش و بش کردو دروباز کرد. در جواب مانی چند تا بوغ حوالش کردو جلو ساختمون بزرگ و لوکسی ایستاد...

باغ بزرگی که سر سبزی از درو دیوارش میبارید با اون زیبایی خیره کننده باعث شده بود خشکم بزنه و سراپا چشم بشم و از دیدن این همه زیبایی سکوت کنم.

عمارت بزرگی در وسط باغ قرار داشت که سقف شیروانی قرمز رنگی اونو پوشونده بود. پله هایی از دو طرف عمارت به بالا هدایت میشد که نرده هاش با پیچکای یکنواخت مزین شده بود. وسط دو ردیف پله در چوبی بزرگی با حکاکی ها و نقش و نگار زیادی چشمو خیره میکرد.

با صدای مانی به خودم اومدم که صدام میزد .. دریا.. دریا خانوم..

-هان؟ چقد قشنگه مانی..

دوشش داری؟ میدونم عاشق دارو درختی. مطمئن بودم خوشت میاد. حالا حاضری یه امشبو تو این کلبه خرابه بد بگذرونی بانو؟

انگشت اشارمو به نشونه ی تهدید گرفتم سمتشو گفتم: بی آزار و اذیت؟

قدماشو به سمت من تند کردو با یه حرکت منو انداخت رو شونشو با خنده گفت: دِ آخه پدر سوخته من کی تورو اذیت کردم؟

هر پله رو که بالا میرفت یه مشت به سینش میزدمو جیغ و داد میکردم.. میدونستم حتی غرغرامو دوسداره. و با صدای خندش نشون میداد که خیلی خوشحاله ازین که کنارشم. به بالای پله ها که رسید منو گذاشت زمینو دستاشو بهم زدو گفت: خيله خب... رسیدیم، بقیشو خودت میتونی بیای.

گفتم: تا اینجاشم میتونستم خودم بیام. چلاغ که نیستم. ایناها...

درو باز کردمو دویدم سمت خونه. اما انگار امروز قرار بود چشم فقط ذوق زده شن.

با باز شدن در از حیرت و تعجب خشکم زده بود. دور تا دور خونه چندین آکواریوم بزرگ با کلی ماهی زیبا و چشمگیر وجود داشت. با ذوق دویدم سمتشون و یکی یکی نگاهشون میکردمو با ذوق و شوق نظرمو راجبه تک تکشون میدادم. برگشتم تا مانی رو ببینم، کنار دیوار دست به سینه تکیه کرده بود و با لذت بمن نگاه میکرد... خندیدمو گفتم: هان؟ چیه؟

-خوشت میاد؟

آره... خیلی قشنگه. اینا مال کیه مانی؟

-مال اردلان.

پس معلومه اونقدرام روحیش خشن نیست...

-بالاخره هر آدمی با هر شخصیتی یه علایقی هم داره دیگه.

اوهموم. حق با توهه.

وایساد رو به رومو گفت: دلم خیلی برات تنگ شده بود دریا.

گفتم خب منم دلم تنگ شده بود برات. دستمو گرفتو نشست رو کاناپه ای که نزدیکش بود. منم نشستم. اون موقع بود که احساس کردم چقد دلتنگشم. منو کشید تو بغلشو آروم گفت: نمیدارم تو رو ازم بگیرن. تو سهم منی ازین دنیا.

اشک تو چشام جمع شد. یه بغض بزرگ چنگ انداخت تو گلووم و دوباره یاد بی کسی و یتیمی خودم افتادم. دلم تنگ بود. برای خنده های شیرین مامانم. برای مهربونیاش.. واسه دریا گفتناش. اشکم ریخت... مانی نمیدید. بغضم ترکید. به هق هق افتادم... سرمو بلند کردو با تعجب بهم نگاه کردو گفت: دریا؟ عزیزم چی شدی؟ چرا گریه میکنی...

هیچی... چیزی نیست...

اشکامو با دست پاک میکردو صورتمو تو دستاش گرفت.

گریه نکن عزیزم.. الهی فدات شم. از دست من ناراحت شدی؟ دریا؟

سرمو تو سینش فشرد و گفت: هـــــــــــــــــــــیش... من پیشتم. میدونم دلت تنگ شده. اما همه رفتنی هستیم. یکی زود. یکی دیرتر... بعدشم منکه نمردم. گریه نکن. باشه فداتشم؟

فین فین کردم اشکامو پاک کردم.

آخه دلم خیلی براشون تنگ شده.

میدونم عزیزم. میدونم.

حالا بلند شو یه آبی به سرو صورتت بزن کارت دارم. بدو دختر خوب...

بادست سرویس بهداشتی رو نشونم دادو خودشم رفت سمت آشپزخونه. یه مشه آب سرد ریختم رو صورتم که یکم حالمو جا آورد... چشمم قرمز شده بود. تو آینه به خودم خیره شدم. فکر میکردم میتونم با این قضیه خوب کنار بیام. به خودم میگفتم تو دختر قوی هستی.. اما هرچی بیشتر میگذشت بار مسئولیت بیشتری احساس میکردم از درون میشکستم. همه خوشحالی من خلاصه میشد تو مانی و رها. اما باز امشبو برای مانی خراب کردم. اه. لعنت به من. بعد از اومدن بیرون هرچی گشتم مانی رو پیدا نکردم. صداه زدم مانی... مانــــــــــــــــــــــــــــ

اما نبود. خواستم برم دنبالش. پایین نبود. حتما رفته بالا.. کنار پله ی اول یه شاخه رز سرخ بود. با دیدنش لبخند نشست رو لبمو دوباره غصه هام یادم رفت.. گل بعدی روی پله ی بعدی بود. خم شدمو برش داشتم. نگاهم چرخید سمت بقیه پله ها تا بالا.. روی هر پله یه گل.. پله هارو یکی یکی طی کردم ببه آخرین پله رسیدم. مسیرم با گلای پر پر شده ی سرخ علامت گذاری شده بود. جایی که حتما مانی اونجا بود. گلا تا پشت یه اتاق ادامه داشت... درو باز کردم با دیدن یه اتاق پر از گلای

سرخ و مانی که رو یه تخت دو نفره نشسته بود قلبم تو اوج هیجان به تپش افتاد... نگاه پر از محبتو دوختم به چشای گیرا و جذابش. بلند شد و دستاشو باز کرد... دویدم و پریدم بغلش. محکم منو تو آغوشش گرفته بود و میچرخید. داد زدم دوست دارم... دوست دارم... دوست دارم مانی.

حلقه ی دستاشو تنگ تر کردو چشاشو به لبام دوخت. نفسم به شماره افتاده بود... با نزدیک شدن لباش چشامو بستمو از حرارتش سوختم... بعد از چند ثانیه منم همراهیش کردم... فشار دستش رو کمرم بیشتر شد. شالمو از سرم کشیدو با یه دست موهامو نوازش میکرد... بلندم کرد تو بغلش اما لباش از لبام جدا نمیشد. نشست رو تختو منو خابوند رو حریر سرخ و معطری که ساخته بود. خودشم خوابید کنارمو حالا فقط موهامو نوازش میکرد... چشاشو بست. یه نفس عمیق کشیدو شروع کرد به حرف زدن...

از همون روز اولی که تو کلاس دیدمت یه حسی درونم منو به سمت تو جذب کرد... تو چشات یه شیطنتی بود که روح نا آروم منو آروم میکرد. نگات با همه فرق داشت... غروری که تو داشتی جذابیتتو بیشتر میکرد. چرخید و به پهلو خوابید، یه دستشو گذاشت زیر سرشو زل زد بهم.

اون روزا که باهم دنبال پروژه بودیم با اینکه بی قرارم بودمو شیفته ی خانومیت شده بودم اما رفتار تو هیچ وقت طوری نبود که به خودم اجازه بدم حرف دلمو بهت بگم.

-پس از اول گлот گیر کرده بود دیگه؟ نقد خوشم میاد اعتراف کنی... بازم بگو..

یه تار مویی که رو صورتم افتاده بود کنار زدو با خنده گفت: نه دیگه. جنبشو نداری. بیشتر ازین پررو میشی.

راست نشستم سر جامو دست به سینه گفتم: نگو. فک کردی منت میکشم؟ شتر در خواب بیند پنبه دانه!

اما بر خلاف انتظارم یه هو دستمو کشیدو کنارش افتادم. دستشو دورم حلقه کردو همون طور که چشاش بسته بود گفت: الان ساعت هفته. تا یه ساعت دیگه میخوام بخابم.

تقلا کردم بیام بیرون اما هرچی بیشتر سعی میکردم بدون اینکه چشاشو باز کنه حلقه ی دستاش محکم تر میشد. بعد کمی غر غر منم خوابم برد...

با نوازش دستش آروم لای چشامو باز کردم. مانی بود که کنارم نشسته بودو با انگشتش موهامو ناز میکرد. چشاش برق میزد. لبش میخندید...

بلند شو دیگه دریا، مردم از گرسنگی، چقد میخوابی تو!

-ساعت چنده؟ چرا بیدارم نکردی مانی؟ تو جام نشستمو به ساعت روی پاتختی نگاه کردم. وای ساعت نه که!

آره خانومم، دلم نیومد بیدارت کنم. مٹ یه پری خوابیده بودی، یه پری دریایی... حالا بلندو آماده شو بریم استقبال این شکمای گرسنه که دیگه صداشون داره در میاد ها... بدو.

خودش بلند شدواز اتاق رفت بیرون..یه تاپ سفید تنم بود با یه شلوار جین سورمه ای جذب،رفتم جلو آینه و یکم موهامو مرتب کردم با کلیپس همشو رو سرم جمع کردم،از اتاق رفتم بیرون اما حس کنجکاوی یا همون فوضولیم گل کردو تصمیم گرفتم یه سرکی هم تو بقیه اتاقا بکشم،طبقه ی بالا پنج تا در بود که یکیش از بقیه بزرگتر بود،خواستم درشو باز کنم اما هرچی تلاش کردم بی فایده بود، اه لعنتی قفله...ازین که حس کنجکاویم ارضا نشده بود یکم حرص خوردم ..خواستم برم سروقت بقیه درا که بی خیالش شدمو شونه بالا انداختم،اصلا بمن چه...یا بعدا به مانی میگم نشونم بده،آره اینجوری بهتره...

پله هارو یکی یکی پایین اومدم،صداش زدم..مانی..

صداش از دور میومد،جونم عشقم،بیا اینجا..

کجایی مانی؟ بیا بیرون باز شوخیت گرفته؟

چند پله میرفت پایین که دیدم یه میز بزرگ شام چیده شده،تعجبو تو چشم خوندوبا شیطنت دستی تو موهاش کشیدو گفت: افتخار میدین ماد مازل؟

دستشو سمتم دراز کردو پشت میز نشستم،خودشم رو به روم نشست،چند مدل غذا سالاد و تمام مخلفات.

خدا نگیره این رستورانارو که نمیدارن شما آقایون بهتون بد بگذره،ولی میومدم خودم دوتایی یه چیزی آماده میکردیم دیگه..

این چه حرفیه،یه روز به من افتخار دادی مهمونم باشی اونوقت بیای کار کنی؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم راس میگی،داره صداش میاد،شام خوردیم در کمال آرامش..تو دلم آرزو میکردم یه روزی منم به همچین آرامش حقیقی برسم،نه این ویلا..نه این دم و دستگاه..حضور مانی همه ی آرامش من بود..دوتایی میزو جمع کردیم اونم به این خاطر رضایت داد چون نمیخواست عبدالله و زنش خلوت دو نفرمونو بهم بزنن.

ساعت چنده مانی؟

ده و نیم،چطور؟

برم یه زنگ به رها بزنم،دلم شورشو میزنه.

باشه عزیزم برو.

دنبال گوشیم گشتم..نمیترسیدم،آروم بودم،سیر نمیشدم از کنار مانی بودن...

به رها زنگ زدم،خیالم از بابتش راحت شد سوگل دوست صمیمیش پیشش مونده بود و تنها نبود.

دریا بیا اینجا..

بله؟ چی شده؟

تو هنوز یاد نگرفتی وقتی صدات میزنم نگی بله؟ بله رو الان نباید بگی دختر خوب. اون وقت خودشه داره..

پس چی بگم؟ بگم هان خوبه؟

نشست رو مبلم منم نشوند رو پاش.

نخیر بگو جونم، بگو بله عزیزم.. بگو..

اوووووو چه خبره آقا.

نمیگی؟

نچ

چشم غره ای کردو تو چشمم زل زد. منم زودی بوسش کردم.

انگار خشکش زد.

ریسه رفتمو از رو پاش بلند شدمو دويدم. اگه میتونی منو بگیر...

میدویدم.. مانی هم دنبالم، صدام میکرد اما من بازم میدویدم.. مرده بودم از خنده. مٹ یه بچه گربه از زیر دست و پاش فرار میکردم. انقد خندیدم که بالاخره اشکم در اومد. پام گیر کرد به میز و محکم پرت شدم طرف مبل.. پهلوم میسوخت. با ناله گفتم: آخ..

چیشد دریا؟ حالت خوبه؟ دختر چرا همچی میکنی آخه چرا مواظب نیستی. بغلم کرده بود سرمو تو سینهش گذاشته بود و سعی میکرد آروم کنه اما دردم شدید تر میشد.. خواست لباسمو بده بالا که نداشتم. دوباره از درد نالیدم.. آی..

بذار ببینم چی شده دریا. یه دقیقه تحمل کن..

نچ نچ نچ.. بمیرم.. این کی اینجوری شد. همش تقصیر منه.

از زور درد چشممو بسته بودم

نه تقصیر خودم بود.. نباید فرار میکردم.

صبر کن باید ببرمت دکتر. پهلوت کبود شده

نه.. خودش خوب میشه. نمیتونم راه برم.

دستشو انداخت زیر گردنم یه دستشم زیر پام بلندم کرد. دردم اومد اما فقط چشممو بستم. رفت سمت پله ها ، در اتاقو با پاش باز کرد و منو خوابوند روی تخت.

هنوز درد داری دریا؟

اوه—وم

—الهی مانی بمیره درد تو نبینه ، تکون نخرو تا برم برات یه مسکن بیارم.دردتو کم میکنه.

چیزی نگفتمو نگاش کردم.

خیلی زود با یه لیوان آب و یه مسکن برگشت.قرصو خوردمو دوباره دراز کشیدم.خودشم کنارم خوابید.

برنامه هاتو خراب کردم مانی..بیخشید.

با دستش گونمو نوازش کردو لبخند زد.

دیوونه برنامه ی من یه شب کنار تو بودن بود.الانم که کنارمی دیگه خانم کوچولو.

بعد خم شدو لبامو بوسید...

کنارم دراز کشیده بود وبرام حرف میزد اما من انگار واسم لالایی بگن چشم کم سنگین شدو خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم شدت دردم کمتر شده بود واسه اینکه زیاد مانی رو نگران نکنم گفتم درد ندارمو بهتره هرچه

زودتر برگردیم خونه.

مانی به این خاطر که میدونست من دلم شور رهارو میزنه قبول کرد.ولی نداشت خودم تا ماشین بیامو دوباره بغلم

کرد.دستمو انداخته بودم دور گردنشو ناش میکردم.

نکن دریا.اینجوری نگام نکن.

—چرا؟مگه این جور ی چشمه؟

بی طاقتم میکنی...بعد خم شدو موهامو بو کشید.

چشامو بستم.چند بوسه زد روی چشامو گفت: دلم برات تنگ میشه.

نمیخوام که برم بمیرم.میبینیم دیگه!

اولا اون زبون درازتو گاز بگیر وگرنه خودم گازش میگیرم.

دوما،میدونم اون خان دایی جان شما دیگه نمیداره آزادانه بیای دیدنم.نمیدونم چرا از من خوشش نمیداد.یه نفرتی تو چشاشه

دریا..

نه بابا خیال ورت داشته.اینجوریام نیست.

روزها مثل باد میگذشت. حالا منو رها به ناچار خونه ی دایی ساکن بودیم. همونطور که مانی حدس میزد بیشتر رفت و آمد هامون تحت کنترل بود. زن دایی زن خبیثی بود. که با رفتارش حسابی منو حرص میداد.

سامان بیست و پنج سال داشت. و آرش بیست و شش. آیدا تقریباً هم سن و سال خودم بود. با اینکه خونه ی خودمون آشپزخونه داشت و تقریباً همه ی امکاناتش فراهم بود دایی تاکید میکرد تنهاباشیم و شام و نهارو همراه اونا بخوریم. نمیدوم ازین همه اصرار چه هدفی داشت. با اینکه منو رها اونجا بیشتر معذب بودیم... مخصوصاً من که زیر نگاهای سامان واقعا بهم سخت میگذشت. عقیده داشتم سامان بیشتر به مادرش رفته چون بیشتر رفتاراش سعی در آزارو اذیت کردنشو نشون میداد. زبون تلخی داشت و گاهی لبخندای مرموزی رو لبش نقش میبست که ازش میترسیدم. برعکس سامان آرش بود که تقریباً شبیه هیچ کدوم از اعضای خانوادش نبود. پسر دلسوز و مهربونی بود، روحیه آرومی داشت و دریا جان صدام میزد. کلاً امواجش مثبت بود. راجه آیدا نمیدونم چه توضیحی بدم که لیاقتشو داشته باشه. نمیدونم دایی چطور با عقیده ی مذهبی که داشت اجازه میداد دخترش با این سرو وضع راه بره. آرایش غلیظی که سنشو بیشتر از اونچه که بود نشون میداد. لباسایی که در شان و شخصیت خانوادگیش نبود.. رفت و آمدش بر عکس ما کنترل نمیشد اینها شاید بر اثر تربیت غلط زندایی بود که به تنها دخترش آزادی بیش از حدو افراطی داده بود.

با اینکه سعی میکردم زیاد تو باغ و حیاط نرم تا از حرف ها و نگاه های سامان در امان باشم اما یه لحظه دلم شور رها رو زد که عادت داشت رو تابی که تو باغ بود درس بخونه..

شال سه گوش بافتمو رو شونم انداختمو به طرف باغ رفتم.. تاب خالی بود و رها نبود. دلم هزار راه رفت دویدم سمت ته باغ، صدای گریه میومدم.. رها بود سرم سوت کشید با همه قدرتم میدویدم سمت صدا، رها کنار دیوارچسبیده بود و سامان بی شرف قصد داشت اذیتش کنه داد زدم آهای عوضی گم شو کنار ببینم.

با صدای فریاد من زود ازش فاصله گرفت و درست رو به روی من قرار گرفت.

رفتم جلو شو دستمو بردم بالا و یه کشیده خوابوندم تو صورتش

پسره ی بی شرف بی ناموس.. خجالت نمیکشی؟ شرم و حیا هم خوب چیزیه. مثلاً ما فامیلیم. خوب حق فامیلی رو بجا آوردی!

از سیلی که بهش زدم شوکه شده بود. توقع این عکس العملو نداشت.. چشماش قرمز شده بود و حرف نمیزد با یه نگاه وحشتناک خیره شده بود تو چشم مکث کوتاهی کردو راه افتاد که بره اما قبلش برگشت و با غیض گفت: وای به حالت دریا اگه به آقا جون چیزی بگی

مثلاً چه غلطی میخوای بکنی؟ هان؟ بگو ببینم چه غلطی عوضی؟؟؟

با همه توانم داد میزدم، خونم به جوش اومده بود..



پوز خندی زدو گفت: امتحان کن تا ببینی...

رها میلرزیدو گریه میکرد. تو بغلم گرفته بودمش و میخواستم ارومش کنم

هیــــــــش.. چیزی نیست عزیزم.. چیزی نیست.. دریا پیشته خواهری.. من کنارتم.. نمیذارم کسی اذیت کنه

میون حق و سکسکه میگفت: دریا ازش بدم میاد.. از سامان.. دریا بیا ازینجا بریم.. من اینجارو دوس ندارم..

الهی آبجی قوربونت بره.. میبرمت.. ازینجا میبرمت.. نمیذارم اون سامان کثافت دستش بهت برسه..

خوابوندمش رو تختشو کنارش دراز کشیدم.. ترسیده بودو لرزش بدنش قطع نمیشد.. دستشو تو دستم گرفتمو بوسیدم...

حالا باید چیکار میکردم.. به دایی میگفتم؟ اما تهدید سامان چی؟ ازون عوضی هر چی بگی بر میاد.

نگاهی به اسمون کردم و گفتم: خدایا.. بزرگیتو شکر اما خودت یه راه پیش پام بذار.. نمیتونم اینجا بمونم.. نمیتونم.. مامان کجایی که آوارگی بچه هاتو ببینی...

وضو گرفتمو سجاده ی سبزی که یادگار مامان بود رو پهن کردم.. چادر سفید پر از عطر یاشو باداشتمو بو کشیدم.. بغض دلم ترکید...

خدایا

آخه چرا؟ چرا با من اینکارو کردی.. دیگه طاقت ندارم ، چطور مواظب رها باشم... چطور ازش مراقبت کنم.. چطور یه زندگی رو اداره کنم.. خدایا!!!! کمکم کن.. ببین من هنوز کوچیکم.. هنوز خودم احتیاج به مراقبت دارم... هنوز شکنندم.. خدایا.. نذار بشکنم..

با هر صدا ، با هر بغض.. احساس میکردم راه تنفسیم باز تر میشه.. اشک میریختم تا بتونم نفس بکشم.. واسه ادامه ی این کابوس...

همه ی امیدم ، همه ی دلخوشی زندگیم.. چیزی که بهم توان ادامه دادن میداد عشق رها و مانی بود.. اما فکرشم نمیکردم دست روزگار تا این حد باهام دشمن باشه..

نمیتونستم به دایی چیزی بگم.. بگم پسرتم بهمون چشم داره؟ بگم تو خونت امنیت نداریم؟ زندایی چی مگفت؟ بعید نبود به خودما تهمت میزد.. ازون هر چیزی برمیاد..

اصلا معلوم نبود حرفمو باور بکنن یا نه.. دلم میخواست ازینجا میرفتم.. اما کجا؟ کجارو داشتیم که برم.. آدم وقتی که یتیم میشه دیگه هیچ کجا جا نداره.. این دایی هم نمیدونم رو چه حسابی مارو آورده بود پیش خودش.. من که سر در نمیآوردم.. آگه میگفتم از سر خداترسی و رضای خداس... نه این خانواده تمام دین و ایمانشون جا نماز آب کشی بود..

تنها کسی که بهش میشد اعتماد کردو حرف زد آرش بود. در یه نگاه اینطور میشد توصیفش کرد. لاغر..قد بلند صورت کشیده و بینی اندازه ای داشت. موهای ساده که بیشتر وقتا کوتاه کوتاه بود. در کل یه قیافه ی معمولی با فاز مثبت و مهربون. بیشتر وقتا لبخند رو لبش بود. یه روز که تو حیاط منتظرش شدم تا قبل از رفتن به خونه باهاش صحبت کنم.

پیش بینی هام درست از آب دراومد. طولی نکشید که تو چارچوب در ظاهر شد..مثل همیشه آرام .

آرش...

به طرفم برگشت و قدم هاش تند تر شد.

سلام آرش خوبی؟

ممنونم. شما چطوری سرکار خانوم؟ حالت چطوره؟

ای...میشه چند دقیقه وقتتو بگیرم؟ موضوع مهمیه.

آثار نگرانی تو چهرش مشخص بود.

اتفاقی افتاده دریا؟

بیا تا برات بگم.

یکم قدم زدم. نمیدونستم چطوری بگم یا از کجا شروع کنم.

راستش آرش کاش میشد ما ازینجا بریم.

-برین؟ کجا برین؟ چرا برین؟ درست حرف بزن ببینم.

آدم باید جایی زندگی کنه که آرامش داشته باشه..امنیت داشته باشه. هر لحظه دلهره و استرس نداشته باشه..اینا رو قبول داری؟

آره اما اینا چه ربطی داره؟ مگه شما اینجا امنیت ندارین؟

-نه. امنیت نداریم آرش نمیتونم به دایی بگم چون..چون..بقیه حرفمو خوردمو ادامه دادم..چندروز پیش که رها داشت تو حیاط درس میخوند دیر کرد، نگرانش شدمو دلم شور افتاد، وقتی یکم دنبالش کردم صدای گریشو شنیدم...

و همه ی ما چرا رو براش گفتم. عصبانیتو تو چشاش میدیدم. دستاشو که مشت شده بود و میدیدم..رنگ بر افروختشو میدیدم. و اینا همه گواه این بود که آرش با بقیه خوانوادش فرق داره و عین اونا بی تفاوت نیست...

تو مطمئنی دریا؟

-هه..مطمئن؟ با چشای خودم دیدم آرش. بعدم تهدیدم کرد که اگه به دایی بگم چنین میکنه و چنان میکنه...

دستی از روی کلافگی تو موهاش کشیدو گفت: نگران نباش. یه کاری میکنم.

-چیکار میکنی؟

نمیدونم..نمیدونم..با آقا جون حرف میزنم.

-نه..حق نداری اینکارو بکنی..ازش میترسم..ممکنه بلایی سر رها بیاره..

پس میگی چیکار کنم؟ نمیتونم که دست رو دست بذارم و خودمو به نفهمی بزوم..سامان آدم نیست..احتمال داره دوباره..

-به نظرم اومد تو در جریان باشی بهتره..آخه تو مٹ اون نیستی..

نمیدونم حرفمو چی تعبیر کرد شاید تعریف، شایدم ابراز محبت، که لبخند ملیحی مهمون لبش شدو گفت: باشه. کار خوبی کردی..باید یه فکری بکنم..

یکی دو هفته ای بود که انقدر فکرم درگیر رها و اتفاقات اخیر بود که اصلا حواسم به مانی نبود. حتی زنگم نزده بودم. و چیزی که عجیب تر بود این بود که مانی هم هیچ تماسی نگرفته بود و حتی پیامم نداده بود.

فوری شمارشو گرفتم.

مشترک مورد نظر خاموش میباشد...

دوباره گرفتم...

مشترک مورد نظر خاموش میباشد...

دوباره استرس..دوباره نگرانی..دوباره و دوباره...اه. لعنت به این زندگی.

نه..جواب نمیده...

خدایا آخه این دل من یه دقیقه نباید استراحت کنه؟ نباید آرام باشه..؟

کم نبود این همه بلایی که سرم اومد.دیگه مانی رو ازم نگیر...

هزار تا پیام براش فرستادم بلکه وقتی روشن کرد زودتر باهام تماس بگیره...

دوروزه که از مانی خبری نیست..سابقه نداشته تا حالا اینجوری بی خبر گوشیشو خاموش کنه...

تو دلم با خودم حرف میزنم...بگیرم؟بگیرم؟

شدم مٹ دیونه ها. بالاخره دلو میزنم به دریا و شماره ی خونشونو میگیرم..فوقش اگه پرسیدن میگم همکلاسیشم.

صدای بوغای ممتد آزارم میده..دلهرمو بیشتر میکنه..تماس برقرار میشه.

صدای مردی از پشت خط میاد.میترسم. با خودم میگم شاید اردلان باشه...چند ثانیه طول میکشه تا به خودم پیام..

منزل آقای زند...؟

نخیر خانوم آقای زند ازین جا رفتن.

-رفتن؟..این چی میگه؟

ببخشید مطمئنید ازونجا رفتن؟ کجا رفتن؟

صدا که عصبی بود ...

چمیدونمم خانوم مگه من فوضول مردم...این خونرو فروختنو رفتن...

صدای بوغ های پشت سر هم حواسمو جم کرد.با تعجبو حیرت گوشی از دستم افتاد...

خدا میدونه تو اون لحظه چه حالی داشتمو چی به من گذشت...

نشستم روی صندلی جلو آینه...با تعجب خیره شدم به تصویر خودم...

مانی رفته؟ بدون تو؟ بدون حتی خداحافظی باتو...

سخت بود فهم و درک جملاتی که به خودم میزدم..سخت بود حس تنها شدنو تنها موندن..سخت بود پر از حسای غریبی

باشی که حتی خودتم معنیشو ندونی...

مانی رفته بود..کجا..نمیدونم..تا کی..؟ نمیدونم.. من هیچی نمیدونستم..فقط اینو میدونستم که شکستم.. صدای شکستن

قلبم رو میشنیدم..اشکای رو گونمو میدیدم.

اما معنی هیچ کدومو نمیفهمیدم...

.....

حالت تهوع امونمو بریده بود...چیزی نخورده بودم..اما تو دلم آشوب بود...

چهار هفته ای از رفتن مانی گذشته بود. و من هیچ خبری ازش نداشتم..

رها طفلی خیلی غصه میخوردو مدام دلداریم میداد که بر میگردد و شاید اتفاقی افتاده که نباید زود قضاوت کنم..اما یه

حسی تو وجودم بود که بهم میگفت مانی دیگه واسه همیشه رفته و دیگه بر نمیگرده..

دوباره حالت تهوع..

دویدم سمت دسشویی...دوس داشتم بمیرم.

خدایا بکش راحتتم کن..طراقت این همه بی قراری رو ندارم...اما باز یه صدا..از اعماق وجودم میگفت:تو نباشی فکر کردی

چی به سر رها میاد؟

من باید زنده بمونم.. باید طاقت بیارم...

اون شبو هر جور شده بود به صبح رسوندم.. به حالت بی قراری داشتم که نمیشد تحملش کرد..  
به اصرار رها پیش یه متخصص گوارش رفتم که با دیدن وضعیتم سوالاتی ازم پرسید.. یه پیر مرد مهربون.  
دخترم ازدواج کردی؟

- نه آقای دکتر... عینکشو به چشمش زد گفت: خب.. پس احتمال اینکه باردار باشی نیست  
نه آقای دکتر.. نیست.

چنان با قاطعیت گفتم که لبخند زدو گفت: دخترم اسید معدت زیاد شده قبلا هم این حاتو داشتی؟  
- نه تا حالا اینطور نشدم بیشتر بیقرارم دکتر.

بین دخترم من میتونم بهت دارو بدم تا حالت تهوعت بر طرف بشه اما این شرایطی که من میبینم احتمال میدم بیشتر  
منشا عصبی داشته باشه.. از نظر روحی مشکلی نداری؟  
نباید اما اشکم سرازیر شدو بغضم ترکید.

پس حدسم درست بود.. جعبه ی دستمالو به طرفم گرفتم.. اشکمو پاک کردم گفتم: آقای دکتر زندگی من یه رمان  
دردناکه...

باشه دخترم پس بهت توصیه میکنم پیش یه روانپزشک یا مشاور بری.. اونا بیشتر از من میتونن کمکت کنن.. ولی الان  
برات دارو نوشتم که میتونه بهت کمک کنه..

بلند شدم و ازش تشکر کردم.. موقع رفتن با صدای مهربونی گفت: دخترم!  
برگشتمو نگاه کردم..

یه جمله بهم گفت که دلمو ازین رو به اون رو کردو حسایی روم اثر گذاشت  
گفت: این نیز بگذرد...

حالم کمی بهتر شده بود.. منتها جسمی.. روحم که داغون بود.. تو خیال و توهم دست و پا میزد.. احساسی که تو خلا  
بود.. نفسی نبود، حس میکردم دارم خفه میشم... خدایا این چه عذاییه که گرفتارشمو تمومی نداره... چرا باید هرچی بدبختی  
تو این دنیاس سر من بیاد.. مگه من چی کار کردم خدا.. دوباره خفقان.. دوباره حس بی پناهی... دوباره تنهایی و زجر کشیدنو  
سیاهی... یاد حرف دکتر افتادم که لحظه ی آخر بهم زد.. این نیز بگذرد... آره اینم میگذره! مٹ مرگ مامانو بابام. مٹ بدبخت  
شدنم.. مٹ بی خانمان شدنم.. آره اینم میگذره... بی مانی شدن.

یاد لبخند گرم مامان افتادم که وقتی دلم از دنیا و سختی هاش می‌گرفت سجاده رو به طرفم می‌گرفت و می‌گفت: اینجور وقتاس که شیطون بهترین فرصت گیرش میاد و در دلتو به روش باز میکنی.. یادت نره اونی که درد می‌ده درمونشم می‌ده.. نشنیدی که میگن هر که در این بدم مقرب تر است جام بلا بیشترش می دهند...؟ بعدم بوسه ی پر از مهر مادری که رو پیشونیم مینشستو می‌گفت : پاشو دختر.. پاشو نذار شیطون به قلبت نفوذ کنه.. اونکه همیشه کنارته و میتونه تکیه گاهت باشه... رو کرد به بالا و گفت: قربونش برم قط خداس.

چقد دلتنگ نصیحتای مادرانش بودم. دلتنگ نوازشا و آغوش پر از مهربونیش. یه نگاه به آسمونو یه ندا به قلبم. وضویی گرفتمو نشستم پای سجاده...

نذاشتم بیشتر ازین شیطون به دلم راه پیدا کنه.. نباید کم میاوردم. نباید کوتا میومدم. خدایا کمکم کن.. تنهام نذار تو این برزخی که گرفتارش شدم.. چشممو بستم اما صورت مهربون مانی یه لحظم از جلو چشمم نمیرفت.. صداس تو گوشم بود... صدام میزد: دریای من... صداس تو گوشم میپیچه.. دلم ضعف میره.. چشم بستس.. میبینمش که داره به صورتم نزدیک میشه.. قلبم تو سینه میکوبه...

چشامو باز میکنمو اشکامو با پشت دست پاک میکنم.. سجاده رو جمع میکنمو رو به آسمون میگم خدایا راضی ام به رضای تو...

اما خود خدا میدونه تو دلم چی میگذره.

میرم سر وقت یخچال و یه لیوان آب خنک میخورم.. اما آتیش و حرارت قلبم فرو کش نمیکنه...

صدای زنگ تلفن رشته ی افکارمو پاره میکنه.. صدای آیداس که واسه نهار میخواند که برم پیششون.

منکه پر از بدبختی ام دیگه اینا چی از جونم میخوان؟ بس نیس هرچقد نیشو کنایه بهم زدن..؟

دعوتشو رد میکنم.. میخوام تنها باشم.. رها نیست.. امسال قراره کنکور بده.. حسایی درس میخونه.. اما این مدت به خاطر من کمتر به برنامه هاش رسیده... نمیذارم این وضع ادامه پیدا کنه.. باید ازین خونه برم.. باید از سامان دور باشیم.. نمیذارم کسی به رها آسیب بزنه.. دستمو مشت میکنمو صورت سامانو جلو چشمم تصور میکنم میکوبمش رو میزو بلند تر میگم نمیذارم.. نمیذارم لعنتی

یک ماهه دیگم گذشت... احساس میکنم پیر شدم.. از درون میفهمم چقد شکسته شدم.. یه نگاه تو آینه به خودم میندازمو شالمو رو سرم مرتب میکنم.. بخاطر دل رها مجبورم رنگای شادتری تنم کنم.. یه کت و شلوار یشمی تنم کردم.. شال سبزمو مرتب میکنم و چادرمو برمیدارم.. امشب خواستگاری رهاس.. رهاس من، حالا بزرگ شده.. اونقد بزرگ که براش خواستگار اومده.. باورم نمیشه...

نمیخواستم اجازه بدم بیان.. خانم سلطانی یکی از همسایه های خونه ی دایی بود.. منکه تا حالا ندیده بودمش اما انگار اونا خوب رها رو دیده بودن.. یک هفته ای بود فکر مشغول این قضیه بود.. از طرفی به شرایطمون فکر میکردم.. به اینکه دیگه اینجا موندن جایز نیست.. موضوع رو با رها در میون گذاشتم.. میدونستم از روی حجب و حیاش چیزی نمیگه، اما تو

چشاش خوندم که زیاد بی میل نیست. شاید اونم به دنبال راه نجاتی میگرده تا ازین جهنمی که توش اسیریم نجات پیدا کنه.

خوانواده ی سلطانی یه خوانواده ی اصیل و ثروتمند بودن. حاج آقا سلطانی تو کار فرش بود و گویا با دایی هم آشنایی داشتن. اشکان بیست و یکی دو سال بیشتر نداشت گویا تو راه مدرسه رها رو میبینی و یه دل که نه صد دل عاشقش میشه. باورم نمیشه رها اینقد بزرگ شده...

تقه ای به در میخوره.. رهاس که صدام میزنه. تو اون چادر سفید چقد خواستی شده.

خواهری.. نمیای؟ زن دایی سراغتو گرفتی گفت صدات کنم. الانه که مهمونا برسن.

میرم نزدیکتر... بغلش میکنم دست میکشم رو گونه هاش. اشک تو چشم جمع میشه و دوباره گلومو بغض میگیره... لاهی دورت بگردم که اینقد خانوم شدی نفس من...

رها بغلم میکنه. اما از شرم لپاش گل میندازه و سرش پایینه. صدش بغض داره. میبینم چشاشو که یه حلقه ی شبنم توش نشسته...

آیدا از زور حرصش اونشب خونه نموند. کلا با من و رها میونه ی خوبی نداشت. سامانم اون اطراف پیداش نشد انگاری خدا این یه بار صدامو شنیده بود. اما آرش مٹ همیشه گرم و مهربون حضور داشت.

دایی با تسبیح دونه درشت قهوه ایش که عادت داشت همیشه تو دستش بچرخونه روی میل وسط پذیرایی نشسته بود و با زنش تو گوش هم پیچ پیچ میکردن. نمیدونم چرا هینوز بهش اعتماد نداشتمو حرفاش برام رنگ و بوی دلسوزی واقعی نداشت...

زنگ در به صدا دراومد و زندایی با اون لباسی که زیاد در شان و شخصیت سنش نبود درو به روی مهمونا باز کرد. منم بر عکس همیشه چادر پوشیده بودم. شاید تو دلم احساس میکردم مادر عروسم و دیگه سنی ازم گذشته...

خوانواده ی حاج آقا سلطانی از همون بدو ورودشون به دلم نشستن. مشخص بود به اعتقادشون پایبندن. پسر جوونی که تو کت شلوار مشکی با دسته گلی تو دستش از وقارو متانت میدرخشید جلو اومد و بعد سلام و احوال پرسى گلو به دست من داد. فهمیدم اشکانه. جوان برازنده و زیبایی بود. قد بلندی داشت. موهای کوتاه با یه ته ریش اصلاح شده و مرتب. بعد از خوش و بش و احوال پرسى و حرفای متفرقه حاج آقا سلطانی با اجازه از دایی سر رشته ی کلامو به دست گرفت و ادامه داد:

خب دخترم... از هر چه بگذریم سخن دوست خوش تر است...

حقیقت امر اینه که این آقازاده ی من جوون پاک و سر به راهیه. نه اینکه چون پسر مه بگم. نه!

میتونید تحقیق کنید.

دایی ادامه داد: در فضل و کمالات اشکان جان که هیچ شکی نیست حاجی. اما این دخترا پیش من امانتن. متوجه این که؟

زندایی دنبال حرفشو گرفت و ادامه داد...درسته یتیمن اما ما همه سعیمونو کردیم تا اینجا احساس کمبود نکنن...  
خون خونم میخورد. میدیدم که زندایی با تیکه ها و نیشو کنایه های مستقیم و غیر مستقیم یه جور میخواست نظر  
خوانواده ی سلطانی رو راجب ما بد کنه.

بله حاج آقا...آدم تو این دوره و زمونه از پس بچه های خودشم بر نیامد چه برسه مسعولیت سنگین دو تا بچه یتیم  
بعهش باشه...خدا خیر بده حاجی رو نداشت آب تو دل این دخترا تکون بخوره.

فقط به حرمت مهمونا جلو خودمو گرفتم.همیشه گوشمو به نشنیدن میزدم،چشممو به ندیدن..اما حالا داشت جلو چند تا  
غریبه که خواستگار خواهرم بودن مارو حسابی تحقیر میکرد .

پدر اشکان که مشخص بود مرد فهمیده و با شخصیتیه تسبیحشو تو دست چرخوندو زیر لب لا اله الا الله ی گفتو رو به  
زندایی گفت: حاج خانوم این عروس خانوم مارو صدا نمیزنین بیاد. ما این دخترمونو هنوز ندیدیم ها...به جای زندایی خودم  
رها رو صدا زدم...

رها...رها جان..عزیزم ..

چند دقیقه بعد رها با یه سینی چای اومد.یه نگاه تحسین امیز بهش انداختم.الهی قوربون قد و بلات بشه خواهری...

به جز من صدای ماشالله...گفتن مادر اشکان.و بعد پدرش میومد..

هزار الله اکبر چه خانومی..مادر اشکان در حالیکه چای رو بر میداشت رو به رها گفت: دستت درد نکنه عروس گلم...و در  
جواب رها فقط لبخند زد.از نگاهی که بین رها و اشکان دیدم فهمیدم رها هم پسندیده.درسته از نظر سنی زیاد پیر نبودم  
اما دیگه کوهی از تجربه بودم...

اونکه حسابی خوششون اومده بود و خدایش انقد با شرافت و متانت بودن که منم واقعا ازشون خوشم اومد. با تمام حرف  
ها و سنگ اندازی های زن دایی سکوت دایی هر کس دیگه بود دمشو میذاشت رو کولشو میرفت.آرش زیاد حرف  
نمیزد.بیشتر نظاره گر بود.به خواست مادر اشکان دختر و پسر رفتن تا با هم صحبت کنن.رها هجده سال داشت اما به  
چشم من یه دختر بچه ی شیطان بود که از جونمم برام ارزشمند تر بود. واسه همین وقت خواستم تا خوب فکرامونو  
بکنیم..

بعد از نیم ساعتی حرفای متفرقه مهمونا خداحافظی کردندو رفتن

بعد از رفتن مهمونا بر عکس اون چهره ای که رو به روشن داشت شروع کرد به غیبت کردندو ایراد گرفتن از خانم  
سلطانی.کت شلوار اشکان تا حتی مدل انگشترای مادرش...شبیبه یه عفریته بود بیشتر..یه مار ، یه افعی که که فقط فقط  
با زبونش نیش میزد و دل اطرافیانشو میسوزوند...

حوصله ی حرفاشو نداشتم.ه هر زور و زحمتی بود خودمو کنترل کردم حرفایی که زده بود رو فراموش کنم. خداحافظی  
کردمو خواستم بریم سمت خودمون که دایی صدام زد.



دخترم... خوب فکراتو بکن. اما زیادم آسون نگیر. زیادم ظاهر بین نباش. آدمای همیشه اون چیزی نیستن که نشون میدن. تو دلم گفتم راجب تو یکی که حرفت درسته. تو دلم پوزخندی زدمو با یه چشم دروغی شب بخیر گفتم.

الان وقت تلافی نبود. الان پای آینده ی رهای من در میون بود و من نباید تصمیم و یا کار عجولانه ای میگرفتم. رها با این ازدواج میتونست ازین خونه بره. خونه ایی که براش پر از عذاب بود. در ثانی اشکان پسر بدی نبود و متانت و وقار تو تمام حرکاتش نمود داشت. یه چیزو خوب میدونستم. اینکه دایی و زنش خیر و صلاح ما رو نمیخان اگه میخواد حاج آقا سلطانی رو پیش من خراب کنه پس حتما یه ریگی به کفششه. صدای زنگ تلفن منو به خودم آورد. آرش بود.

الو دریا...

سلام آرش.. اتفاقی افتاده؟

نه. فقط خواستم بهت بگم خانواده ی سلطانی آدمای خوبین. به حرفای آقا جون توجه نکن.

باشه.. ازت ممنونم.

وظیفمه. دیگه شب بخیر.

شب بخیر.

این چقدر با مامان باباش فرق داشت...

تو فکر بودم که متوجه شدم تماس ازون طرف قطع نشده.. الو آرش...

اما صدای آرش نبود. صدای زندایی بود که مثل همیشه داشت غر میزد.

چقد بهت گفتم اینارو نیار تو خونه مرد.. گوش به حرفم ندادی.

تو مگه نمیخواستی آیدا بشه عروس سلطانی؟ تو مگه نمیخواستی یه جور باهاتش فامیل شی تا رو اون شراکت کار

کنی.. خودت کردی مرد. حالا اینا از راه نرسیده قاپ پسره رو دزدیدن. دختره ی چشم سفید هر جایی...

جلو چشم واسه چند ثانیه تار شد. سرم گیج رفتو گوشيرو گذاشتم. دیگه نمیخواستم بشنوم.. نمیخواستم صدای نحشو

بشنوم... دستامو رو گوشام گذاشتمو تو دلم صداس کردم... خد!!!!

پس زندایی نقشه داشته واسه اشکان بیچاره. قصد داشته آیدارو بهش قالب کنه؟ وای... چرا اینارو آوردی تو خونه.. براستی

چرا؟؟؟ چرا مارو آورد تو خونس؟ اونکه علاقه ای به ما نداشت. اینا که اصلا وجدان ندارن... پس چرا؟

این سوالی شده بود که حسابی ذهنمو درگیر خودش کرده بود...

با رها صحبت کردم. قضیه تلفن اشکان و بهش گفتم بر عکس من اصلا تعجب نکرد. لبخند زدو گفت: تو هنوز اینارو

نشناختی؟

پس تو راضی رها؟ با اشکان صحبت کردی؟

آره باهش حرف زدم. میگه خیلی دوسم داره. از خانوادشم گفت. ت پسره و معلومه خیلی هم ثروتمندن.

خندیدمو گفتم: خب عروس خانوم..دیگه چی؟

لپاش گل انداختو با مشت ک.بید به شونم...دریا لوس بازی در نیار.

ا خب عروس خانومی دیگه.خیلی دلش بخواد...

راستی رها واسه ادامه تحصیل نظرشو پرسیدی؟

آره.گفت هیچ مخالفتی نداره.تازه خودش گفت که باید ادامه تحصیل بدم..این برای خانوادشونم مهمه.

نفس راحتی کشیدمو تودلم خدارو شکر کردم.اگه من به جایی نرسیدم لا اقل خداکنه خواهرم خوشبخت بشه.

شب جمعه برای بار دوم خانواده اشکان اومدن.به خواست خودم این بار مراسم سمت خودمون بود.

نمیدونم چرا این زندایی همش سنگ مینداخت.نمیدونستم؟ میدونستم.چون داشت میسوخت که الان باید جای رها آیدا دختر خودش میبود.

زندایی رو به شیرین خانوم مادر اشکان گفت: خب...چقد مهر دختر ما میکنید؟این دخترا پیش ما امانتن..منو حاجی نگرانسونیم.نگران آیندشون...

شیرین خانوم خواست حرف بزنه که پدر اشکان رو به دایی گفت: ما عروسمونو قبول داریم.ریش و قیچی دست خودتون..امر بفرمایید حاجی...

این وسط زن دایی که شده بود کاسه ی داغ تر از آش ،صاف نشستو گفت: هزار تا سکه!

دهن منو رها باز مونده بود...این میخواست واقعا این وصلتو بهم بزنه.

شیرین خانوم یه نگاه به شوهرش ، یه نگاه به اشکان انداخت،دستی به چادرش کشیدو گفت: شما بگید دوهزارتا.به دیده ی منت...من تو دنیا همین یه پسر دارم.این پسر تو تمام دنیا چشمش همین یه دختره که هزار ماشالله چیزی از خانومی کم نداره رو گرفته..آرزوی من و حاجی خوشبختی این دوتا جوونه.

زندایی رو کارد میزدی خونس در نمیومد.اومد ابروشو درست کنه، چشمش کور کرد.تازه فهمیده بود چه غلطی کرده..حالا نشسته بودو ناخاشو میجوید که رها مهریش شد هزار تا سکه ....

دیدم زشته اگه حرفی نزنم و این خانواده انقد محترم اینجوری دارن کوتاه میان...

گفتم: نه شیرین خانوم، اجازه بدین مهریه همون چهارده سکه به نیت چهارده معصوم باشه.. ما رسم داریم دختر با لباس سفید میره خونه ی بخت، با کفن سفیدم میره... من به خواهرم بیشتر از چشم اعتماد دارم. آقا اشکانم که مشخصه پسر خوبی.. ایشالله که خوشبخت بشن.

شیرین خانوم که حسابی تحت تاثیر قرار گرفته بودو اشک تو چشاش جمع شده بود. گفت: خدارحمت کنه پدر مادرتونو.. نور به قبرشون بباره که همچین بچه هایی تربیت کردن... مبارکه..

دستشو گذاشت جلو دهنشو کل کشید... از جاش بلند شدو اومد کنار رها. یه جعبه ی مخملی از کیفش بیرون آوردو درشو باز کرد... چشای زندایی داشت درمیومد. یه گردنبند زیبا که روش با نگینای ظریف که حتما جواهر بودن به رنگ سبز مزین شده بود. همینطور که مینداخت گردن رها صورتشو بوسیدو گفت: دخترم اینو مادر شوهرم داد به من.. منم میدمش به تو. انشالله که تو بندازی گردن عروست...

خوشحال بودم یا ناراحت؟ خوشحال برای رها... و ناراحت برای بدبختی و بیچارگی خودم. از بابت رها دیگه خیالم راحت شده بود. الان آینه ی خاطراتم رو بروم جلوه گری میکرد... چشمو میندمو دست میکشه رو گونم... گریه نکن دریای من.. گریه نکن پری دریایی کوچولوی من...

چشامو باز میکنم اما فقط چند قطره اشک رو گونمه بی هیچ دست نوازش گری... دلم تنگ شده براش. روزی هزار بار شمارشو میگیرم اما همچنان با صدای مشترک مورد نظر خاموش میباشد... لعنت میفرستم به بخت سیاهم. علامت سوالی که تو ذهنمه خیلی بزرگه. شب و روز بهش فکر میکنم اما باز به هیچ نتیجه ای نمیرسم.

آخه چرا... چرا مانی؟

گوشیمو روشن کردم و موزیکو پلی کردم.

پر از یاد تو.. پره خاطره... چشم هرشب از نبودت پره...

اگه قلب من واست میزنه .. اگه بی چشات. دلم میشکنه

خداحافظ تو باینکه هنوزم میمیرم برات

خداحافظ تو میسوزونه در آتیش خاطرات

خداحافظ تو تا قلبم به تنهایی عادت کنه

تا اشکم به چشمام خیانت کنه..

خداحافظ تو.. خداحافظ تو...

قرارمون نبودتنها بری تو

قرارمون نبود بی تو بمونم..  
 قرارمون نبود فاصله باشه..  
 قرارمون نبود بی تو بخونم  
 خداحافظ تو..با اینکه هنوزم میمیرم برات  
 خداحافظ تو میسوزونه در آتیش خاطرات..  
 طاقتم طاق شده بود....  
 آهنگ بعدی پلی شد..

اگر زندگیم شد..سراپا حدیثت،ترحم نمیخوام تو چشمای خیست  
 تو و عشق خوبت اگر قسمتم نیست  
 به زانو نیفتم که این خصلتم نیست..  
 نمیخوام تو چشمم بخونی احساسم  
 نمیخوام ببینی که در التماسم...اگر عاشق هستم هنوز که هنوزه  
 نمیخوام دل تو واسه من بسوزه..  
 خداحافظ ای عشق...  
 خداحافظ ای گل...  
 خداحافظ ای عشق برو به سلامت...  
 مٹ من به غصه نداری تو عادت...  
 من از تو نمیخوام دلیل و بهونه  
 گناهی نداری همینه زمونه...  
 تو نیستی به قلبم جوابی بدهکار..  
 منم که اسیرم، تو نیستی گرفتار..  
 برو موندنت رو به اصرار نمیخوام  
 نه هرگز من عشقو به اجبار نمیخوام..

هنوزم عزیزم دلت نازینه...

دیگه نیستی عاشق..حقیقت همینه

خداحافظ ای عشق، خداحافظ ای گل

خداحافظ ای عشق برو به سلامت

مث من به غصه نداری تو عادت...

انگار تقدیر منو با خداحافظی نوشتن...

اگه رفته باشه...با ماتیاس..اگه با اشلی ازدواج کرده باشه...

نه نه ..مانی اینکارو نمیکنه...مانی منو دوست داشت نه اونو...

اما شاید مجبورش کردن.رازی که همیشه ازش حرف میزد..

اشکامو پاک کردم سعی کردم نفس عمیق بکشم.نباید کم بیارم.دریا دریا قوی باش.تو که این همه بدبختی رو تحمل کردی اینم روش.

چه انتظاری داشتی؟ نکنه فکر میکردی یه روز خوب و خوش میاد که تو با مانی عروسی میکنی.بدون هیچ مشکلی،بدون هیچ مانعی..؟آره؟نه دختر خوب.از اولم این خیال خامی بود.اشتباه کردی دریا.نباید دل به مانی میدادی...آخه چرا؟

تمام خاطراتش شده بود یه فیلم سینمایی و رو دور تند از جلو چشمم میگذشت.

لبخند تلخی نشست رو لبام.یاد اون روزی افتادم که تو رستوران نشسته بودیم..پسری که رو به منو پشت سر مانی نشسته بود مدام بهم اشاره میکرد و چشمک میزد.

حواسمو پرت کرده بود.مانی که متوجه تغییر حالت من و ساکت شدن ناگهانی شد فوری برگشت و با دیدن اون پسر رگ گردنش زد بیرون...

بلند شدرفت سر میزشو با مشت کوبید روش

مرتیکه عوضی اگه چشات مشکل داره من چشم پزشک خوبیم..بعد مشتت زد تو چشمش..

خون جلو چشمشو گرفته بود هرچی التماس میکردم مانی ولش کن شر میشه، دست بردار نبود.

-حالا چی؟خوب میبینی یا بزمام تا به تا میزنه؟

مانی توروخدا...

مرتیکه ی بی ناموس.دفعه آخرت باشه چشای هیزتو به زن مردم میدوزی...

اونشب کلی ترسیدم. جیغ کشیدم. استرس گرفتم. اما با جمله ی آخرش قند تو دلم آب کردن...

آهی کشیدم. مواشکامو پاک کردم. بلند شدم تا ناهاری دست و پا کنم. الانه که رها و اشکان سروکلشون پیدا بشه و از خرید برگردن..

آبی به دست و صورتم زدم تا رها متوجه سرخی چشم نشه.

خیلی اصرار کرده بود منم باهانش برم. اما اصلا حوصلشو نداشتم. یه فرصتی هم بود تا باهم تنها باشن قرار شد روز پنج شنبه بریم محضر واسه عقد.. ما هنوز عزادار بودیم اما الان روحیه رها برام مهم بود. قرار شد یه مراسم عقد کوچیک بگیریم و برن ماه عسل با اینکه خانواده ی اشکان دلشون میخواست بهترین عروسی رو برای تک فرزندشون بگیرن اما انقدر آدمای ماهی بودن که بخاطر من کوتاه اومدن...

با پس اندازی که داشتم رفتم تا هدیه مناسبی واسه دردونه خواهرم بگیرم. پشت ویتترین طلا فروشی یه پلاک و زنجیر ظریف و زیبا چشمو گرفت. خوشبختانه با تدریس خصوصی که میکردم پس اندازی داشتم و میتونستم چیزی رو که دوس دارم بخرم.

جعبه ی کادو پیچ شده رو گرفتمو از فروشنده تشکر کردم..

حالا نوبت خرید لباس بود.

با اینکه لباس داشتم خیلی از لباسام کادو مانی بود که تو هر سفری که میرفت بهترین مدل و بهترین رنگ هارو برام میاورد. اما دلم نمیخواست تمام مدت روز عقد عزیزترینم رو با خاطرات مانی بگذرونم.

وارد پاساژ شدم و دنبال یه لباس مناسب میگشتم. یه لباس که هم پوشیده باشه و هم زیبا. خانواده ی حاج آقا آدمای معتقدی بودن. منم نخواستم زیاد متفاوت باشم.

یه کت و دامن صورتی کثیف با آستینای سه ربع که یقش با سنگ ها و مهره های ریزودرشت کار شده بود و دامنش روی زانو میرسید نظرمو جلب کرد. رنگش خیلی خاص بود. بعد از پرو لباس پولشو حساب کردم و رفتم تا کفش مناسبی رو باهانش ست کنم.

اما چون رنگ لباس خاص بود کفش که بهش بخوره سخت پیدا میشد. بعد از کمی گشتن تو یه مغازه ی شیک و بزرگ پیداش کردم. وای خدای من چقد شبیه همن. انگار از اولم اینا باهم ست بودن.. پاشنه ده سانتی که قسمت جلوش یکم باز بود و یه پایون بزرگ به صورت کج روش قرار گرفته بود.

معطل نکردمو سریع خریدمش.

بعدم رفتم آرایشگاه و دستی تو صورتم بردم و به آرایشگر گفتم میخوام قیافم یه تغییر اساسی بکنه. اونم پیشنهاد داد موهامو کمی کوتاه کنم و بعدش فر...

تصمیمو گرفتمو موافقتمو اعلام کردم. شاید کمی تغییر باعث میشد روحیم عوض بشه. این لازم بود.

گوشیمو برداشتمو به رها پیام دادم که دیرتر میام و منتظر من نباشه.

اول از همه تیکه های موهام که با صدای قرچ قرچ قیچی میریختن دورم... با دیدنشون دوباره دلم گرفت. مانی عاشق موهام بود. همیشه میگفت دریا دوستدارم موهاتو کوتاه کنی... میخوام تا پایین پاهات برسه.. منم همیشه میخندیدمو میگفتم :!.. این همه زحمتو کی میکشی اونوقت...

اونم در جوابم میگفت : فقط یه زحمت شستنو شونه زدنشه دیگه.. اونم خودم دربست نوکرتم.

منم میخندیدمو تا میتونستم میکوبیدم رو شونشو صداس میزدم بچه پررو...

حواسم پرت بود. گرم خاطرات شیرینی بودم که حالا طعم تلخش به قهوه گفته بود زکی...

با صدای آرایشگر به خودم اومدم که با برس کوچیکی داشت موهای اطرافمو تمیز میکرد.. تموم شد. آماده ای الان بریم واسه فر یا میخوای یه وقت دیگه بیای خانومی...

یه نگاه تو آینه انداختم.. تغییر کرده بودم. شاید با این وضع احساس کردم جوون تر از قبل به نظر میام.

-نه.. آمادم.

خب پس دنبالم بیا..

روی یه صندلی دیگه نشستمو دختر شروع کرد به پیچیدن موهام تو بیگودی های رنگ و وارنگ... خسته شده بودم.

گوشیمو از جیبم دراوردم ، دیدم رهاس که جواب داده: با اشکانم، نهار برنمیگردم خونه...

خیالم راحت شد.

هیچ دوست نداشتم رها تنها تو اون خونه ی نفرین شده باشه. سامان هنوز چشاش برق شیطانی میزد و این منو نگران میکرد...

نمیدونم چرا ازینکه چشامو باز کنم میترسیدم. شاید میترسیدم این مدل زیاد بهم نیاد.

دختر دونه دونه موهامو از لابه لای بیگودی ها رها میکرد...

تموم شد. میتونی خودتو ببینی

حلقه های فر خورده روی سرم باعث شد لبخند بزوم. خوشم اومده بود. دوس داشتم الان مانی بود و منو با این قیافه ی جدیدم میدیدم....

یه صدا از ته وجودم داد زده. اه بسه دیگه دریا... دیگه داری حالمو بهم میزنی. بفهم مانی رفته.

حتما با همون اشلی تا حالا ازدواج کرده، چرا بی خیالش نمیشی و فراموشش نمیکنی؟ مانی هم یکی بود عین همه ی پسرایکی که چند روزی برات نقش بازی کردو حالم رفته دنبال زندگیش.. ندیدی حتی یه خبر بهت نداد؟

و باز صدای قلبم بود که بهش جواب میداد...

نه من ه مانی اعتماد داشتم. مانی مٹ بقیه نبود... نبود...

پراز کلافگی و سردر گمی..

وسایلمو جمع کردم و راهی خونه شدم.

وقتی برگشتم هنوز رها بر نگشته بود. تلفنو برداشتم تا بینم کجاس.

رهایی.. کجایی عزیزم.

-سلام دریا جونم، الهی قوربونت برم نزدیک خونم، اشکان میرسونتم بعد میره.

اینجوری که زشته تعارفش کن بیاد تو

-نمیاد فداتشم، برا فردا کلی کار داره.

درو باز کن که دستم پره.

چند دقیقه نگذشت که با دست پر اومد تو.. لباس میخندید. نمیدونم چرا یه لحظه حس کردم حسودیم شد.. به کی؟ به

خواهرم...؟

نه! شاید فقط دلم به حال خودم سوخت...

روز جشن روز موعود، روزی که خواهر کوچولوی من قراره عروس بشه رسید.

به اشکان زنگ میزنم تا راس ساعت بره دنبال رها... اونم در جواب میگه عمرا اگه یه ثانیه دیر برسه... قرار شد عاقد ساعت

پنج بیاد خونه ی حاج آقا، هنوز ساعت سه بود. حوله مو برداشتم تا برم دوش بگیرم. با مدل جدید موهام نیازی ندیدم برم

آرایشگاه. رها که حسابی ذوق زده شده بود. این اولین باری بود که بعد فوت مامانو بابا به خودم رسیده بودم. خودشم

میدونست که همه ی اینا برای خوشآمد اونه.

موهامو خشک کردم و سشوار گرفتم با دقت خاصی روی سرم مرتبشون کردم و شروع کردم به آماده شدن. رژ لب صورتی

کم حالی برداشتم و روی لبم مالیدم. یه سایه صورتی رنگ لباسم و کمی رژ گونه... نا سلامتی مراسم خواهرم بود. این یه بار

با همیشه فرق داشت. سعی میکردم براش سنگ تموم بذارم تا جلو خانواده ی شوهرش احساس کمبود نکنه.. هرچن که

این خانواده انگار فرشته بودن و برای نجات رها خدا فرستاده بودشون...

شیرین خانوم مٹ پروانه دور رها میگشت و حاج آقام لبخند یه لحظه از لبش نمیرفت.

با اشکانم حسابی دوست شده بودم. پسر خوبی بود و از خوشحالی رو پا بند نبود.

حس خوبی داشتم ازین وصلت.



رفتم سراغ کمده لباسی رو که خریده بودم برداشتم.رها هرچی اصرار کرده بود یه بارتنم کنم قبول نکرده بودم وقرار بود همونطور که من اولین بار اونو تو لباس سفید عروسی میدیدم،اونم اولین بار منو تو این لباس ببینه..هرچند این کجا و آن کجا...

برای راحت تر بودنم یه ساپورت مشکی هم تنم کردم تا از نظر حجاب مشکل نداشته باشم...

یه نگاه تو آینه به خودم انداختمو لبخند رضایت رو لبم نشست...

آماده بودم.خواستم زنگ بزنگم به آژانس که دیدم ارش اومده دنبالمو صدام میزنه...

دریااااآماده ای بریم؟

— سلام ..توام الان میای؟

آره دیگه پس کی بیام.آماده ای؟

—آره صبر کن اومدم. کفشامو پوشیدم و یه مانتوی بلند تنم کردم. شالمو رو سرم مرتب کردم...آخ. نزدیک بود کادومو فراموش کنم.

فوری گذاشتمش تو کیفمو رفتم بیرون.

آرش وقتی منو دید یه چند ثانیه ای محو صورتم شدو حتی پلک نزد.خندم گرفت.طفلی این مدت فقط منو عینه پیرزنا دیده بود...

دریا؟ خودتی؟ چقد عوض شدی...

فهمیدم منظورش چیه شالمو یکم جلو کشیدمو خندیدم.

خوب شدم یا بد؟

رفت سمت ماشینو یواش زمزمه کرد..عالی شدی...

نمیدونم چرا عین ندید بدیدا از تعریفش تو دلم ذوق کردم.

سوار ماشین شدیم هرچند راه زیادی تا خونه ی اشکان نبود.اما خب نمیشد که با این سرو وضع...

و کوچه چراغونی بود و بوی اسفند همه جا پیچیده بود ، یه مرد چاق و فربه جلو در در حالی که یه چاقوی بزرگو تو دستش تیز میکرد یه گوسفند بزرگو وسط پاهاش به زور نگه داشته بود و آماده ی قربونی کردن بود. مهمونا یکی یکی میومدن البته بیشتر مهمونای حاج آقا بودن.من که کسیرو نداشتم. داخل باغ شدم دور تا دور باغ پراز میزو صندلی بود انگار مردونه تو باغ برگزار میشدو زنونه داخل خونه..خب! اینم ازین.همینطور که با چشم اطرافمو دید میزد صدای شیرین خانم و آغوش مهربونش غافل گیرم کرد.

سلام دریا جون..دخترم چرا اینجا وایسادی.نا سلامتی صاحب مجلسی ها...الانه که عروس خوشکلم برسه ...بعد دوباره  
گونمو بوسید و مادرانه بغلم کرد.

ایشالله نوبت تو بشه و برات یه عروسی با شکوه بگیریم عزیزم.

تشکر کردم به طرف امارت رفتم..

سالن بزرگ پر از مهمون بود یه قسمت که پنج پله میخورد و میرفت بالا تر رو سفره عقد چیده بودن.واقعا کار طراحش  
حرف نداشت...

مانتومو در اوردمو منتظر شدم دختر بچه ی کوچیکی بدو اومد و با خوشحال داد میزد عروسو آوردن ..عروسو آوردن...

رها تو لباس عروسی شده بود یه فرشته.یه فرشته ی تمام عیار..

با دیدنش بغض کردم.من داشتم تنها میشدم

همدم شبو روزای تنهاییم میخواست بره..دنبال زندگیش..دنبال خوشبختیش..

مامان.کاش بودی و دخترتو تو لباس سپید عروسی میدیدی..کاش..

صدای هلهله و سوت و دست کر کننده بود. دخترایی که همه تقریبا همسنو سال من بودن با چنان شادی کل میکشیدن  
که انگار هیچ غمی تو دلشون ندارن..

چرا من انقد بزرگ نشون میدم.انگارواقعا باورم شده مادر عروسم..کجاس اون دریای شرو شیطونی که دوتایی با رها زمینو  
زمانو به هم میدوختن..

دریایی که تو عروسیا با رها کل مجلسو میرقصیدن..

اما حالا...

صدای عاقد همرو به سکوت دعوت کرد.همه چشم دوخته بودن به لبای عروس واسه گفتن بله..

کنارش گوشه ی حریر سفیدو رو سرش گرفته بودیم و دختر دیگه قند میسایید...

دختر سرخوشی که خنده از لبش نمیرفت...

میسابم و میسابم...

چی میسابی..؟

مهر و محبت میسابم...

برای کی..

برای رها جون و اشکان جون...

صدای کل و جیغ و سوت...

دوشیزه محترمه سرکار خانوم رها رهنما.. آیا به بنده وکالت میدهید شمارا به عقد دائم همیشگی.. عثنی عشری در بیاورم برای شاه داماد ماه داماد... فضائل اخلاق.. آقا اشکان سلطانی.. با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید.. یه جام آینه و شمعدان.. و

...خواست تعداد مهریرو بگه که هنوز به تفاهم نرسیده بودیم

که شیرین خانوم و حاج آقا همزمان گفتن : هزار تا سکه طلا...

دوباره صدای جیغ دخترا بلند شد...

خواستم چیزی بگم که شیرین خانم با اشاره دستش منو به سکوت دعوت کرد...

دختری که قند میساید دوباره با شیطنت گفت: عروس رفته گل بچینه...

بار دومم... عروس رفته گلاب بیاره

برای بار سوم میپرسم عروس خانوم وکیلیم...؟

همه به رها چشم دوخته بودن. فهمیدم دلش الان کجاس و چی بهش میگذره...

عروس زیرلفظی میخاد...

مادر اشکان اومد و یه سرویس جواهر باز کردو به همه نشون داد... بعدم صورت رها رو بوسید ..

صدای پراز بغض رها اشک منم دراورد...

با اجازه از روح پدر و مادرم که الان وجودشونو تو ای مراسم حس میکنم.. و خواهرم.. بله...

میرم کنارشو صورتشو میبوسم. صدای سوت دخترا کر کنندس.. تو دلم به دل خوششون غبطه میخورم. کادویی رو که واسه رها گرفتمو از کیفم در میارم و تقدیمش میکنم. با عشق... من عاشق رهام.

بعد از من زندایی اومدو کادو داد. از طرف خوانواده ی خودش. یه گردنبند ، اما اصلا قشنگ نبود. که یا از بی سلیقگی زندایی ناشی میشد یا از بدجنسیش. همینم بخاطر آبروش بود.. و گرنه منکه میدونستم چشم دیدن مارو نداره. چه برسه به اینکه .

رها رفته مسافرت... ماه عسل..

من تنهام. تو خونه ای که دوشش ندارم. زندگی کنار آدمایی که دوششون ندارم...

آدمایی که از من بدشون میاد. آیدا اصلا با من صمیمی نیست و تقریبا اصلا باهم حرف نمیزنیم.

آرش اصرار داره حالا که رها نیست بیشتر پیام سمت او. اما مخالفت میکنم. میگم اینجا راحت ترم احساس گرسنگی همه ی وجودمو گرفته بود. ساعت از نه گذشته بود و من برای شام نرفته بودم. حتما زندایی از خوشحالی بال درآورده که من نیستم تا شامشون کوفتشون بشه..

چند دقیقه ای تو افکار نا منظمو پیچیده ی خودم بودم که با یه صدای بلند از شکمم خودم خندم گرفت.

بلند شدم رفتم تو آشپزخونه تا یه چیزی بریزم تو این شکم تا کمتر سروصدا کنه.

یاد مانی افتادم که وقتی شکمم صدا میداد بلند بلند میخندیدم..

کوفت چرا میخندی بدجنس خان؟

به شکم تو که آخرش به اعتراض اومد. دختر چرا نمیگی چیزی من اصلا فراموش کردم

-از چی فراموش کردی؟ از شکمت؟ وا؟ تو مگه گرسنه نمیشی؟

دوباره لبخند زدو آروم شد...

تورو که میبینم همه چی یادم میره...

قلبم فشرده شد. هر گوشه از ذهنم یادو خاطره ی مانی بود. روزایی که باهم داشتیم...

شاید بهترین خاطرات عمرم بود. من با مانی دنیایی رو تجربه کردم که تو کل زندگیم نداشتیم. برام ناب بود، خواستنی بود، زیبا بود.. شایدم یه خواب..

اه لعنتی اصلا حواسم به نیمرویی که گذاشته بودم نبود و همش جزغاله شده بود.

ریختمش تو سطل آشغال و رفتم سروقت یخچال تا یه چیز دیگه دست و پا کنم. اما شانس منه بدبخت یخچال خالی بود.

دریا خانوم اگه میخوای از گشنگی نمیری پیش به سوی خرید...

یه مانتوی آبی روشن که بهاره برام خریده بود تا دیگه مشکی نپوشمو برداشتم. تا حالا امتحانش نکرده بودم..

چقد سایزم بود. خیلی تو تنم قشنگ بود. شلوار کتون سورمه ایم رو هم پوشیدم با شال سورمه ای..

سر کوچه یه تاکسی گرفتمو رفتم فروشگاهی که همیشه ازش خرید میکردم.

اما تا رسیدم جلو در هنوز از تاکسی پیاده نشده بودم که چشمم تو یه لحظه قفل شد. قلبم وایساده بود.

نفس نمیکشیدم. دوباره همون حس بی هوایی.. همون خلاء...

باورم نمیشد.. با خودم میگفتم به احتمال صد درصد مانی رفته خارج از ایران.. اما الان میدیدمش.. همینجا.. روبه روی خودم.. اما اون منو نمیدید..

خدایا پاهام جون پیاده شدن نداره.. خرید کرده و داره میذاره تو ماشینش..

با خودم گفتم میرم.. میرمو جواب سوالامو ازش میگیرم.. کجا رفته؟ چرا رفته؟ این مدت کجا بوده؟ چرا یه دفه؟ چرا اینطوری؟ تو دلم داشتم با خودم میجنگیدم که برم یا نرم.. صدای راننده بود که میگفت: دخترم حالت خوب نیس؟ چیزی شده..؟ جوابشو ندادم.

درو باز کردم یه پامو گذاشتم بیرون.. خواستم پیاده شم که دوباره با دیدنش تو جا خشک شدم.

مانی رفت طرف در فروشگاه اما بعدش دست یه دختر و گرفتو بسته هایی رو که تو دست دختر بود رو گذاشت توماشین..

دیگه مانی رو ندیدم.. ندیدم خوشحاله یا ناراحت.. ندیدم حال و هواشو.. چشم میخکوب شده بود رو دختر.

دختری که در نگاه اول نه زیبا بود نه چشمگیر.. فقط یه دختر بود.

اما از یه چیزی مطمئن بودم.. اون دختر هرکی که بود اشلی نبود.

یه آن احساس کردم دیدم تار شدو دیگه بقیشو یادم نیست..

چشم باز میکنم میبینم باز دوباره رو تخت بیمارستانم.. پرستاری که روپوش سفید تنش و چهره ی مهربونی داره میاد نزدیکم..

خانوم خانوما بالاخره بیدار شدی..؟

نمیتونم حرف بزمو فقط خیره نگاش میکنم..

عزیزم.. حالت خوبه؟ طوریت نشده؟ آگه میتونی حرف بزنی.. تورو یه پیرمردی آورد اینجا میگه تو تا کسبش حالت بهم خورده.. اما میگن شاید باهات تصادف کرده باشه واسه همین نگهش داشتن.. درسته؟

تصادف کردی...؟

سرمو به چپ و راست تکون میدم..

-خب.. خوبه.. سرمتم تموم شده دیگه مرخصی.. ببینم همراهی چیزی نداری زنگ بزنی بیان دنبالت..؟  
نداشتم..

دوباره سرمو تکون میدم.

-عزیزم چرا حرف نمیزنی؟

دکتر...دکتر..

بعدشم رفت دنبال دکتر.

بیچاره پیر مرده...آش نخورده و دهن سوخته.

خواستم بلند شم اما سرم دوباره گیج رفت.

مقاومت کن دختر...

اگه این ندای درونم نبود من چیکار میکردم؟

هرطور بود راه افتادم و دیدم پیرمرد بیچاره رو نگه داشتن. با دیدنم لبخندی زد و خودشو بمن رسوند با لحن نگران پرسید:

دخترم حالت چطوره؟ یادت میاد منو؟ تو تا کسی من حالت بهم خورد؟ من رسوندمت بیمارستان بیاو به این سرکار بگو من نزدم بهت..

ماموری که کنارش ایستاده بود جلو اومدو ازم خواست تا ماجرا رو براش بگم منم بعد از عذرخواهی از پیرمرد بیچاره تک و تنها راهی خونه شدم.

ضعف داشتم. یادم اومد که چیزی نخوردمو تازه داشتم میرفتم خرید که...

یعنی من درست دیدم؟ اون مانی بود که دست اون دختر و گرفت؟

خدایا.. این چه امتحانیه که تمومی نداره...

چطور ممکنه؟ یعنی من گول خوردم؟ مانی یه آدم دروغگو بوده؟ با منو احساساتم بازی کرده؟

نه...

این امکان نداره. من به مانی اعتماد داشتم. حتی بیشتر از چشمم..

اما من دیدمش. بی معرفت حتی یه زنگ نزد. حتی یه خبر.. یه خداحافظی...

شاید الکی گفتن خونشونو بردن.

برم..؟

نرم...

نه! نمیرم. چیزی که مسلمه اینه که اون منو رها کرد و رفت. تنات گذاشت دریا. میفهمی؟

مانی...

کسیکه دوست داشت. یا شایدم تو اینطور فکر میکردی... شایدم...

تونستم از سوپر سرکوجه یکم خرت وپرت بخرم تا بلکه نمیرم. اصلا میرم بهتر ازین زندگیه لعنتیه...

چرا از اول ازینجا خرید نکردم؟ چرا باید مانی رو میدیدم.. چرا؟؟؟

ذهنم مملوء از سوالات بی جواب بود...

درو باز کردم رفتم تو. خیلی کم دایی رو میدیدم... ازین طرف تا امارت دایی راه کمی نبود. و من حوصله ی هیچکسیرو نداشتم.

تنها ارش بود که گاهی بهم سر میزد.. آرش..

چرا بر عکس همه اون بهمون توجه نشون میداد..؟

آبی به صورتم زدمو یه چیزی خوردم.. لباسامو عوض کردم لباس راحتی پوشیدم.

خسته بودم.. طولی نکشید که خابم برد..

چند ماهی از ازدواج رها میگذشت... حالا رها خونه ای مستقل داشت.. زندگی که بیشتر دخترای این دوره حسرتشو میخوردن. خیلی اصرار کرد من هم برم و پیششون زندگی کنم. اما نمیتونستم قبول کنم.

حاج آقا و شیرین خانم الحق که برای رها سنگ تموم گذاشتن. حتی توقع جهیزیه هم نداشتن و تمام و کمال همه چی تهیه کرده بودن.

اشکان اصرار داشت تا هردوشون تحصیلاتشون رو خارج از کشور ادامه بدن. اعتقاد داشت رها میتونه اونجا در بهترین دانشگاه ها یک پزشک چیره دست بشه. شاید من تو خوابم چنین سرنوشتی رو برای یگانه خواهرم پیش بینی نمیکردم. و الان بابت خوشبختی رها روزی هزار بار خدا رو شکر میکردم.

اما این وسط گره کوری که بود، بخت و اقبال سیاه من بود که از هر طرف به بن بست میخورد.

خسته بودم از بار این غصه هایی که تمومی نداشت. از نیش و کنایه های زندایی... از نگاهای گاه و بی گاه سامان.. از افاده های بی حد و اندازه ی آیدا.. از درد تنهایی.. نبود مانی، حس خیانتی که روز و شب با خودم تکرارش میکردم. از دست دادن پدر و مادرم که دنیامو ویرونه کرد... و از دست دادن سرپناه و آوارگی تو خونه ی مردم.

خیلی وقت پیش مامان از دایی برام گفته بود. فقط اینو میدونم که هیچ وقت به نیکی و خوش نامی ازش یاد نکردم. اما این وسط دایی چطور حاضر شد به ما جا و مکان بده ... معمایی شده بود که جوابش ذهنمو درگیر خودش کرده بود.

میز شام آماده بود. اما آیدا به عمد رو به من کردو گفت: دریا بلند شو نوشابه رو بیار. مهربی یادش رفته انگار.

-صداش کن دوباره بیاره.

از خشم دنودوناشو روی هم فشردو رو به مامانش گفت:

مامان، مهری نیست. رفته اتاقا رو مرتب کنه

زندایی که حسابی مشغول خوردن بود، همونطور با دهن پر در حالیکه یه قاشق غذا دستش رو هوا معلق بود، رو به من گفت:

بلندشو دختر... پاشو. پاشو اون نوشابه رو بردار بیار.

لجم گرفته بود. مگه من کلفت اینا بودم. نه... سخت در اشتباهن. بی خیال و خونسرد رفتار کردم. قاشق غذامو بلعیدم و بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم: شرمنده. من کلفت شما نیستم.

دستای زندایی از زور عصبانیت مشت شده بود و چپ و راست به دایی چشم غره میرفت.

تا دایی خواست دهنشو باز کنه و از زن و دخترش طرفداری کنه از پشت میز بلند شدمو گفتم: شب بخیر.

خونسرد رفتار میکردم. برای حرص دادن آیدا.. اما تو دلم خون بود.. از در امارت که زدم بیرون اشکم سرازیر شدو هق هق گریه امونم نداد... میدویدم سمت اتاق خودم بدون اینکه به رو بروم نگاه کنم که ناگهان به جسم سختی برخورددم.. چشامو باز کردم.. آرش جلوم بود که حالا مستقیم تو آغوشش اسیر شده بودم. از خجالت نمیتونستم سرمو بلند کنم... اشکم هنوز میریخت. بازو هام تو دستای مردونش قفل شد..

سرمو بلند کردو تو چشام زل زد..

خواستم خودمو رها کنم اما قوی بود.. سرمو بلند کردو همینطور تند تند ازم سوال میپرسید.

چپشده دریا؟

بهت میگم چی شده؟ کسی چیزی بهت گفته؟

با اینکارش بغضم بیشتر میشد.

-ولم کن... بزار برم...

نمیزارم تا نگی چی شده.

-چیزی نشده آرش. بخدا چیزی نیست. لطفا بزار برم..

د آخه دختر واسه هیچی داری عین ابر بهار میباری؟

-فقط دلم گرفته.. بذار تنها باشم.

باشه... بریم. من تا اتاقت میرسونمت.

-نمیخواه. خودم میرم...



اما بی توجه به من و حرفام بدون خجالت دستموندن بال خودش میکشید.

دستم درد گرفت...عصبانی بودم، وایسادمو سرش داد کشیدم...

ولسم کن..به چه حقی دست منو گرفتی و دنبال خودت میکشی...؟ تو فکر کردی کی هستی؟

شما فکر کردین یتیم آوردین هر بلایی خواستین میتونین سرش بیارین؟ فکر کردین چون پولداین بقیه بردتونن؟

-دریا؟ این چه حرفیه میزنی...آروم باش آروم...

به من دست نزن...توم یکی هستی عین بابات..مث مامانتو خوانوادت...اگه فکر کردی من اینجا میمونم این حقارتارو

تحمل میکنم کور خوندین..با همتونم...

صدام میلرزید...بدنم میلرزید...تمام عقده هامو سر آرش خالی کردم...

من ازینجا میرم...حالا میبینین.

آرش بیچاره که از تعجب نمیدونست چیکار کنه فقط سعی داشت آروم کنه.

دریا...خواهش میکنم یک دقیقه آروم باش.من هیچ وقت همچین فکری نکردم.هیچ وقت اونجوری راجبعت قضاوت

نکردم...تو کلفت باشی..؟ نه! تو خانومی..باید خانومی کنی.

باید سروری کنی..باید بشینی یه جا و دستور بدی.دریا من برات بهترین هارو میخوام.

باور کن من باهات هیچ دشمنی ندارم..

سردم بود، لرز تمام بدنمو گرفته بود.وسط باغ ، من و آرش تک و تنها باهم بحث میکردیم.

آرش به ظاهر آروم بود و سعی داشت منم آروم کنه..

دریا اجازه بده من کنارت باشم..

اجازه بده ازت حمایت کنم..

سکوت ...

اجازه بده تکیه گاهت باشم دریا،دریا من بهت علاقه دارم...

تو بیخود به من علاقه داری...همتون عوضی هستید..از همتون بدم میاد...برید به جهنم.

دوان دوان به سمت اتاقم رفتم...درو پشت سرم قفل کردم تا دوباره یه مزاحم دیگه پیدا نشه..

همینو کم داشتم..تو خونه ای زندگی میکردم که سامان به خواهرم ، آرشم به من چشم داشت...احساس امنیت

نمیکردم.اشکام میبارید.با صدای بلند گریه میکردم داد میزدم مامان...کجایی که دارم دق میکنم.

مامانم بین دخترت تنهاس..بیا و منو ببر پیش خودت...

مامان بخدا دیگه طاقت ندارم...

بابا کجایی...بابایی من...کجایی تا دوباره منو ببینی و یادت بره غصه های دخترتو...

دیگه بریدم.دیگه نمیکشم..مامان بین رهارم عروس کردم..رهاتو..ته تقاری و عزیز کردتو...رها الان خوشبخته..فقط منم که از اول بدبخت بودم.

من به درد این دنیا نمیخورم..مامان منو ببر پیش خودت...

بغضی که روحمو میخورد.دردی که نفسمو گرفته بود...

زانو هامو بغل گرفته بودمو زجه میزدم.

دوس داشتم بمیرم.

پوزخندی زدم..فکر میکردم این یکی شبیه خوانوادش نیست..دیده یتیمم پیش خودش گفته چرا که نه.کس و کار که نداره..

حالم از هرچی مرده بهم میخوره..هم از آرش هم ..هم..هم از مانی.

مانی که یه روز عاشقش بودم.

حاضر بودم براش جون بدم اما اون به من خیانت کرد.به عشق پاک من..

هیچ وقت فکرشم نمیکردم بزرگترین ضربه ی زندگیمو از عزیزترین آدم زندگیم بخورم

دریا...

دریا....

-هیــــــــش.چی میگئی؟ استاد الان میبینه...

سوال پنج..

سوال پنج...

محلش ندادمو با خونسردی امتحانمو دادم...

مانی همینجور ازم میخواست بهش برسونم که از بدشانسپیش استاد از عقب کلاس اومدو پشت سرش وایساد.

صدای استاد بعد از اینکه دستشو گذاشت رو شونه ی مانی و بلند گفت:

سوال پنج گزینه د.

مانی که حواسش نبود. سریع جواب سوالی رو که میخواستو تو برگش علامت زد.. ولی تا سرشو بلند کرد فهمید چه گندی زده و صدای خنده ی بلند بچه ها کلاسو پر کرد...

استاد برگشو گرفت و از کلاس انداختش بیرون...

یادمه اونروز مانی یه قهر اساسی باهام کردو کلی منتشو کشیدم.

خب ببخشید. بابا استاد بالای سرت وایساده من چطور برسونم بهت؟

-تو میتونستی و نکردی. اصلا چرا نگفتی استاد پشت سر منه هان؟

گفتم! تو نشنیدی.

رو شو ازم برگردوندو خیره شد به جلو. هنوز حرکت نکرده بود اما فرمونو محکم تو دستاش فشار میداد.

یکم ناز ریختم تو صدامو گفتم:

مانی...

مانی جونم... قههری؟

-قهه؟ چرا قهر باشم؟

پس چرا اینقد لوس بازی درمیزی آخه؟

-من یا تو؟

خب معلومه تو!

-روتو برم دریا خانوم.

خیله خب بابا آقا من که معذرت خواستم. آشتی...؟

سکوت دوبارش کلافم کرده بود. هرچی بیشتر منت میکشیدم بیشتر ناز میکرد. منم دست به سینه صورتمو برگردوندمو خیابونو نگاه کردم.

صدای موزیک اومد. حتما کلافه بود. همیشه وقتی کلافه بود آهنگ گوش میداد...

باز دوباره با نگاهت... این دل من زیرو رو شد

باز سر کلاس قلبم.. درس عاشقی شروع شد...

دل دوباره زیرو رو شد.

با تمام سادگیتو.. حرفتو داری میگی تو...

میگی عاشقت میمونم..میگم عشق آخری تو..

حرفتمو داری میگی تو..

میدونی..

حالم این روزا

بدتر از همس..

آخه هرکی رسید دل ساده ی من رو شکست

قول بده که تو از پیشم نری..

واسه من دیگه عاشقی جاده ی یک طرفس

میگیرم بری..آخرین دفعس..

کلا وقتی موزیک پخش میشد حس میکردم احساساتی میشه

بی هوا نوازشم کن...

دستشو دراز کرد سمتمو دستمو تو دستش گرفت..

اشک و غصه هامو کم کن..

با نگاه بی قرارت..باز دوباره عاشقم کن..

اشک و غصه هامو کم کن...

برگشتم سمتشو نگاش کردم..خندید..

قلب من بهونه داره...

حرف عاشقونه داره...

راه دیگه ای نداره...

غیر از یانکه باز دوباره..

سر رو شونه هات بزاره...

سرمو گذاشتم رو شونشو دستمو به لباش نزدیک کردو بوسید...

تو که میدونی طاقت اخم کردنتو ندارم فسقلی من.

نمیتونستم به خودم دروغ بگم..دلتنگش بودم..دلتنگ صداش..نگاش..مهربونیش.

الان باید چیکار میکردم؟

اولین کاری که به ذهنم رسید این بود که برم روزنامه بخرم..تا شاید کاری چیزی پیدا کنم و بتونم ازینجا برم..دیگه موندن تو این خونه برام قابل تحمل نبود.

تمام آگهی هارو مو به مو گشتم اما کاری که به درد من بخوره نبود.

تلفنو برداشتم و شماره ی بهارو گرفتم...

الوو...سلا بهار خانوم چطوری؟

صدای جیغ بلندش اومد که میگفت : بی معرفت ! پارسال دوست امسال اشنا...یوقت یه زنگ نزنن ها.

-علیک سلام..بله منم خوبم. شما چطوری؟

خیله خب سلام..

صدای مهران میومد که میپرسید کیه؟

هیچکس عزیزم

-کوفت بخوری بهار..حالا من شدم هیچکس؟؟؟

بلند خندیدو گفت : مهران دریاس..مهران سلام میرسونه.

-سلامت باشه بازم معرفت شوهرت.

خب خانوم چه خبرا؟پیشده یاد ما کردی؟رها جونم چطوره؟خوش میگذره بهش؟

-آره خداروشکر..هرچی من بدبختم لااقل رها خداروشکر حالش خوبه..

نگو دیونه!این حرفا چیه؟چرا بدبخت باشی؟همچی میگه انگار شصت هفتاد سالشه.

بخدا همونقد پیر شدم بهار..

بیا برو انقد زر زور زیادی نکن.

-باشه بابا..مهران خوبه؟خوش میگذرونی دیگه..

نابا کدوم خوشی همش با مهران دنبال بازی میکنیم.

-دنبال بازی چرا خل و چل؟بینم یکی پیدا شد تورو بگیره فراریش میدی یا نه؟

بلند خندیدو گفت: هــــــــــــــــیس..میشنوه فک میکنه راس میگی.

-خب مگه دروغ میگم؟

دریا مگه دستم بهت نرسه.

-بهار...

جانم؟

میخوام ازینجا برم.

اونجا منظورت کجاس؟

-خونه ی دایی رو میگم دیگه ای کیو..

آهان! چرا اونوقت؟

تو که نمیدونی چی به من میگذره اینجا.بهار میتونی برام یه کار پیدا کنی؟

مگه من بنگاه کاریابیم دختر؟بعدشم تو که تدریس میکنی دیگه

-نه.غیر اون.یه کار نیمه وقت دیگه.یه جوری که بتونم ازینجا گورمو گم کنم.

آخه تنها؟چرا نمیری پیش رها؟

-تو که میدونی دوس ندارم سربار کسی باشم.در ثانی ..رها و اشکان قراره برن.

برن؟کجا برن؟

-خارج از کشور.ادامه تحصیل بدن.

خاک تو سرت.بین نصف توه ها..چطور شوهر پیدا کرد..بی عرضه ای دیگه

-بهار میام یه بلا یی سرت میارما..

باشه باشه.بینم چی میشه.به مهرانم میسپریم.راستی چند واحدت مونده؟

چیزیش نمونده دیگه...ایشالله که زودتر تموم شه راحت شم.

اوکی عزیزم.

-دستت درد نکنه بهار.

واسه چی؟هنوز که کاری نکردم.

-همینجوری...

برو دیوونه. خداحافظ.

گوشیرو قطع کردو نداشت من خداحافظی کنم.

دوباره من موندمو یه دنیا تنهایی.

دوروز گذشت و من همچنان خودمو تو خونه حبس کرده بودم. آرش چندین بار زنگ زد اما جوابشو ندادم. اصلا حوصلشو نداشتم. انقدر بی حوصله و خسته بودم که حتی جواب رهارو هم ندادم..

گوشیم دوباره داشت خودشو خفه میکرد از سر کنجکاوی یه نگاه بهش انداختم بینم کیه. با دیدن شماره ی بهار زودی جواب دادم..

خوشحال بودم. به نظرم هرچیزی از اینجا موندنو با منت زندگی کردن بهتر بود.

بهار گفت بعد از اینکه موضوع رو بامهران درمیان گذاشته مهران کمی فکر کرده و گفته امیدوارم دریا ناراحت نشه اما خب گفتنش که ضرری نداره. مادر یکی از دوستاش که یه خانوم مسنه دنبال یه مستاجر میگردد. البته بدون دادن اجاره. و اینکه به جای اجاره خونه حواسش به پیرزنم باشه چون پسرش دکنتره و چند سالی میشه فرانسه زندگی میکنه.

بعدم با ترس و لرز گفت: نظرت چیه دریا...

ناراحت که نشدی؟

این که بد نبود. حد اقل بهتر ازن جهنمی بود که گرفتارش بودم. زخم زبونای زندایی جگرمو میسوزوند. وقتی با کینه و نفرت پشت تلفن راجب من با دوستاش حرف میزد...

آره دیگه.. سر پیری باید یتیم داری هم بکنیم.

باید میرفتم جایی که دست هیچ کس بهم نرسه. با خوشحالی به بهار گفتم که مهران با دوستش صحبت کنه.

اونم با کلی ناراحتی گفت: بخدا دریا لیاقت تو این نیست. اصلا بیا با خودم زندگی کن.. هان؟

-بهاااا. الهی قوربونت برم. این چه حرفیه میزنی؟ مگه میخوام چی کار کنم؟ یه خونه ی مجانی بدون اجاره. حالا یه هم صحبتتم داشته باشی که دیگه بهتر.

آره اما...

-اما نداره دیگه. حالا اینا منو قبول میکنن؟ نمیگن دختره؟ تنهاسو ازین حرفا؟

چرا. اما مهران صحبتای لازمو کرده. سفارستم کرده. تو غصه نخور فدات شم.

-فقط بهار. به کسی چیزی نگو. نمیخوام دایی یا آرش از جایی که میرم چیزی بدونن.

باشه باشه. پس فعلا...

این برای من فرصت خوبی بود که ازینجا برم. یا بهتره بگم فرار کنم.

شروع کردم به جمع کردن وسایل ضروری. بهار گفته بود که نیازی نیست وسیله ی زیادی بردارم و همه چی هست. پس فقط لباسامو کتابامو جمع و جور کردم. همش دوتا چمدون بود کل زار و زندگی من. جعبه ی خاطراتمو برداشتمو گذاشتمش تو چمدون. میترسیدم بازش کنم. دلشو نداشتم. تمام هدیه های ریزو درشتی که مانی برام خریده بود. انگشتری که برای تولدم بهم داده بود. یه جعبه پر از صدف و گوشماهی که یادگار سفر خاطله انگیز شمالمون بود.

گلای سرخ خشک شده... آبنبات چوبیایی که برای خندش برام میخرید. من شکلات دوس نداشتم واسه همین یادگاری نگهشون داشتم.. عوضش همه ی لواشکارو دوتایی باهم میخوردیم.

دوباره چشم اشک آلود شد...

اه.. اشکای مزاحم لعنتی. دیگه بسه. میخوام زندگی کنم. اما کو گوش شنوا

چمدونامو گذاشتم یه گوشه و تلفن کردم به بهار. خدارو شکر پشیمون نشده بودن و قرار شد امشب برم. اصرار کرد که خودش با مهران میاد دنبالم تا خیالش راحت بشه. قبول کردم.

دلشوره ی عجیبی داشتم. نمیدونستم جایی که میخوام برم چه اتفاقاتی قراره بیفته. آیا وضعم بهتر از الان میشه؟ یا اینکه بدتر. امیدمو دادم به خدا و خودمو سپردم بهش. اینجور وقتا کاری جز توکل از آدم بر نمیاد. مجبور بودم.

بهار پیام داد که رسیدن دم در و منتظرن. چمدونا سنگین بود. اما خوشبختانه کسی خونه نبود تا ببینتم.

دوباره یه مهمونی دیگه داشتن لابد. حاجیای پولداری که همشون واسه هم جا نماز آب میکشن.

کشون کشون خودمو رسوندم جلو در. یه نگاه به خونه انداختم. با اینکه قشنگ بود اما هیچ وقت توش احساس آرامش نداشتم.

بهار پیاده شد تا بیاد کمکم. بعد ازون مهران اومد و هردو چمدونو گرفت و به ما گفت سوار شیم.

اینم یه تبعیض دیگه بین زن و مرد... چرا باید همیشه وابسته ی مردا باشم؟

بهار دوست خوبی بود. این چند سالی که باهاش آشنا شدم از یه خواهر بیشتر بهم نزدیک بود. دلسوزو مهربون. نشست کنار منو دستمو گرفت تو دستش. تند تند حرف میزد.

بین دریا. این خانومه اونقدر پیر نیست. شاید خونه پرش شصت سالش باشه اما پسرش خیلی خاطرشو میخوادو دوسنداره تنها باشه. وقتی مهران قضیه تورو بهش میگه اونم از خدا خواسته قبول میکنه. اما قبلش سفارش میکنه که دختر بد اخلاق و بدجنسی نباشه. قابل اعتماد باشه و اوقات بیکاریشو کنار سهیلا باشه.

سهیلا همون مامانشه؟



آره دیگه خله ..

-آقا مهران به این دخترتون ادب یاد ندادین؟

مهران که از تو آینه به ما نگاه میکرد خندیدو گفت: والا با من که اینطوری حرف نمیزنه. شایدم جراتشو نداره.

بهار- بذار آقا مهران..باز ما بر میگردیم خونه..

مهران درحالیکه دستاشو آورد بالا گفت: من تسلیم.اصلا تقصیر دریاس.ببین مارو دعوا انداختی..

باشه بابا اصلا من حرف نمیزنم.آ..آ.

هین..یه وقت اونجا لال نشی ها.هرچی دکتر بهت گفت جان بهار جواب بده.تریپ افسردگی نیای.بندازنت بیرون.

مشتی حواله ی شونش کردم و گفتمک باز تو اون موجود درونت بیدار شد.جلو شوهرت هیچی بهت نمیگما...

تو دلم پر از اشوب و استرس بود.نمیدونم چرا انقد این مهرانو بهار دکتر دکتر کردن منم ازش ترسیدم.شروع کردم به تجسم کردن قیافه ی دکتر.

تو ذهنم یه مرد میانسال کچل.شکم گنده رو تصور میکردم که از پشت عینک دور مشکیش تو چشم زل میزنه و ازم سوال میپرسه.نمیدونم چرا اما بازم حاضر بودم هرجایی باشم جز خونه ی دایی...

جلو یه خونه ی شیک و بزرگ نگه داشتمو گفت: خب پیاده شین.

سوتی زدم و تا بالای خونرو با چشم دنبال کردم و با تعجب به بهار نگاه کردم.

مهران که تعجب و از نگاهم خوند زود در جوابم گفت: قرار نیست که تنها باشی.سهیلا خانوم زن مهربونیه.مطمعنم هردوتون از هم خوشتون میاد.

گلوب خشک شده بود.مهران زنگو زد.آستین بهارو کشیدمو گفتم: بهار..گلوب خشک شده..

خندیدو دستمو کشید.

وارد حیاط شدیم..بیشتر شبیه یه بهشت کوچیک بود. درختای میوه ای که کناردیوار ها مثل ستون کشیده شده بودن، با یه دامن پر از بوته ی گل..کمی اون طرف تر یه استخر بزرگ آبی رنگ خودنمایی میکرد. کنار استخر یه دست میز و صندلی راحتی بود و اون طرف تر یه تاب سفید که حلقه به حلقه ی زنجیراش اسیر پیچکای سوسنی شده بود.

در چوبی بزرگی انتهای چند پله ی مرمری نگاهمو دزدیدو دوباره قلم با صدای بلندتری میکوبید.

با باز شدن در توسط صاب خونه از تعجب دهنم باز موند...

بر خلاف تصورم نه پیر بود.نه زشت و کچل. یه مرد خیلی خوشتیپ و البته عینک داشت...

چهره ی اخمویی داشت. تعارف کرد و رفتیم داخل.. سلام کوتاهی کردم یه نگاه از بالای عینک به سر تا پام انداخت. و چیزی نگفت. بر عکس من با مهران حسابی صمیمی برخورد کردن. دست دادن و بهش خوش آمد گفت.

نفسمو با صدا دادم بیرون که فکر کنم متوجه شد. باز خوبه لا اقل ازین ادمای هیز و چشم چرون نیست. البته این که قرار نیست اینجا زندگی کنه..

مهران حواس پرتمو سر جاش آورد. دریا خانوم. اینشون دکتر آتیلا تهرانی یکی از بهترین دوستای منن که فعلا بنا به دلایل کاری مجبورن مادرشونو تنها بذارن.

لبخند زدمو گفتم: خوشبختم. منم ...

بهار پرید تو حرفمو گفت: اینم بهترین دوست من دریا جون که مهران بهتون گفته.

بله... با مهران صحبت کردم اما لازم میدونم خودم هم چند کلامی باهاتون صحبت کنم. ایرادی که نداره؟

-نه خواهش میکنم. چه ایرادی؟

پس لطفا دنبال من بیاین.

با قدم های آهسته پشت سرش راه افتادم. برنگشت اما ادامه داد...

اینجا شما قراره کنار مادرم زندگی کنید. تصور نکنید اینجا زندانی هستین یا خدمتکار.. شما فقط هم صحبت هم میشین. طوری که خیال من از بابت نگرانی هایی که دارم جمع بشه.

از پله ها بالا رفت.. در اتاق بزرگی رو باز کرد. اتاقی که دیواراش به رنگ بنفش کم حال بود. میز توالت زیبایی رو به روی تخت بزرگ دو نفره با رو تختی بنفش قرار داشت..

پنجره ای رو به همون استخر و کمد لباسو. که سمت راستش یه آینه ی تمام قد با قاب طلایی جلوه گری میکرد.

سکوتمو که دید. پرسید نظرتون چیه؟

بیخشید.. راجب؟

-راجب اتاقتون. راضی هستید؟

اینجا مال منه؟

بله.

مهران از شما خیلی تعریف کرده. کمی هم از مشکلاتتون برام گفته. با کمی مکث ادامه داد.. بابت مرگ پدر و مادرتون بهتون تسلیت میگم.

سرمو انداختم پایین و زیر لب تشکر کردم. پس اونقدرام وحشتناک نیست این دکترمون...

این خونه قوانینی داره..یک: بدون آشنایی مهمان دعوت نمیکنین.

دو: ساعت ده شب باید خونه باشین و تا دیر وقت بیرون نمونید.

سه: زمانی که خونه اید توجه تون به مادر باشه،رو کرد به منو ادامه داد..بلدی با دستگاه فشار خون کار کنی؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادم..خندیدو گفت: شنیده بودم دختر سرزنده و پر هیجانی هستین..اما اینطور نمیبینم.

متوجه منظورش شدم..تا حالا به تمام حرفاش جواب هایی کوتاه و سرسری داده بودم.

سرمو بلند کردم و گفتم..مطمئن باشین اونقدر اهم کسل کننده نیستم..در اتاقو با دست نشون داد و گفت: ازین طرف لطفا.

تو همون طبقه روبه روی در قهوه ای رنگ بزرگی ایستاد و بعد از دوضربه وارد اتاق شد.

کنار شومینه روی صندلی راحتی، زنی تقریباً مسن نشسته بود و مشغول مطالعه بود. با دیدن منو آتیلا بلافاصله از جا بلند

شدو به طرف من اومد..نگاه برازنده ای کردو رو به پسرش گفت: اوه آتیلا...ایشون باید مصاحب من باشن..درسته؟

آتیلا جلو رفت و دستش رو روی شونه های مادر گذاشت و با مهربانی نوازش کرد.

بله مادر جان..ایشون خانم دریا رهنما هستن..از آشناهای مهران.

زن که بر خلاف تصورات من زیاد پیر نبود و از سلامت کامل برخوردار بود با لبخندی که بر جاذبیتش می افزود گفت:

بله..مطمئن مهران انتخاب درستی کرده..از آخرین باری که دیدمش مدت زیادی میگذره..خودش کجاست؟

رفتار آتیلا با مادر بسیار مهربان بود.

با همون لبخندی که انعکاس لبخند مادرش بود گفت: پایینه..اونم نه تنها...همراه همسرش.

زن رو به من دست راستشو جلو آوردو گفت: دریا جان..من سهیلام..قراره منو تو باهم همخونه باشیم پس بهتره غریبی

نکنی..خوشبختم دخترم.

انگار لبخند این زن جادویی بود..طوری که به صورت هر کس نگاه میکرد لبخند شیرینش بهش سرایت میکرد..

متقابلاً باهاش دست دادم و ابراز خوشحالی کردم.

هر سه باهم از پله های پر پیچ و خم پایین اومدیم و با دیدن ما سه نفر بهار که تا حالا با مهران تنها بودن از جا بلند شدند

و به طرف سهیلا اومدن.

مهران که انگار آشنایی دیرینه ای با سهیلا داشت بعد از احوال پرسى گرمی بهاره رو به سهیلا معرفی کرد...پس سهیلا

هنوز بهارو ندیده بود.

آتیا بلند شد و به آشپزخونه رفت. و بعد از چند دقیقه با سینی که حاوی چهار فنجان قهوه و یک لیوان آب پرتقال بود بگشت.. خم شدو لیوان آب پرتقالو به دست سهیلا داد. زن که نگاه قدردانشو به آتیا دوخته بود رو به مهران گفت: میبینی مهران جان؟ با من مٹ بچه ها رفتار میکنه.

خم شدو کنار گوش من گفت: خبر نداره وقتایی که نیست یواشکی همه چی میخورم.

لبخند زدم...

تو دلم شروع کردم با ندای درونم حرف زدن.

یعنی خدمتکار ندارن؟

مهران خیلی زود بلند شدو رو به آتیا گفت: چرا زحمت کشیدی دکترجان؟ دیگه باید رفع زحمت کنیم. اینم امانتی ما سپرده دست شما. این دریا خانوم واسه ما خیلی عزیزه..

رو به مهران لبخند پر محبتی کردم و با گفتن مرسی. جملشو تموم کردم.

آتیا که رفتارش با مهران کاملا متفاوت با چیزی بود که در مقابل من بود گفت: این چه حرفیه مهران جان؟

دریا خانوم اینجا برای ماهم محترم.

جسارت نباشه اما هیچ وقت تصور نکنید اینجا حکم خدمتکارو دارین.

یه خانومی به اسم زهره صبحا میاد و کارای نظافت و آشپزی رو انجام میده.

اما نمیتونه به طور تمام وقت پیش مادر بمونه. در ثانی اون خودش هم مسعولیت یه زندگی و سه تا بچه رو داره.

جرعه ای از قهوشو خورد و دوباره ادامه داد، مهران گفت که شما روانشناسی میخونین؟

-بله.. دو ترم دیگه تموم میشه. البته لیسانس.

بله... بنظرم شما و مادر میتونید باهم ارتباط برقرار کنید. چون مادر هم اهل کتابه.

نگاهمو به سهیلا دوختم. قد معمولی داشت. هیكلی متوازن و خوش فرم. کت و دامن زرشکی تنش بود با شال مشکی حریری که لبه هاش توردوزی شده بود. لختی از موهای حالت دارشم بیرون بود که تقریبا میشد گفت تعداد موهای سفیدش بیشتر بود.

موقع رفتن بهارو مهران، بهار مثل همیشه خواهرانه بغلم کردو گفت: مطمئنم اینجا بهتر از خونه ی داییتنه. امیدوارم زندگی روی خوششو بهت نشون بده عزیز.

بعدم شیطون خندیدو گفت: مواظب این دکتر خوش تیپ ماهم باشی ها.. نخوریش یوقت.

بهار...

خیله خب بابا شوخی کردم. مواظب خودت باش.

رفت.. من موندم تو خونه ی جدیدی که ازین به بعد قرار بود اینجا زندگی کنم. هنوز هیچکس حتی رها خبر نداشت. به نوعی فرار کرده بودم. از آدمای اطرافم. از غم و غصه ی درونم.. از داغ دلتنگی پدر و مادر. شایدم از دست دادن عشقی که روزی آرامگاه وجودم بود. تنها جایی که احساس امنیت و آرامش بهم میداد. آغوش مانی..

چشامو بستمو دوباره سعی کردم چهرشو تجسم کنم. حتی عصبانیتاش برام قشنگ بود. اون روی شیطونم که میومد بالا و اذیتش میکردم... اخمش. غرورش که بازم تهش بخاطر من میشکست و مینداخت دور.

باید قبولش میکردم. نمیتونستم با این خیال زندگی کنم.

مانی رفته بود. بهم خیانت کرده بود. خیانتی که قابل بخشش نبود. اون دختر... یعنی کی میتونست باشه؟

مونا که نبود. اشلی هم نبود. اما اگه اشلی نبود پس کی بود؟ زن دیگه ای تو زندگی مانی نبود...

از فکرو خیال بیرون اومدم. صدای آتیلا بود که منو به خودم آورد.

- میتونید برین اتاقتون استراحت کنید.

خواستم چمدونامو بردارم که دیدم ازم گرفت..

- ممنونم اما خودم میتونم بیارمشون.

اشاره کرد به اون یکی چمدونو گفت: برای شما هم هست.

نگاهی به سهیلا کردم و مهریون بهم گفت: برو دخترم. برو استراحت کن.

با اجازه...

جلوی در اتاق چمدونو گذاشت روی و آرام گفت: شب بخیر..

و منتظر جواب من نشدو از پله ها بالا رفت.

رفتم تو اتاقو درو بستم. یه نفس عمیق کشیدمو خودمو انداختم روی تخت.. چشامو بستمو خدارو شکر کردم. یه قطره اشک

از گوشه ی چشمم چکید. با دست پاکش کردم و بهش خیره شدم...

زیر لب زمزمه کردم، همراه همیشگی من...

شالمو از سرم کشیدمو انداختم لبه ی تخت. خیلی خسته بودم باید وسایلمو مرتب میکردم.

ندای درونم دوباره اومدو گفت: الانکه خسته ای.. بخواب فردا مرتب میکنی..

اما گفتم نه!

اینجوری خوابم نمیبره.

بلند شدم و چمدونارو گذاشتم رو تخت. بازشون کردم. گوشیمو برداشتمو مثل همیشه یه آهنگ پلی کردم.

باورم همیشه از ابولفضل فلاح

روزی که عاشقت شدم.. فک نمی کردم که بری

فک نمی کردم که یه روز بری و تنهام بزاری

فک نمی کردم بری و پاتو رو قلبم بزاری..

سر روشونه های اون جلوی چشمم بزاری

نه.. نه.. نه.. همیشه باورم اینکه تو از من دل کندی

تو با اوننشستی و به اشکای من میخندی..

نه نه نه همیشه باورم نه اون تو نیستی..

نه اون تو نیستی اینجوری دل منو شکستی..

مگه من چی کم گذاشتم.. که غرورمو شکستی..

مگه عاشقت نبودم.. که دل منو شکستی..

فکر اینو نمی کردم.. برم از یاد تو آسون...

همه زندگیمو باختم.. وقتی دیدم تورو با اون..

نه نه نه.. همیشه باورم اینکه تو از من دل کندی

تو با اوننشستی و به اشکای من میخندی..

نه نه نه همیشه باورم نه اون تو نیستی..

نه اون تو نیستی اینجوری دل منو شکستی..

سخت بود غم از دست دادن عشقی که تصور میکردی یه روز میشه فرشته ی نجاتت. حالا ببین کجایی دریا؟ تو خونه ی یه غریبه.. شاید خدمتکار نباشی. اما بپا که هستی.. شاید پرستار. اما دوباره با افکار منفیم جنگیدم. سهیلا نیاز به نگره داری نداشت. روحیه ی سرزنده ای داشت که احساس کردم این منم که پیر شدم. نه اون. در ثانی.. این فرصت خوبی بود برای من تا از شر نیشو کنایه های زندایی و آیدا فرار کنم.. نگاهای بدبینانه ی دایی.. و حالا نگاه تب دارو عاشق آرش.. با خودم گفتم اینو دیگه کجای دلم بزارم.؟

چطور متوجه نشدم رفتار متفاوتش چه دلیلی میتونه داشته باشه.. وگرنه اونم یکی بود مثل بقیه ی اعضای خانوادش.  
صدای بچه یتیم گفتنای زندایی تو گوشم زنگ میخورد. چشمامو باز کردم دیدم که لباس تولدم تو دستمه.. چند دقیقه یا چند ساعته که رو به روی آینه ایستادمو تو خاطراتم سیر میکنم؟ نمیدونم.. چند بار پلک میزنم بقیه ی وسایل رو مرتب میکنم. تاپ و شلوارک یاسی رنگمو بر میدارم تنم میکنم. به آن چشمم افتاد به آینه ی قدی کنار کمد.. تو آینه از دیدن خودم خندم گرفتم.. چشمکی زدمو گفتم: خوب با اتاقت ست کردی ها...  
دوباره نشستم رو تخت.. خوابم نمیبرد، با اینکه چشم از زور خواب سنگینی میکرد اما مدتی طول میکشید به شرایط جدید عادت کنم.

شب شده بود و تازه یادم افتاد شام نخوردم. حالا باید چیکار میکردم؟  
زشت نیس الان برم پایین سر یخچال؟ اگه یکی برسه و ببینه چی؟ آبروم میره..  
تو ضعف دست و پا میزد. چه میشد کرد.. گرسنم بود و مگه نه اینکه من از امشب جزء این خونه محسوب میشدم؟  
دیگه طاقت نیاوردم بلند شدم. شلوارکمو با یه شلوار مشکی آدیداس عوض کردم یه تونیک قرمز تنم کردم. یه شال برداشتمو دلو زدم به دریا. اتاق آتیلا طبقه ی بالا بود. و حتما تا حالا هم خوابیده بود دیگه.. اینا که شام خوردن مٹ من از گرسنگی نصفه شب راهپیمایی نمیکنن.  
پله هارو یکی یکی و آروم پایین میومدم.  
خواستم چراغو روشن کنم.. اما پشیمون شدم. در یخچالو باز کردم و تو دلم سوتی زدم.  
تو یخچال غذا بود بوی قرمه سبزی بینیمو نوازش داد. اما کی میخواست اینارو سرد بخوره؟  
یه پیتزای کامل و دست نخورده هم چشمک میزد... بی خیال آبرو شدمو یه تیکشو برداشتم. یه سیب قرمز برداشتمو زودی بستمش..

انگار اومده بودم دزدی یعنی دراین حد استرس داشتم.

دیگه فکر اینجاشو نکرده بودم.

خواستم از پله هابرم بالا که با دیدن یه سایه جیغ خفیفی تو دلم کشیدم. نکنه دزد باشه...  
خودمو پشت کمد مخفی کردم. دیدم چراغ آشپزخونه روشن شد.. با دیدنش تعجب دو چندان شد.  
با خودم زمزمه کردم: اینم شام نخورده..؟  
رفت سر یخچالو اولین کاری که کرد جعبه ی پیتزارو برداشت...  
ای وای.. خاک تو سر شدم. الان دیگه فهمیدم..

با دیدن پیتزایی که دو تا تیکه ازش کم بود... یعنی اول یه دونه برداشتم... اما بعد دیدم این شکمه خیلی صداس زیاد یه تیکه دیگم برداشتم.

لبخند زد. عملاً ابروم رفت... الان با خودش میگه این دختره چقد بدبخته. شامم نخورده بوده همین اول کاری رفته سر یخچال...

دیدم با کمال خونسردی نشست پشت میز و شروع کرد به خوردن... آی آی... اینم عین من تنبله... داره سرد میخوره. حال من چیکار می کردم؟

مرده شور منو بیرن با یان مخفی شدنم. گردنم درد گرفته بود... برگشتم حواسم پرت شد و دستم خورد به گلدون کنار دستم... همین... نزدیک بود...

یه لحظه برگشت این طرفو نگاه کرد. فک کنم فهمید... بلند شد و پیتزاشو برداشت... یه لیوان آب خورد و برگشت اتاقش. یعنی متوجه شد منم؟ خب چه سوالیه؟ خر که نیس...

بعد از رفتنش منم آرام و پاورچین برگشتم اتاقم... یکم حرص خوردمو به بدشانسی خودم لعنت فرستادم ولی باز صدای درونم بیدار شد. این بار معدم بود که حسابی صداس دراومده بود.

نشستم رو تخت و شروع کردم به خوردن پیتزاهایی که برداشته بودم. سیییم خوردمو دیگه راحت دراز کشیدم. باز خوابم نبرد و تا خود صبح تو فکر بودم...

بلندشدمو با جست و جویی کوتاه روبه روی اتاقم سرویس بهداشتی رو پیدا کردم.

یکم غر زدم. توقع داشتم حمومم تو اتاق باشه...

دیگه چیزی نمیخواهی؟ تورو خدا رودرواسی نکن ها...

خندیدمو گفتم نه دیگه. همین فقط. وضومو گرفتمو سجاده مو پهن کردم و نماز خوندم.

یه بار دیگه بخاطر این شرایطم خدارو شکر کردم ازش خواستم کمکم کنه و تنهام نزاره...

چشم هنوز سنگین بود. کل دیشبو بیدار بودم... گشتم دنبال ساعت مچیمو از روی پاتختی برداشتم... وای... ساعت یازده... من دارم پشت سر هم گند میزنم بیرونم نکنن خوبه. زود لباس عوض کردم و رفتم تا آبی به صورتم بزنم. که سهیلا با همون لبخند شیرینش رو به روم ظاهر شد و گفت: صبح بخیر خانوم خوشکله... خوب خوابیدی؟

صبح بخیر... یعنی ظهر بخیر... ببخشید راستش... راستش دیشب نتونستم بخابم اینه که...

بلند خندیدو گفت: چرا اینقد هول شدی دختر؟ من که چیزی نگفتم...

میدونم مدتی طول میکشه تا به اینجا عادت کنی. راستش منم دیشب نتونستم خوب بخوابم. میدونی چرا؟



نگاش کردم پرسیدم : چرا...؟

از خوشحالی. باورت میشه از دیشب که دیدمت مهتر حسابی به دلم نشست. خوشحالم که ازین به بعد باهم زندگی میکنیم...

البته تا وقتی تو دختر قشنگم ازدواج نکردی.. اما با این صورت ناز و ملوسی که من میبینم میترسم زود از پیشم بری.

لبخند تلخی زدمو گفتم: نه غصه ی این یکی رو نخورید. چون من خیال ازدواج ندارم.

حرفمو گذاشت پای شرم دخترانه و همینطور که از پله ها پایین میرفت گفت: بیا پایین صبحانه بخور.. منتظرم.

به اتاقم رفتمو لباس عوض کردم. با خودم غر میزدم معلوم نیس این جناب دکتر تا کی اینجا هستنو تشریف نمیرن دنبال زندگیشون. از افکار پلیدم دست برداشتمو حین رفتن شال قرمزی از کمد بیرون کشیدمو از اتاق بیرون رفتم. از حق نگذیریم خونه ی قشنگی بود، پله های پر پیچ و خم رو یکی یکی و با وقار پایین میومدم. شاید میخواستم خود نمایی کنم ، شاید میترسیدم حرکات و رفتارم زیر ذره بین باشه. و تمام تلاشم براین بود که دختر بی ادبی جلوه نکنم. خوشحال بودم که دیگه تو اون محیط تشنج آور زندگی نمیکنم. دلم برای خونه ی خودمون تنگ شده بود. برای اتاقم... برای رها... یادم باشه بعد از صبحانه حتما باهاش تماس بگیرم و خبر بدم. اونم حتما خوشحال میشه. حتما تا حالا مقدمات سفرشونو انجام دادن..

چه تصمیمی برای آینده و سرنوشتم داشتم. باید چیکار میکردم. با یه قلب شکسته و یه روح خسته از سرنوشت. من شکسته بودم. شاید فقط از دست دادن یکی از والدینم دلیل و بهانه ی کافی برای شکستنم بود. اما هر دو رو باهم ... از دست دادن خونه و بی پناهی و احساس بی پناهی که میکردم کم بود؟

من چه کاری کرده بودم که باید این همه درد رو تحمل میکردم؟ چرا مانی رهام کرد؟

تنها جوابی که عقلم میتونست به این سوال بده تمام بدبختی هام بود. خب حتما اونم با خودش فکر کرده کی حاضره با یه دختر یتیم و بی سرپناه و آواره ازدواج کنه؟ اونم یه مرد از یک خانواده ی اصیل و ثروتمند که یک پدر سخت گیر و ایراد گیر داره؟

تنها با این دلایل میتونستم کار مانی رو توجیه کنم. تو دادگاهی که توی قلبم برپا کرده بودم. گاهی خودم رو مقصر میدونستم.. و گاهی مانی رو محکوم میکردم. درسته من تو این داستان سرنوشت خیلی بد آورده بودم. اما اون منو از اول دیده بود و میدونست.. من بهش دروغ نگفتم. هیچ وقت...

اون حق نداشت با من احساسم بازی کنه. حق نداشت.

صدای زن دیگه ای به جز سهیلا از آشپزخونه میومد حدسم درست بود اینو زمانی متوجه شدم که سهیلا به طرف من اومد تا زهره رو به من معرفی کنه.

زهره جان .. این خانوم خوشگل که میبینی دریا جونه که ازین به بعد با من زندگی میکنه.. یه جورایی قراره بشه دختر نداشته ی من.

زهره که زنی نسبتا چاق بود با چشمان قهوه ای و بینی کوفته ای ..با قدی متوسط و صورتی مهربون.

درحالی که پیش بند بسته بود رو کرد به منو گفت: خوش اومدین خانوم..

مرسی.خوشحالم از آشناییتون زهره خانم.

به زدن لبخدی کفایت کردو دوباره مشغول کارش شد. میز صبحانه با تمام مخلفات و متعلقات به من چشمک میزد.

شیر و پنیر ،خامه و مربا و عسل..آب پرتقال و نون سنگک ..

از رفتار زهره متوجه شدم زیاد اهل صحبت کردن نیست.شاید برای همین سهیلا به دنبال یه هم صحبت میگشته.سهیلا

زن مهربونی بود که خیلی شبیه به من بود در مورد کوچک ترین چیزی اظهار نظر میکرد اما طوری که ذره ای از وقار و جبروتش کم نمیکرد. و حتی آزار دهنده نبود.

بشین دخترم من یه عذر خواهی بهت بدهکارم.

نگاه متعجبمو که دید خندیدو گفت: صبحانتو بخور تا بعد برات بگم.بوی نون تازه بینی مو نوازش داد.خیلی وقت بود

صبحانه اینجوری نخورده بودم.تو خونه ی دایی اکثر اوقات نون فریزری میخوردیم.چون کسی نبود تا برامون نون تازه بگیره..فقط یکی دوبار آرش..

نخواستم روزمو با فکر کردن به آرش خراب کنم.هرچند بدی ازش ندیده بودم اما الان اصلا احساس خوبی نسبت بهش نداشتم.شاید عصبانیت..

صدای سهیلا بود..

زهره هرروز زحمتشو میکشه.بخور از دهن افتاد.انگار افکارمو خونده بود.

درست تموم شده یا هنوز ادامه داره؟

لقمه مو قورت دادمو گفتم: نه هنوز چند ترمی دارم.

خوبه..گفتی روانشناسی میخونی؟

بله...شما دختر ندارین؟میخواستم بحث ادامه پیدا کنه یا اطلاعات کسب کنم.هردو.

لیوان بزرگ شیررو تو دستش فشرد..و ادامه داد: داشتم...آرکانا..

-چه اسم قشنگی.الان کجاس؟

زن بیچاره بغض کرد..دستمالی بهش دادم و قطره اشکی که از گوشه چشمش جاری شده بود رو پاک کرد.

حدود بیست سال پیش منو اردشیر..همسرم، به همراه آرکانا که تازه شش ماهش بود تو راه شمال..

اون زمان آتیلا دوازده سالش بود. آتیلا همراه خواهرم قبل از ما به ساری رفته بود. اردشیر مخالفت میکرد و اجازه نمیداد. بالاخره با اصرار آتیلا و منو خواهرم اردشیر قبول کرد..

با صدایی که سوز غم ازش میبارید دنباله ی حرفشو گرفت..

اردشیر خیلی به آتیلا وابسته بود. طوری که طاقت دوریشو نداشت. به همین خاطر با وجود کوچیک بودن آرکانا و مساعد نبودن حال من قرار شد هم بریم دیدن پدر و مادر من و هم آتیلا رو برگردونیم.

اما قسمت نبود اردشیر هیچ وقت پسرشو ببینه.

با کنجکاوی منتظر ادامه ی داستان سهیلا بودم..

ترمز ماشین کار نمیکرد.. نمیدونم چرا، شاید بی احتیاطی و یا قسمت..

هنوز ترس و استرس بعد از این همه سال منو رها نکرده و بیشتر شبها کابوس میبینم.

ترمز بریده بود و تلاش های اردشیر و فریاد و ضجه های من هیچ تاثیری نداشت. ماشین از کنترل خارج شده بود و پرت شد ته دره.. تنها چیزی که دیدم صورت پر از غم و وحشت همسرم بود که رنگ نا امیدی گرفته بود...

دیگه چیزی ندیدم تا زمانی که چشمامو تو بیمارستان باز کردم. همه اقرار میکردن که زنده موندن من یه معجزه بوده.. اردشیر رفته بود و تا فهمیدن من زدم منو نجات میدن اما طولی نمیکشه که ماشین آتیش میگیره... دخترم، آرکانای من. همراه پدرش سوخت...

بغضش شکست.. ناله های یک مادر دل شکسته یا یک همسر داغ دیده.. گذشت زمان شاید التیامی باشه برای تحمل مرگ عزیزان. اما هیچ وقت درمانی نیست برای فراموشی.

از جا بلند شدمو سرشو تو آغوش گرفتم..

سهیلا جون.. تورو خدا منو ببخشید. بخدا نمیخواستم ناراحتتون کنم.. سهیلا جون..

سرشو بلند کرد و اشکاشو پاک کرد..

نه دخترم، اشکالی نداره. من بیست ساله که دارم با این کابوسا زندگی میکنم..

حالا میفهمم چرا آتیلا اصرار داشته تا یک روانشناس هم صحبت مادرش باشه. شاید من میتونستم کمکش کنم..

هر دو دردی تو سینه داشتیم..

من غم از دست دادن مادر و سهیلا دختر..

نفس عمیقی کشیدمو با مهربانی دستشو فشردم..

میفهمم چه حسی دارین. منم مدت زیادی نیست پدر و مادرمو از دست دادم..

-متاسفم عزیزم..

اینبار سهیلا بود که صدایش بوی همدردی میداد

من دخترمو از دست دادم..تو هم مادرتو..میتونیم شریک درد همدیگه باشیم..

لبخند زدیم...هر دو.

این بار سهیلا بود که از من پرسید..

تو تنها زندگی میکنی؟

با یاد رها لبخندی نشست رو لبم..

نه! یه خواهر دارم که جونم بیشتر دوش دارم..چند وقت پیش ازدواج کرد..

خوبه..خوشبخت بشه..صبحاتو بخور دخترم..روزتو سر صبحی با حرفام خراب کردم..باید منو ببخشی.

نه این چه حرفیه..؟دیگه ازین حرفا نزنید..

نفس عمیقی کشیدو ادامه داد...من موندمو این آتیلا که باهاش آشنا شدم..خدارو شکر پسر خوبی خدا هم داده..بعد از

مرگ اردشیر آتیلا یه مدت مریض شد..

اما بخاطر من میدونم درد و رنجشو این همه سال مخفی کرده.

تا دو هفته ی دیگه قراره برگرده الانم اگه مونده دلیلش نگرانیست بابت تنهایی و بیماری من بوده..فقط یه بدی داره ...

اونم اینکه از دواج نمیکنه..مدت هاست آرزو دارم صدای گریه ی یه بچه این خونه رو ازین سکوت مرگ بیرون بیاره اما

زیر بار نمیره..

خندیدمو گفتم: شاید هنوز جفتشونو پیدا نکردن..

متفکرانه گفت: نمیدونم...

بعد از خوردن صبحانه زهره خیلی سریع میزو جمع کرد..

پرسیدم دکتر صبحانه نمیخورن؟

سهیلا خندیدو گفت:اوه..آتیلا خیلی سحر خیزه..بعد از ورزش صبحانه خوردو بیرون رفت..

تازه یاد سوالم افتادمو یه نگاه به ساعت انداختم..الا دیگه ظهر بود..نه صبح.

به اتاقم رفتمو حاضر شدم تا برم دانشگاه..باید خرید هم میکردهم...طبق گفته ی مهران علاوه بر موندن مفت و مجانی تو

یه خونه ی لوکس و شیک حقوق هم بهم میدادن..

تو دلم با خودم گفتم: دریا خانوم.. شاید خدا صداتو شنیده و دلش به حالت سوخته.. شاید قراره یه مدت به بدبختیا مرخصی بدن..

زود از این حرفم پشیمون شدمو گفتم: خدایا غلط کردم.. شکرت...

هوا رو به سردی بود و سوز داشت.. بارونیه کرم قهوه ایمو تنم کردم و مقنعه ی مشکی با شلوار کتون مشکی جذمو پوشیدم.

حلقه های پیچ و تاب خورده ی موهام چهرمو عوض کرده بود..

جزوه هامو برداشتمو از اتاق بیرون زدم.

سهیلا نبود.. از پنجره بیرونو نگاه کردم و دیدم که بیرون کنار استخر نشسته بود و مشغول خوندن روزنامه بود..

به اتمم برگشتمو شال بافتنی سه گوش یادگار مامانمو برداشتمو دوباره برگشتم پایین..

با دیدن من روزنامشو بست و خندید...

به طرفش رفتمو شالو انداختم رو سرو شونه هاش..

سهیلا جون هوا سوز داره.. بهتره برید داخل.. سرما میخورین ها..

یه نگاه به شال انداختو گفت: ممنونم دخترم.. چرا زحمت کشیدی؟

گونشو بوسیدمو گفتم: این چه حرفیه... بعد به شال اشاره کردم و گفتم: این یادگار مادرمه...

لبخند زد و گفت: خیلی قشنگه.

ازین به بعد مال شما..

نه عزیزم.. آخه این یادگاری مادرته..

شما هم یه مادری..

من خیلی به شما مدیونم.. شما منو از یه جهنم نجات دادین...

دستمو به گرمی فشرد و گفت

داری میری بیرون؟

آره.. کلاس دارم.. اما قول میدم زود برگردم.

نه دخترم.. برو هر وقت خواستی و کارت تموم شد برگرد..

با قدم های تند به سمت در رفتمو بلند گفتم: زود برمیگردم...

مهر این زن حسابی به دلم نشست بود و انگار مدت هاست میشناسمش..

تو اتاقم قدم میزدی، یه جور حس کلافه بودن. مگه قرار نبود این جناب دکتر برگردی سر خونه زندگیش؟ پس چرا نمیره... وقتی اون خونه بود خیلی معذب بودم. نمیدونم اما یه جورایی ازش میترسیدم. سنی نداشت اما نگاهش و کلامش پر از جذبه بود. تو افکار خودم غرق بودم که صدای در نجاتم داد. احتمال میدادم زهره باشه یا سهیلا جون.. آروم گفتم بفرمایید. در با صدا باز شد. برخلاف تصورم آتیلا با اون قد بلند تو چارچوب در ظاهر شد.. پیراهن سورمه ای با کت و شلوار سورمه ای تنش کرده بود موهای مشکی خوش حالتشو حسابی مرتب کرده بود.. با ته ریشی که صورت مردونشو خیلی جذاب تر کرده بود. مثل همیشه عینکشو کمی تکون دادو به من که خیره بهش زل زده بودم نگاهی متعجب انداخت.. اصلا نمیخندید. پرسید: اتفاقی افتاده خانم رهنما؟

تازه به خودم اومدم که روی تختم طاق باز نشسته بودم دستامو تکیه داده بودم به تخت و داشتم خیال بافی میکردم.. فوری خودمو جمع و جور کردم صاف نشستم. دست پاچه سلام کردم از جا بلند شدم. دستی به لباسم کشیدمو تو دلم خدارو شکر کردم که لباس پوشیده تنم بود.

سرتکون دادمو گفتم: نه! چطور مگه؟

نگاه سحر آوری از پشت عینکش کردو ادامه داد..

مهم نیست. اومدم تا باهاتون حرف بزنم.. البته اگه زمان مناسبی باشه.

بله بله.. بفرمایید. میشنوم.

چند قدمی وارد اتاقم شد.. نگاه دقیقش رو دور تا دور اتاق چرخوندو روی کاناپه ای که تازگی با زهره از پایین آورده بودیم اتاقم نشست. به من اشاره کرد گفت: بشینید.

مطیع و ارانه نشستم. چرا اینقدر حرف گوش کن شده بودم خودمم نمیدونستم.

شاید همون جذبه ای که تو نگاهش بود.

و حالا من درست شبیه دختر بچه های دست و پاچلفتی رو به روش ظاهر شدم.

تو دلم به خودم فحش دادم اما سعی کردم خونسرد جلوه کنم. لبه ی تخت نشستمو خواستم نگاه کنم اما زل زده بود به من. معذبم میکرد..

من امروز باید برگردم. ساعت هشت شب بلیط دارم.. نمیدونم چقدر در جریان هستید اما باید اینو فهمیده باشید که زندگی کاری من متعلق به اینجا نیست..

حرفشو تایید کردم و اونم منتظر نشد..

اومدم تا راجب یه سری مسائل صحبت کنم.

مادر از شما خوشش اومده و اصرار داره اینجا بمونید. میدونید که بیشتر نیاز به یه هم صحبت داره تا یه پرستار.. بعد از مشکلاتی که تو گذشته داشته کمی روحیشو از دست داده.. در ظاهر آدم شادی به نظر میرسه اما..

اما حقیقتا این طور نیست..

سال هاست که حتی تو یه مهمونی شرکت نکرده.

طفلی سهیلا جون...

شما شاید بهتر از من بدونید، من شاید دکتر باشم و جسما مراقبش باشم اما اینو حس کردم که اون بیشتر به یه هم صحبت، یه کسی که بتونه نشاط و طراوت گذشترو بهش برگردونه نیاز داره..

-همه ی آدمای نیاز به هم صحبت و همدردی دارن.. نه تنها سهیلا جون.. منم با وجود تنها بودنم واقعا این نیازو حس میکنم.. همه سعی میکنم تا روحیه از دست رفته ی سهیلا جون برگردم.. البته این غیر قابل انکاره که مهر و محبتی که از شما انتظار داره از من نداره.

از حرفاش فهمیدم خیلی نگران شماست..

تحت تاثیر حرفام شاید به فکر فرو رفت و من بازم نسنجیده حرف زدم..

آخه دختره ی خل و چل این بمونه که تو باید بری و دوباره آواره بشی ...

اما خدارو شکر دیگه حرفی نزد.

بلند شد و از جیب کتاش یه پاکت درآوردو گذاشت روی میز و گفت:

من تا جایی که در توانم باشه زود به زود به مادر سر میزنم، اما اینکه برای همیشه بمونم امکان پذیر نیست.. خرید خونه رو معمولا زهره انجام میده اینم حقوق شماست.

اما من که هنوز...

میدونم اما سفارش مادره.

رفت و به من اجازه ی حرف زدن نداد...

باد لپامو خالی کردم و پریدم رو تخت... آآآ... این چقد ترسناکه. خدارو شکر زودتر رفت.

یاد پاکت افتادمو برش داشتم. چشممو بستمو آروم باز کردم.. نمیدونستم چقده. اصلا راجب این قضیه باهم حرف نزده بودیم، همینکه جای موندن داشتم از سرم زیادم بود.

با دیدن مبلغ پول سوتی زدمو گفتم: این حقوق چند ماهه اونوقت...

دریا خانوم بخند تا دنیا به روت بخنده.  
 گوشیمو برداشتمو شماره ی رها رو گرفتم..  
 الو..سلام جیجل من، چطوری؟خوبی؟اشکان خوبه؟  
 آره عزیزم..منم خوبم..چه خبر؟  
 کی؟آرش؟خب..تو چی بهش گفتی؟  
 آفرین آفرین..چیزی بهش نگو..فقط بگو حالش خوبه  
 آره امشب پرواز داره میره.  
 خیالت راحت خواهر گلم..باشه باشه..  
 فدات بشم..به اشکان سلام برسون..میوسمت خداحافظ..  
 خیالم راحت شد..مطمئن بودم که زندایی از رفتنم بال دراورده..تنها کسی که احتمال میدادم دنبالم بگرده آرش بود..  
 یه بلوز سورمه ای تنم کردم با یه سارافان سفیدو شلوار جین ابی .شال هم رنگ شلوارم انداختم رو سرم..هنوز تا هشت  
 خیلی مونده بود و باید حواسمو جمع میکردم .  
 رفتم پشت اتاق سهیلا جون و چند ضربه به در زدم..صدای مهربونشو شنیدم که گفت: تویی دریا..  
 درو باز کردم یه لبخند عمیق بهش زدم.  
 طبق معمول نشسته بود روی صندلی مخصوصش و مطالعه میکرد..  
 با دیدن من اونم لبخند زد و گفت: بشین دخترم..  
 رفتم جلو پاشو زانو زدم رو زمین..  
 سلام ...به به..مطالعه میکنید؟  
 کتابو ازش گرفتمو و گفتم بینم چی میخونید..یه کتاب داستان بود..غرور و تعصب..  
 لبخندی زدمو گفتم: خب..کتاب خوندن کافیه..بلند شین بریم تو حیاط یکم قدم بزیم..هوای بیرون عالیه..  
 نگاهش مهربون بود و گرم..مثل نگاه یه مادر به دخترش..دختری که که سالها پیش از دست داده بود و شاید اونو در وجود  
 من میدید..منم خندیدم و رو بهش گفتم: چیه؟ دم دراوردم یا شاخ؟چرا اینطوری نگام میکنید..  
 از روی صندلیش بلند شدو همینطور که کتاب رو توی قفسه می گذاشت گفت: فهمیدی که میخواد دوباره بره..  
 کی؟آقای دکتر؟اوه..آریله..چند دقیقه پیش تو اتاقم بود و بهم خبر داد.



چرخى زد و برگشت سمت من..

چى بهت گفت؟ نگفت تا كى ميمونه؟

جلو تر رفتهم بغلش كردم..

چرا گفت زود زود ميام تا مامان قشنگم غصه نخوره.

هر دو تشنه ي محبت بوديم... من تشنه ي مهر مادري بودم.. و اون..

دستى به موهام كشيدو زير لب زمزمه كرد

خوشحالم كه اينجايى.

نگاش كردم و گفتم: منم خوشحالم.

تصميم گرفته بودم سهيلا جونو از اين حال و هوا بيرون بيارم بنابر اين با معصوميتى كه تو نگام ريختم صداس زدم

سهيلا جون...

جون سهيلا دخترم.

چرا تو چشاتون پر از غمه؟ دلتون واسه دكتر تنگ شد به همين زودى؟

نگاه مهربونشو بهم دوخت؛ نه دخترم.. من ديگه به اين زندگى عادت كردم. آتिला هم خيلى مواظب منه. البته نبودشو نميتونه

جبران كنه.. گاهى خيلى دلم ميگيره.

دستى به موهام كشيدو ادامه داد.. تا مادر نشى نميفهمى.. دلم خيلى شورشو ميزنه. تنها كسى كه من تو اين دنيا دارم همين

يه پسره..

آرزو دارم زن بگيره، بچه دار بشه اما آتिला اصلا گوشش بدهكار نيست و ميگه مادر من هر كسى صلاح زندگيشو بهتر

ميدونه..

من دلم ميخواد خودم برم براش خواستگارى يه دختر ابرونى.. يه دختر پاك و نجيب.. اما ميتروسم يه روز دست يكى رو

بگيره بياره بزاره تو دستمو بگه بيا مامان اينم عروست. اينم نوت..

از حرفاى سهيلا خندم گرفته بود. تصور دكتر با يه بچه.. خنده دار بود. تو ذهنم به خودم گفتم حتما باباى اخمويى ميشه..

به چى ميخندى نا قلا..؟

هيچى بخدا.

اى كلك، به پسر من ميخندى؟

نه بابا.. کی جراتشو داره؟

مادر جون...

رنگ از رخ سهیلا پرید. نمیدونم چرا نا خواسته مادر جون صداش زدم..

نگاش رنگ گرفت

لبخندگرمش وجودمو سرشار از آرامش کرد..

جانم دخترم؟

میتونم مادر جون صداتون کنم؟

چرا که نه؟ میدونی حسرت این روزو داشتیم؟

همیشه ته دلم تو خواب و رویا دخترمو تصور میکنم که صدام میزنه..

صداش مهربونه، مثل تو...

دکتر گفت خیلی وقته نه مهمونی رفتین نه مهمونی دادین. درسته؟

آه پر حسرتی کشیدو گفت: دیگه حوصلشو ندارم. یه زمانی این خونه پر از صدا و شادی بود..

چرا دوباره نمیخواین شاد باشین و شاد زندگی کنید؟

به فکر فرو رفت...

یه خواهش میشه بکنم؟

بگو دخترم.

بیاین یه مهمونی ترتیب بدین.

به چه مناسبتی اخه؟

یکم فکر کردم و گفتم: اوووم نمیدونم.. مثلاً به مناسبت رفتن دکتر.

اما آتیلا امشب پرواز داره.

من فکر نمیکنم کنسل کردن پرواز بخاطر مادر مهربونی مثل شما کار سختی باشه!

نه دخترم.. نمیخوام به زحمت بیفته. حتما برنامه ریزی کرده واسه کاراش.

خب باشه. من باهاشون صحبت میکنم. اگه قبول نکردن اصرار نمیکنیم.. قبول؟

چی بگم دخترم..

هیچی نگین و فقط بخندین..بخندین تا دنیام بهتون بخنده.

و مادر جون لبخند زد..با این کارش موافقتشو اعلام کرد.

از اتاق بیرون اومدمو رفتم آشپزخونه.

رفتم سر یخچال و یه لیوان شیر خوردمو نشستم تا شماره ی آتیلا رو بگیرم.

نمیدونستم عکس العملش چیه..اما خب.هم برای روحیه سهیلا جون خوب بود و هم برای روحیه خودم.

صدای ممتد بوق تلفن استرس زیادی بهم وارد کرده بود.نمیدونم چرا اما ازش میترسیدم.البته کمی تا قسمتی..

بله بفرمایید..

الو..سلام.

سلام بفرمایید

من دریام.

میدونم دریا خانوم امرتون؟اتفاقی افتاده؟مادر طوری شده؟

نه نه..اصلا

پس...؟

راستش باید ببینمتون و باهاتون حرف بزنم.

میدونید که شب پرواز دارم.

بله راجب همون قضیه س..تند و سریع و دست پاچه گفتم:

میشه امشب نرید؟

تعجب رو تو صداس میشد احساس کرد..

نرم؟چرا نرم؟

تلفنی نمیشه..باید ببینمتون.درباره ی مادر جون..

دوباره تعجب کردو گفت: مادر جون؟؟؟

بله سهیلا جون.

باشه من تا نیم ساعت دیگه میام خونه. حرف میزنیم..

تلفن قطع شد..

نفس راحتی کشیدمو بازم به سوتی ها و دست پاچگیام لعنت فرستادم...

منتظرش بودم. و مدام با خودم تمرین میکردم چطوری بهش بگم که یه موقع فکر بدی نکنه..

کنار استخر قدم میزدم...

با دیدن من قدم هاش سریع تر شد...

چهرش علاوه بر جذبه و غروری که داشت دل نشین بود..

سلام کردم و جوابمو داد. روی اولین صندلی نشست و منتظر موند تا منم بشینم اما تعارف نکرد. اصلا.

خب تعارف چرا؟ منم دیگه اینجا زندگی میکردم پس نباید احساس غریبی بکنم..

رو به روش نشستم. پای راستشو انداخت روی پای چپش و گفت:

خب. میشنوم. چه اتفاقی افتاده که من نباید برم؟ که البته به مادر جون مربوط میشه؟

مادر جونو با غلظت بیشتری تلفظ کرد.

اراده فولادینمو جمع کردم به خودم گفتم: چته دریا؟ تو همون دختر سرکش و شیطونی. چی اینطوری از پا درت آورده.. این

که ترس نداره..

نمیخوای حرف بزنی؟ یا نکنه الکی منو تا اینجا کشوندی؟

شما خودتون گفتید سهیلا جون خیلی وقته که روحیشو از دست داده.

درسته

خب میخوام با کمک هم روحیشو کم کم برگردونیم.

چطوری میخوای اینکارو بکنی؟

من باهاش صحبت کردم و اون راضی شده یه مهمونی بدیم. اینجا تو همین خونه.

چشمای آتیلا گرد شد.

چی؟ مادر راضی شده مهمونی بدیم؟ چطور ممکنه؟ من بارها و بارها این پیشنهادو بهش دادم و قبول نکرد و هر بار یه بهونه

ای آورد..

در این لحظه احساس پیروزی کردم..

اما گفتن برای مهمونی باید حتما یه مناسبت داشته باشیم..و حتما شما هم حضور داشته باشین.و من پیشنهاد دادم قبل از رفتن شما به مناسبت خداحافظی این کارو انجام بدیم...

اما من نمیروم که برگردم که گودبای پارتی راه بندازم.این راه برای من دیگه عادی شده.

میدونم اما فراموش نکنید اینا همش بهانس.برای روحیه ی مادر جون...

یکم فکر کرد و گفت: من باید چیکار کنم؟

هیچی..فقط باید سفرتونو یکم عقب بندازین و مقدمات یه مهمونی رو بچینید.

باشه...حالا که مامان قبول کرده نمیتونم بی تفاوت باشم.خودم کارارو راست و ریست میکنم.شما نیازی نیست کاری بکنید.

سری تکون دادمو گفتم: میتونم برم این خبرو به سهیلا جون بدم؟

چرا که نه؟ حتما.

تمام مسیر حیاط تا خونه رو دویدم و نفس نفس زنان خودمو به اتاق سهیلا رسوندم.با عجله درو باز کردم و رفتم تو..مادر جون از دیدن یهویی من ترسید و جیغ کوچیکی کشید...

چی شده دختر ترسیدم...

وای ببخشید...آتیلا..یعنی دکتر قبول کرد.

سهیلا که جلوی آینه ایستاده بود و مشغول شونه کردن موهاش بود فقط به زدن لبخند کوچیکی اکتفا کرد و زیر لب گفت: میدونستم ...

مشخص بود مادر و پسر چقد بهم وابسته هستن و به هم اطمینان دارن..

شادی وجودم با افکار پریشون ذهنم به کلی نابود شد.دوباره دل تنگی برای مادرم..مامان مهربون و قشنگم که خیلی زود به کام مرگ رفت...قطره اشکی که گوشه چشممو خیس کرده بودو با دست پاک کردم..جلوتر رفتم و شونه رو از دستش گرفتمو مشغول شونه زدن موهاش شدم..اینکار کمی آرومم کرد.یه آن فکری به سرم زد. شونه رو گذاشتم از اتاق دویدم بیرون.

صدای سهیلا میومد که پشت سرم میگفت: کجا رفتی باز دختر...؟

زود بر میگردم...

میخواستم به این بهانه شاید به نوعی غم و غصه های خودم رو هم فراموش کنم..لباس پوشیدم و رفتم برای خرید.

اول از همه به رنگ خریدم تا موهای سهیلا جونو رنگ کنم. میدونستم حتما میخواد از لباسای قدیمیش استفاده کنه به همین خاطر رفتم تا به لباس جدید براش بخرم. دیگه میدونستم چطور لباس میپوشه و چه جور سلیقه ای داره.. وقتی آلبوم عکاشو نشونم میداد که کنار پدر آتیلا ایستاده بود ..

بههم گفتم که عاشق رنگ آبی سیره.

انتخاب سخت بود. آدم تا خودش نباشه سخت میشه براش خرید کرد اما این باید سوپرایز میبود.

بعد از گشتن زیاد بالاخره چشمم افتاد به یه پیراهن بلند آبی که قسمت جلوییش تماما کار دست بود

میدونستم سهیلا جون تو این لباس جوون تر و زیباتر میشه. اما قیمت لباس بالا بود و مجبو شدم از پولی که آتیلا بهم داده بود استفاده کنم. خریدمش. خوشحالی که وجودمو فرا گرفته بود حتی بیشتر از مواقعی بود که برای خودم خرید میکردم. این همون دلتنگی پنهانی بود که برای مامانم داشتم. حالا میخواستم جبرانم کنم..

یکم خرت و پرت و گل سر هم برای خودم خریدم و تاکسی گرفتم و برگشتم.

لباسو بردم اتاقمو تو جعبه گذاشتم و رنگ مو و بقیه خر و پرتارو برداشتم و رفتم پیش سهیلا.

تو آشپزخونه نشسته بود و به زهره کمک میکرد..

سلام به همگی.

سلام دختر شیطون خودم، کجا رفتی مثل جن غیب شدی ؟

خندیدم و رفتم نارش نشستم..

زهره - سلام دریا خانوم. کجا بودی خانوم حسابی نگران شده بود.

نگران من؟ چرا؟ گفتم که زود بر میگردم.. رفتم اینارو خریدم.

با دیدن وسایل سهیلا خندیدو گفت: من که آرایشگری بلد نیستم عزیزم. سر راهت میرفتی آرایشگاه. این زهره هم گمون نمیکنم چیزی سر در بیاره..

نه زهره؟

بله خانم.

اینا برا من نیست که! برای شماس. منم بلام چطوری باهات کار کنم..

اولش قبول نکردو گفت همین جوری خوبه اما به اصرار من و تایید زهره بالاخره راضی شد و من دست بکار شدم ... رنگ قهوه ای روشن حسابی چهرشو عوض کرده بود..

یه نگاه تو آینه به خودش انداخت و انگار که یاد جوونی هاش افتاده باشه به فکر فرو رفت...

سهیلا چون به آتیلا اصرار میکرد که مهمونی جمعه باشه تا آتیلا بیشتر کنارش باشه اما تا همین جاشم دکتر خیلی کوتاه اومده بود و با مهربونی تمام به هردومون فهموند که کاراش عقب افتاده و باید برگرده..

طبق تصمیم همگی قرار شد فردا باشه اما به نظر من که فردا خیلی زود بود.. به هر حال آتیلا اطمینان داد که همه چیز بدون کم و کسر انجام میشه..

سهیلا یه ذوق و شوق خاصی تو چشاش بود.. میشد رنگ شادی رو تو نگاهش احساس کرد.. و آتیلا از این بابت خیلی خوشحال بود..

دفتر تلفن رو برداشتیم و مهمونا رو یکی یکی دعوت کردیم.. هر لحظه سهیلا یاد یکی دیگه از اقوام میفتاد و به آتیلا سفارش میکرد..

آتیلا هم فقط به سفارشات مادر چشم میگفت..

تصمیم گرفتم همون لباسایی رو تنم کنم که برای عروسی رها خریده بودم.. در کمدمو باز کردم مشغول مرتب کردن لباسام شدم.. بین لباسام یه لباس حالمو حسابی دگرگون کرد.. تولدم.. مانی.. حسابی غافلگیر شده بودم.. آخ که چقد ترسیده بودم.. اولین بوسه...

حسابی کلافه شدم.. نمیخواستم با پوشیدن این لباس تمام مهمونی رو به خودم حروم کنم.. من تصمیم گرفته بودم بهش فکر نکنم..

گذاشتمش سر جاشو کت و داممو دراوردم.. لباس مادرچون رو هم برداشتمو رفتم اتاقش.. درو آروم باز کردم تو دلم خداروشکر کردم که پایینه..

از بعد پیشنهاد مهمونی انگار خونه یه رنگ و بوی دیگه گرفته بود.. مادرچونم مدام به زهره سفارش میکرد..

لباسو گذاشتم روی تخت و آروم اومدم بیرون..

میخواستم غافل گیر بشه..

فکر میکردم باید کار زیادی انجام بدم.. تمام تمیزکاری و نظافت خونه رو زهره انجام داد ، برای غذا هم آتیلا همه چیزو سفارش داده بود..

کاری برای انجام دادن نداشتم.. تو اتاقم منتظر نشستمو یکم درس خوندم.. هرچند که فقط کتاب جلوم باز بود و فکرم همه جا سیر میکرد جز کتاب.. با صدای در هم ترسیدم هم از فکر بیرون اومدم.. حتما سهیلا چون بود که تا حالا لباسو دیده بود و برای تشکر اومده بود..

اما با دیدنش خشکم زد.. بازم آتیلا بود.. آستینای بلوز سفیدشو بالا زده بود با یه شلوار گرمکن.. خندیدو گفت:

ترسیدی؟

آره داشتم درس میخوندم...

با تعجب نگام کردو گفت: درس؟ تو این شرایط؟ خودت مهمونی راه میندازی بعد میای پای درس؟

خب چیکار کنم. سهیلا جون گفت کاری نیست که من انجام بدم..

بعد چند تا تراول از جیش دراورد و گذاشت روی پاتختی و گفت: بهتره بری خرید... فردا اینجا خیلی شلوغ میشه. شما خانوما هم که عادت دارین تو مهمونی..

ندااشتم ادامه بده. پول رو برداشتم و گرفتم طرفش.

ممنونم. اما من چیزی احتیاج ندارم. همه چی دارم.

نگاهی کردو گفت: مطمئنی؟

بله... احتیاجی نیست.

با گفتن او کی. پس حرفی نمیمونه برگشت تا از اتاق بیرون بره که چیزی یادش اومدو برگشت..

راستی..

فردا لازم نیست غریبی کنی. اگه کسی هم زیاد دوروبرت پلکید بیا پیش خودم. چون مطمئنم بی مزاحمت نمیمونی...

در بسته شد. اما بلافاصله دوباره باز شد.. با خودم گفتم: باز چی یادش رفته که برگشته..

اما بر خلاف تصورم سهیلا بود که لباس تو دستاش بود و با خوشحالی منو تو آغوش گرم و مادرانش کشیده بود...

ممنونم دریا.. احساس میکنم، خدا دلش به حال من سوخته و تورو برام فرستاده تا جای دخترمو برام پر کنی...

قوربونتون برم... من که کاری نکردم.. باید حسایی خوشکل و جوون باشین فردا تا چشم حسودا کور بشه.

دستمو گرفت و دنبال خودش کشید..

میشد فهمید که جوونیش خیلی سرزنده بوده.

پیش به سوی کور کردن چشم حسودا...

خندیدمو گفتم کجا داریم میریم؟

گوشیشو برداشت و شماره ی یکی رو گرفت...

از طرز حرف زدنش فهمیدم باید آرایشگر باشه. بعد از اتمام تماسش چشمکی زدو گفت باید حسایی خوشکل بشیم مگه نه؟

منم خندیدمو گفتم: آره...



شب با یه عالمه استرس رفتم تا بخوابم. مادر جون از مهمونی ها و اقوامش برام گفته بود و اینکه تو فامیلشون پر از دختر و پسرای جوون هست و اینکه فردا تا میتونم باید خوشکل باشم. تا کسی فکر نکنه از من سرتره.

طوری حرف میزد انگار که من دخترش بودمو همه سعیشو میکرد تا من بهترین باشم.

صبح ساعت هشت صبح بیدار شدمو رفتم تا دوش بگیرم... صدای زهره بود که صدام میزدو میگفت بیا خانوم باهات کار داره. لباس پوشیدمو رفتم آشپزخونه.. سهیلا جون از پشت میز بلند شدو با عجله همون طور که یه لیوان بزرگ شیر دستش بود اومد طرفم و داد دستم.

بخور دخترم بخور که هزارتا کار داریم. چقد خوابیدی؟ تو که سحرخیز بودی دریا؟

آتیلا که از پشت عینکش داشت مامانشو تماشا میکرد و میخندید گفت: چیه مامان؟ چی کارش داری؟ کاری نیست که بکنه چرا هولش میکنی..؟

اوا... کارای ما زنونس. تو که سر در نمیاری. میخوام دخترم بین همه بدرخشه...

آتیلا همینطور که سرشو تکون میداد زیر لب گفت: امان از دست تو شیطون بالا...

منظورشو نفهمیدم. اما سریع آشپزخونه رو ترک کرد...

مادر جون دستمو گرفت و رفتیم بالا...

الانه که مهری خانوم پیداش بشه. بریم اتاق تو؟ میخوام ببینم چی میخوای تنت کنی.

قبول کردم و دوتایی رفتیم تو.. نشست رو مبل و منتظر به من چشم دوخت. در کمدمو باز کردم با تردید کت و دامنمو بیرون کشیدم...

اینو میخوام بپوشم.

نگاهش کردو گفت: قشنگه. اما خیلی پوشیدس.

تو دلم گفتم کجایی که میخواستم ساپورت بپوشم...

گفتم: آخه...

دختر خوب مطمئمنم با دیدن لباس بقیه دخترا خشکت میزنه. بعد میگی کاش یه چیز دیگه میپوشیدم..

منو نشوند رو تختو گفت: بزار ببینم اینجا چی داریم...

تو دلم خدا خدا میکردم یه چیز دیگه رو پیشنهاد کنه اما بلافاصله همون لباس تولدمو برداشت و گفت: آهان... این عالیه..

ملکه ی جشن تویی..

منم نتونستم رو حرفش حرف بزنم، دلش میشکست، میدونستم دوست داره منو به همه به عنوان دخترش معرفی کنه... ناچار قبول کردم، لباسو برداشتمو دوتایی رفتیم تو اتاق سهیلا...

زهره صدا زد که مهری خانوم اومده و سهیلا گفت بیاد بالا..

زن تقریباً هم سن و سال خود سهیلا بود، با دیدنش سهیلا سلام گرمی کرد و مهری خانوم هم جواب داد.. و گفت که دیگه خیلی وقته سراغی ازش نگرفته..

سهیلا هم حسابی بهش سفارش کرد که سنگ تموم بذاره..

سهیلا تو اون پیراهن آبی با اون مدل موی جدید حسابی جوون شده بود..

مهری خانوم موهامو که حسابی پیچ و تاب خورده بود رو روی سرم به طرز ماهرانه ای جمع کرده بود چند تار از سمت راست صورتم آویزون گذاشته بود، یه تل نقره ای پهن هم گذاشت و آرایش صورتمم کامل کرد.. دستی به هم زدو گفت: خب... تموم شد..

سهیلا چون به آتیلا اصرار میکرد که مهمونی جمعه باشه تا آتیلا بیشتر کنارش باشه اما تا همین جاشم دکتر خیلی کوتاه اومده بود و با مهربونی تمام به هردومون فهموند که کاراش عقب افتاده و باید برگرده..

طبق تصمیم همگی قرار شد فردا باشه اما به نظر من که فردا خیلی زود بود.. به هر حال آتیلا اطمینان داد که همه چیز بدون کم و کسر انجام میشه..

سهیلا یه ذوق و شوق خاصی تو چشاش بود، میشد رنگ شادی رو تو نگاهش احساس کرد، و آتیلا از این بابت خیلی خوشحال بود.

دفتر تلفن رو برداشتیم و مهمونا رو یکی یکی دعوت کردیم.. هر لحظه سهیلا یاد یکی دیگه از اقوام میفتاد و به آتیلا سفارش میکرد.

آتیلا هم فقط به سفارشات مادر چشم میگفت.

تصمیم گرفتم همون لباسایی رو تنم کنم که برای عروسی رها خریده بودم.. در کمدمو باز کردم مشغول مرتب کردن لباسام شدم.. بین لباسام یه لباس حالمو حسابی دگرگون کرد.. تولدم، مانی.. حسابی غافلگیر شده بودم.. آخ که چقد ترسیده بودم.. اولین بوسه...

حسابی کلافه شدم، نمیخواستم با پوشیدن این لباس تمام مهمونی رو به خودم حروم کنم، من تصمیم گرفته بودم بهش فکر نکنم.

گذاشتمش سر جاشو کت و دامنمو دراوردم.. لباس مادرچون رو هم برداشتمو رفتم اتاقش.. درو آروم باز کردم تو دلم خداروشکر کردم که پایینه..

از بعد پیشنهاد مهمونی انگار خونه یه رنگ و بوی دیگه گرفته بود..مادرجونم مدام به زهره سفارش میکرد..

لباسو گذاشتم روی تخت و آروم اومدم بیرون.

میخواستم غافل گیر بشه.

فکر میکردم باید کار زیادی انجام بدم.تمام تمیزکاری و نظافت خونه رو زهره انجام داد ، برای غذا هم آتیلا همه چیزو سفارش داده بود..

کاری برای انجام دادن نداشتم.تو اتاقم منتظر نشستمو یکم درس خوندم.هرچند که فقط کتاب جلوم باز بود و فکرم همه جا سیر میکرد جز کتاب.با صدای در هم ترسیدم هم از فکر بیرون اومدم. حتما سهیلا جون بود که تا حالا لباسو دیده بود و برای تشکر اومده بود..

اما با دیدنش خشکم زد.بازم آتیلا بود.آستینای بلوز سفیدشو بالا زده بود با یه شلوار گرمکن..خندیدو گفت:

ترسیدی؟

آره داشتم درس میخوندم...

با تعجب نگام کردو گفت: درس؟تو این شرایط؟خودت مهمونی راه میندازی بعد میای پای درس ؟

خب چیکار کنم.سهیلا جون گفت کاری نیست که من انجام بدم..

بعد چند تا تراول از جیبش دراورد و گذاشت روی پاتختی و گفت: بهتره بری خرید...فردا اینجا خیلی شلوغ میشه.شما خانوما هم که عادت دارین تو مهمونی..

نداشتم ادامه بده.پول رو برداشتم و گرفتم طرفش.

ممنونم،اما من چیزی احتیاج ندارم.همه چی دارم.

نگاهی کردو گفت: مطمئنی؟

بله...احتیاجی نیست.

با گفتن اوکی.پس حرفی نیمونه برگشت تا از اتاق بیرون بره که چیزی یادش اومدو برگشت..

راستی..

فردا لازم نیست غریبی کنی.اگه کسی هم زیاد دوروبرت پلکید بیا پیش خودم.چون مطمئنم بی مزاحمت نیمونی...

در بسته شد .اما بلافاصله دوباره باز شد..با خودم گفتم : باز چی یادش رفته که برگشته..

اما بر خلاف تصورم سهیلا بود که لباس تو دستاش بود و با خوشحالی منو تو آغوش گرم و مادرانش کشیده بود...

ممنونم دریا.. احساس میکنم ،خدا دلش به حال من سوخته و تورو برام فرستاده تا جای دخترمو برام پر کنی...  
 قوربونتون برم...من که کاری نکردم..باید حسابی خوشگل و جوون باشین فردا تا چشم حسودا کور بشه.

دستمو گرفت و دنبال خودش کشید..

میشد فهمید که جوونیش خیلی سرزنده بوده.

پیش به سوی کور کردن چشم حسودا...

خندیدمو گفتم کجا داریم میریم؟

گوشیشو برداشت و شماره ی یکی رو گرفت...

از طرز حرف زدنش فهمیدم باید آرایشگر باشه.بعد از اتمام تماسش چشمکی زدو گفت باید حسابی خوشگل بشیم مگه نه؟

منم خندیدمو گفتم : آره...

شب با یه عالمه استرس رفتم تا بخوابم.مادرجون از مهمونی ها و اقوامش برام گفته بود و اینکه تو فامیلشون پر از دختر و پسرای جوون هست واینکه فردا تا میتونم باید خوشگل باشم.تا کسی فکر نکنه از من سرتره.

طوری حرف میزد انگار که من دخترش بودمو همه سعیشو میکرد تا من بهترین باشم.

صبح ساعت هشت صبح بیدار شدمو رفتم تا دوش بگیرم...صدای زهره بود که صدام میزدو میگفت بیا خانوم باهات کار داره.لباس پوشیدمو رفتم آشپزخونه..سهیلا جون از پشت میز بلند شدو با عجله همون طور که یه لیوان بزرگ شیر دستش بود اومد طرفم و داد دستم.

بخور دخترم بخور که هزارتا کار داریم.چقد خوابیدی؟تو که سحرخیز بودی دریا؟

آتایلا که از پشت عینکش داشت مامانشو تماشا میکرد و میخندید گفت: چیه مامان؟چی کارش داری؟کاری نیست که بکنه چرا هولش میکنی..؟

اوا...کارای ما زنونس.تو که سر در نیاری.میخوام دخترم بین همه بدرخشه...

آتایلا همینطور که سرشو تکون میداد زیر لب گفت: امان از دست تو شیطان بالا...

منظورشو نفهمیدم.اما سریع آشپزخونه رو ترک کرد..

مادرجون دستمو گرفت و رفتیم بالا...

الانه که مهری خانوم پیداش بشه.بریم اتاق تو؟میخوام ببینم چی میخوای تنت کنی.

قبول کردم دو تایی رفتیم تو..نشست رو مبل و منتظر به من چشم دوخت.در کمدو باز کردم با تردید کت و دامنو بیرون کشیدم...

اینو میخوام بپوشم.

نگاهش کردو گفت: قشنگه.اما خیلی پوشیدس.

تو دلم گفتم کجایی که میخواستم ساپورت تم بپوشم...

گفتم: آخه...

دختر خوب مطمئنم با دیدن لباس بقیه دخترا خشکت میزنه.بعد میگی کاش یه چیز دیگه میپوشیدم..

منو نشوند رو تختو گفت: بزار بینم اینجا چی داریم...

تو دلم خدا خدا میکردم یه چیز دیگه رو پیشنهاد کنه اما بلافاصله همون لباس تولدمو برداشت و گفت: آهان...این عالیه..

ملکه ی جشن تویی..

منم نتونستم رو حرفش حرف بزنم.دلش میشکست.میدونستم دوست داره منو به همه به عنوان دخترش معرفی کنه...ناچار

قبول کردم.لباسو برداشتمو دو تایی رفتیم تو اتاق سهیلا...

زهره صدا زد که مهری خانوم اومده و سهیلا گفت بیاد بالا..

زن تقریبا هم سن و سال خود سهیلا بود.با دیدنش سهیلا سلام گرمی کرد و مهری خانوم هم جواب داد..و گفت که

دیگه خیلی وقته سراغی ازش نگرفته..

سهیلا هم حسابی بهش سفارش کرد که سنگ تموم بذاره..

سهیلا تو اون پیراهن آبی با اون مدل موی جدید حسابی جوون شده بود..

مهری خانوم موهامو که حسابی پیچ و تاب خورده بود رو روی سرم به طرز ماهرانه ای جمع کرده بود چند تار از سمت

راست صورتم آویزون گذاشته بود.یه تل نقره ای پهن هم گذاشت و آرایش صورتمم کامل کرد..دستی به هم زدو گفت:

خب...تموم شد..

وقتی خودمو تو آینه نگاه کردم خودمم خوشم اومد...

سهیلا جون نگاه معنی داری کردو شروع کرد به تعریف و تمجید کردن...خودشم صد البته زیبا و با وقار شده بود..

اما تنها مشکلی که بود این بود که خجالت میکشیدم اینطوری برم بیرون.البته دیگران مهم نبودن زیاد اما جلوی آتیلا...

صدای موزیک از پایین میومد..انگار کما بیش مهمونا هم اومده بودن.

دست تو دست سهیلا جون از پله ها پایین اومدیم..پایین پله ها آتیلا کنار پسر جوونی تو یه کت و شلوار مشکی میدرخشید.مرد جوان هم سراپا چشم شده بود و به من خیره...

مادرجون دستمو تو دستش فشرد و گفت: خوبی عزیزم؟

با لبخندی جوابشو دادم..

آتیلا به پیشوازمون اومد و با نگاه حیرت زده ای منو تماشا میکرد.با تعجب پرسید: دریا خودتی؟؟؟

منم از صمیمیتی که به کار برده بود تعجب کردم...سعی کردم عادی برخورد کنم،جواب دادم بله، چطور مگه؟

از جوابم و سنگینی و متانتی که استفاده کرده بودم به خودش اومد و تک سرفه ای کرد.و ادامه داد..

واقعا تغییر کردین..

پسری که چند ثانیه پیش کنارش ایستاده بود جلو اومد و با اون چشمای هیزش که لحظه ای پلک نمیزد گفت: راجب

تغییر من چیزی نمیدونم ،اما این لیدی که من افتخار آشنایشونو ندارم واقعا زیبا هستند...سلام.رامبد هستم..

دستشو جلو آورده بود و منتظر بود.اما من به زدن لبخند کوتاهی اکتفا کردم و گفتم:

خوشبختم.منم دریا هستم.دریا رهنما..

آتیلا-رامبد جان خانم رهنما روانشناس و مشاور مامان هستن...

اضافه کردم : روانشناس که نه...فقط یه همصحبت.سهیلا جون ماشالله نیاز به مشاوره ندارن..

سهیلا-اوه رامبد جان دریا جای آرکانای منو پر کرده..

حین صحبت خانواده ی دیگه ای وارد شدن که آتیلا با دیدنشون با گفتن منو میبخشین ما رو ترک کرد.

با این حرکت آتیلا سهیلا جون هم که انگار با دیدن مهمانان جدید به استقبالشون رفت منو رامبد و تنها گذاشت.

هرچند روی این آدم شناختی نداشتم اما از همون نگاه اول امواجش کلا منفی به نظرم رسید و باهاش ارتباط برقرار نکردم.

جلوتر اومد و سعی کرد لحنش صمیمی تر باشه پرسید: شما اینجا زندگی میکنید؟

بله..مدتی هست.

خوانوادتون با این قضیه مشکلی ندارن؟

حرصم گرفته بود..اصلا به تو چه مرتیکه ی هیز.

جواب دادم: نخیر.ایرادی نمیبینن..

منظورم با وجود آتیلا.. احساس ناراحتی نمیکنید؟

این میخواست از من حرف بکشه؟ عمرا!

نه.. میبینید که! این مهمونی به مناسبت رفتن آقای دکتره.. و همچنین برای بهتر شدن روحیه ی مادر جون.. بعدم سریع از کنارش رد شدمو دنبال مادر جون گشتم..

کلافگی رو که تو صورتم دید پرسید:

رامبد که اذیتت نکرده دریا؟ چرا انقد پکری؟

چیزی نیست مادر جون..

خیله خب بیا تا به آقا و خانم شکیبا معرفیت کنم...

اکثر مهمونا جوون بودن.. صدای موزیک لایت سالن و پر کرده بود و هر چند نفر مشغول صحبت با همدیگه بودن..

سهیلا هم که به همون دلیل افسردگی خیلی از دوستان و اقوامشو بعد از مدت ها میدید پاک منو فراموش کرده بود و گرم صحبت و دیدو بازدید بود...

خسته شده بودم، از محیطی که آدماشو نمیشناختم.. از نگاهای هیزی که بیشترش هوس آلود بود و خوب میشد فهمید دارن آنالیزت میکنن...

روی یه مبل نشستمو زهره که مشغول پذیرایی از مهمونا بود برام یه لیوان شربت آورد..

مشغول تماشای مهمونا بودم که نگام تو یه لحظه میخکوب شد ...

دهنم از تعجب باز مونده بود و رنگم شده بود گج دیوار.. حتی پاهام جون نداشت بلند شم..

بغض بزرگی دوباره نفسمو بندآورده بود اما گریه.. نه! گریه نمیکردم.

فقط احساس خلا بودو بی نفسی.. دیدن کسی که یه روزی نفسم بود حالا نفسمو بریده بود...

نگام قفل شده بود به در ورودی که مانی تو یه کت و شلوار شیک دست تو همون دختر وارد سالن شدن.

خدای من.. این چطور امتحانیه؟

خدایا چرا این داستان لعنتی تموم نمیشه؟

تا کی باید با این کابوس زندگی کنم... تازه چند صباحی بود داشتم یه زندگی آرومو تجربه میکردم اما امشب...

نمیتونستم باور کنم.

صداها رو نمیشنیدم.. آدما ی اطرافمو نمیدیدم.. فقط چشم خیره شده بود رو یه نقطه..

مانی!

که حالا تقریبا وارد سالن شده بودن..مانی اما خوشحال نبود.اخمی پیشونیشو گره زده بود اما دستش هنوز تو دست اون دختر بود.

دختری که تو آرایش غلیضش غرق شده بود..

دیدم که سهیلا به استقبالشون رفت و به گرمی دست دختر رو فشرد..

صداش گوشمو آزار میداد..

سلام خاله جووون...

درست شنیده بودم؟گفت خاله؟ به سهیلا؟

بعد از اون به سمت آتیلا رفت و باهاش دست داد..

گوشامو خوب تیز کرده بودم..

سلام ..به..بین کی اینجاس مامان! شیدا...

این اسم تو گوشم میپیچید...

شیدا..

شیدا..

این کی بود؟از کجا پیداش شده بود که حالا مانی منو تصاحب کرده بود؟

نگام چرخید سمت مانی..پکر بود.

یا شاید من اینطور احساس میکردم..

دختر که حالا فهمیده بودم اسمش شیداس سریع رفت و دست مانی رو گرفت و جلو اومد...

خاله جون عروسیم که نیومدین..بزارین شوهرمو بهتون معرفی کنم..

مانی با هردوشون احوال پرسى کرد..

دیدم که سهیلا داره دنبال من میگردد..تا خواستم خودمو مخفی کنم ، از شانس بدم منو دیدو صدام زد.

دریا..

دریا جان..عزیزم بیا اینجا ..



چشامو بستمو برگشتم.. نفس عمیقی کشیدمو از خدا خواستم پس نیفتم.. با هر قدم انگار داشتم از کوه بالا میرفتم... سرمو بلند کردم و نگام تو یه لحظه تو چشای مانی قفل شد.

تعجب رو میشد کاملاً تو صورتش خوندم..

تو دلم پوزخندی زدمو با خودم گفتم : چرا که نه؟

اون منو زجر داد.. چرا من اینکارو نکنم؟

البته اگه دوست داشتنش واقعی بوده باشه...

بالاخره رسیدم..

سهیلا دستمو گرفت و رو به شیدا گفت:

شیدا جان معرفی میکنم.. این دختر گل من دریاس.

پشت چشمی نازک کرد و یه نگاه به سرتا پام انداخت و با لحن چندش آوری گفت:

از کی تا حالا خاله جون.. دختر دار شدین؟

خاله که دست سرد منو تو دست داشت جواب داد:

مدت زیادی نیست اما انگار سالهاست میشناسمش...

شیدا که مشخص بود حسابی لجش گرفته رو به من دست داد و گفت: خوشبختم..

بعد چرخید سمت مانی و طوری که انگار بخواد پز بده گفت:

معرفی میکنم.. مانی همسرم.

قلبم تیر کشید.. برای یک لحظه چشامو بستمو دوباره باز کردم..

نمیدونم مانی تو چه حالی بود.. تو چشاش نگاه کردم. زل زدمو گفتم: خوشبختم..

اما اون انگار بدتر از من غافل گیر شده بود.. چون هیچی نگفت..

سعی کرد خودشو جمع و جور کنه.. دست شیدا رو تو دستاش گرفت.. جلوی من..

در کسری از ثانیه بود که احساس کردم تمام عشقم تبدیل به نفرت شد.. نفرتی که الان داشت منو میسوزوند..

آره من سوختم.. اما تو تب انتقام..

میخواستم همونطور که اون قلب منو سوزوند منم بسوزونمش.. چطور با این دختر ازدواج کرده؟

کسی که حتی زیبایی ظاهری نداشت.

از تعصب مانی با خبر بودم اما چطور براش عادی بود زنش این طور گرم با یه مرد دیگه دست بده؟

این وسط فقط آتیلا بود که متوجه حال غریب من شد..

نزدیک تر اومدو زیر گوشم گفت:

حالت خوب نیس دریا؟

خوب نبودم.حالم خراب بود..شاید تب داشتم.

به عمد دستمو روی سرم گذاشتمو رو به آتیلا گفتم:

نمیدونم..فقط یکم سرم درد میکنه.به گمونم تب دارم..

چهره ی آتیلا نگران شد.شاید عکس العملش غیر ارادی بود اما سریع دستشو گذاشت رو پیشونیمو گفت: اوه..تب داری!

باید استراحت کنی..

سهیلا هم که نگران شده بود گفت:

آره عزیزم..برو نیم ساعتی استراحت کن، بعد اگه بهتر شدی دوباره بیا پیشمون دخترم.برو عزیزم..

بعد شروع کرد به صدا زدن زهره..

زهره..

زهره..

اما آتیلا فوراً گفت: نیازی نیست.خودم میبرمش..

نمیدونم چرا اما حس کردم موقعیت خوبیه برای انتقام..

آتیلا نزدیک اومد و یه دستشو زیر بازوم گذاشت..منم هیچی نگفتم..از پله ها بالا رفتیم و منو رسوند اتاقم.

گفتم:

ممنونم بقیشو خودم میتونم برم.

خندید وگفت : چیه از من میترسی؟

نبابا ترس از چی؟

پس برو تو..

رو تخت دراز کشیدمو پتو رو کشیدم روم. اما انگار واقعا لرزم گرفته بود.

بلند شدو از اتاق بیرون رفت، بعد از چند دقیقه با کیفش برگشت.

منو بگو انقد خنگ شده بودم اصلا یادم رفته بود آتیلا دکتره!

تبمو اندازه گرفت و یه قرص بهم داد.. این بار مهربون تر از وقتای دیگه گفت:

اینو بخور بهتر میشی. اگر دیدی نمیتونی بیای پایین زیاد به خودت سخت نگیر.

سرمو تکون دادمو از اتاق رفت بیرون. موقع رفتن آروم گفت:

ممنونم بخاطر راضی کردن مامان..

در جواب فقط لبخند کمرنگی زدم.

خسته بودم. بار سنگینی رو روی شونه هام حس میکردم.

چرا من انقد بد شانس بودمو باید همیشه زجر میکشیدم؟

بعد عمری اومدم خیر سرم با این مهمونی روحیمو عوض کنم.. چی شد..

یکم دراز کشیدم. اما دلم مثل سیر و سرکه میجوشید. دوست داشتم از پایین سر در بیارم...

اما تمام فکر مشغول این سوال بزرگ بود... شیدا کیه و از کجا سر و کلش تو زندگی مانی پیدا شده؟؟؟

با اینکه حالم زیاد خوب نبود اما تصمیم گرفتم برم پایین تا حس کنجکاویمو ارضا کنم...

جلوی آینه لباسمو مرتب کردم.. تازه یادم افتاد این همون لباسیه که مانی بهم هدیه داده بود. و باهش کلی خاطرات شیرین

داشتیم.. حتما الان اونم داره با دیدن من حرص میخوره. اما حقشه. به خودم گفتم نمیخشمتم آقا مانی.. هرچند خودم

میدونستم این قضیه بو داره و گرنه مانی آدمی نبود که دنبال همچین دختری باشه...

پله هارو یکی یکی اومدم پایین.. هرچه پایین تر میومدم صدای موزیک بیشتر میشد..

آتیلا با دیدن من جلو اومد و دستمو گرفت.. لبخندی زدمو گفتم: ممنون.. بهترم.

نگران پرسید: مطمئنی نیاز به استراحت بیشتری نداری؟

نه.. خوبم. نمیخوام مادر جونو تنها بذارم..

خندیدو گفت: بیا نوبت رقصه...

دستمو دنبال خودش کشید و جلو رفت.. دخترا و پسرا وسط بودن و بزرگترها مشغول نظاره و گفت و گو.

مونده بودم الان آتیلا میخواد با کی برقصه. که ایستاد و دستشو دراز کردو گفت:

خب مثل اینکه فقط منو تو موندیم..افتخار میدی؟

گفتم اما من بلد نیستم.

کاری نداره که..پس بیا تا یادت بدم.

عجب دروغ بزرگی گفتم، من رقص بلد نبودم؟

خواستم دوباره مخالفت کنم که دیدم مانی و زشم دارن وسط میرقصن..شیدا سرشو گذاشته بود روی شونه های مانی و نمیدونم چی تو گوشش میگفت...دستای مانی هم دور کمر شیدا حلقه شده بود.

دیدن این صحنه ها تا مرز جنون دیوانم کرد..

بنابر این تصمیم گرفتم پیشنهاد آتیلا رو قبول کنم..تا مانی رو بسوزونم..دستشو گرفتمو منو کشید وسط.

دستامو گرفتمو گذاشت رو شونش...

دستای تو باید اینجا باشه..و دست من باید اینجا..و همزمان دستشو گذاشت رو کمرم..یه لحظه یه حس عجیبی بهم دست داد..نمیدونم،اما دوست نداشتم اینجا باشم..

خندیدو گفت:

خب حالا باید هر دو تکون بخوریم...

مثل یه بچه مثلا بهم آموزش میداد..ازین کارش خندم گرفت.

اونم خندیدو گفت:

چیه چرا میخندی؟

لبخند زدمو گفتم هیچی...

موزیک آروم حال و هوای رقص و آدما رو عوض کرده بود..انگار هرکسی سر رو شونه ی عشقی گذاشته بود..حال همه خوب بود..نگام دوباره برگشت سمت مانی...

برعکس تصورم که الان خیال میکردم مانی داره میسوزه ازینکه من تو بغل آتیلام..داشت میخندیدو با شیدا شوخی میکرد..

چرا نکنه؟اون زنشه..من کیم؟

عصبانی بودم..شاید این خودم بودم که داشتم میسوختم..

بغض گلمو گرفته بود..

تنها آتیلا متوجه حالم شدو زیر گوشم آروم صدا زد دریا...؟

با صدایش بغضم ترکید و یه قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید... نمیخواستم کسی ببینه..

اما آتیلا دید و با یه حرکت سریع سرمو گذاشت رو شونشو دستشو دورم حلقه کرد... سکوت بود و سکوت.. فقط صدای ضربان قلبامون که تو سینه میکوییدو میشنیدم..

این کارای آتیلا چه معنی داشت؟

آتیلا مغرور بود و بیخودی به کسی توجه نمیکرد...

دلیل این توجه چی میتونست باشه؟

آیا به راز درون من پی برده بود؟ یا..

بالاخره این شب لعنتی تموم شد و مهمونا یکی یکی میرفتن.. حال سهیلا مشخص بود بهتره. لباس میخندید.

با اینکه کل این مهمونی برای من ترس و استرس و هیجان بود اما حالا که نگاه شاد و سر زنده ی سهیلا رو میدیدم... راضیم میکرد.

با چشم دنبال مانی گشتم.. هرچند که با دیدنش هزار تا خاطره خوب برام زنده میشد. اما حس فوضولی در من شعله میکشید..

کنار سهیلا به مهمونا خوش آمد میگفتمو اکثر جمعی که تو مهمونی حاضر بودن با گرمی با من برخورد کرده بودن. مخصوصا پسرا..

مانی به همراه شیدا بهمون نزدیک شدن و آماده ی رفتن بودن..

خب خاله جوونم... خیلی خوشحال شدم دیدمتون. بعد گونه ی سهیلا رو بوسید و گفت:

مامان خیلی سلام رسوند و عذرخواهی کرد که نشد بیان.. دلم براتون تنگ میشه...

لوند بود. با صدای نازکش سعی میکرد هر جمله رو به طرز چندش آوری ادا کنه.. با وجود مانی، مدام تو چشای اتیلا خیره میشد و سعی در جلب توجه داشت...

مانی هم تشکر کرد و خداحافظی کرد..

سهیلا تعارف کرد که چرا امشبرو پیش ما نمیونی شیدا جان؟

مانی به جاش جواب داد:

ممنون خاله جان اما کار داریم، شیدا میدونه... بعد نگاهی به شیدا انداخت و منتظر تایید از طرف اون بود که شیدا با بی توجهی کامل گفت:

کارمون اونقدرها هم مهم نیست عزیزم..

منم دلم برای خاله جون تنگ شده بود.. فکر خوبییه امشب بمونیمو به یاد قدیم گپ بزنییم..

رو به آتیلا لبخند زدو گفت: مگه نه پسر خاله؟

مانی که انگار زیاد از پیشنهاد مامانش خوشش نیومده بود کلافه دستی تو موهاش کشیدو گفت:

دختر خاله بهتره اول نظر شوهر تو بپرسی..

خودشو انداخت تو بغل مانی و لوس گفت:

مانی با نظر من موافقه...مگه نه عشقم؟

وای خدای من...چطور مانی راضی شده بود با این دختر ازدواج کنه..

سعی کردم نظری ندم اما خون خونمو میخورد..مانی هم.

آتیلا دستاشو تو جیب شلوارش کردو گفت:

هر طور راحتین.چی بگم...

بعد از جمع دور شدو چند ثانیه بعد صدا زد:

دریا...میشه چند لحظه بیای اتاقم؟

با گفتن با اجازه منم جمعشونو ترک کردم و با هر قدم انگار هوای تازه ای وارد ریه هام میشد...

وقتی به اتاقش رسیدم دیدم پشت میزش نشسته و مشغول کار کردن با لب تابشه ...

آروم پرسیدم:

کاری با من داشتین؟

بیا جلوتر...

دو قدم جلو رفتم.از پشت میزش بلند شد و به طرفم اومد..نمیدونم چرا برای یه لحظه ترس ورم داشت.

یه قدم رفتم عقب..

خندید..

چرا میترسی دختر..

یک قدم جلو اومد و دستشو گذاشت رو پیشونیم..

اما زو بر داشت.

اوه اوه...چه خیره..تو که گفתי حالت خوبه؟داری تو تب میسوزی ..

نه من خوبم.

به این حال و روز میگی خوب؟نا سلامتی من دکترم خانوم کوچولو نه شما.پس تشخیصم بزار به عهده ی خودم..

دستم گرفت.راست میگفت، داغ بودم..داشتم میسوختم اما بیشتر از تنم، قلبم بود که میسوخت.

خوایدم رو تخت و ملافه رو کشید روم..آروم پرسیدم:

دختر خالتون اینجا میمونن؟

بله متاسفانه...

تو استراحت کن و به اون فکر نکن.

از اتاق بیرون رفت و من موندم با یه دنیا علامت سوال...

علامت سوال هایی که ذهنمو حسابی درگیر کرده بود.

چه توقعی داشتم؟این زندگی من بود،زندگی که روز خوش براش حروم بود..عزای عمومی!

طولی نکشید که خوابم برد.

با دیدن ساعت با تعجب از خواب بیدار شدم، توقع داشتم صبح شده باشه اما ساعت تقریبا دو نصفه شب بود...

احساس تشنگی میکردم.خواستم از پارچ کنار تخت یه لیوان آب بخورم که دیدم خالیه..

خب، این من بودم.لب چشمه هم که میرفتم باید تشنه برمیگشتم...لباسمو عوض کردم یه شلوار راحتی با یه سویشرت

بنفش پوشیدم..موهامو بالا کلیپس زدمو کلاه سویشرتمو انداختم رو سرم و رفتم سمت آشپزخونه..

از پله ها که پایین میرفتم صدایی توجهمو جلب کرد..

صدا از بیرون میومد..خواستم بی خیال بشمو رفتم سر یخچال..یه لیوان آب خوردمو در یخچالو بستم..اما ترسیدم دزد

باشه..

یواشکی و پاورچی پاورچین رفتم سمت پنجره و آروم بازش کردم..

صدا زیاد واضح نبود اما تونستم دو نفر مورد نظرو شناسایی کنم..

باورم نمیشد..به چشم شک کردم..

شیدا بود که با یه تاب و شونه های برهنه و داشت با آتیلا جرو بحث میکرد...

صدای آتیلا بود که میگفت:

خجالت بکش شیدا...چند بار بگم من علاقه ای به رابطه باتو ندارم..حتی زمانی که مجرد بودی، چه برسه به حالا که ازدواج کردی و شوهر داری..

اما آتیلا..من دوست دارم..همیشه هم دوست داشتم..خواهش میکنم با من اینجوری حرف نزن..

بس کن شیدا..بس کن..

چشامو بستمو آب دهنمو قورت دادم..چشامو مالیدم تا مطمئن بشم خواب نمیبینم..

اما نه! خواب نبود..دیگه منتظر نشدمو با تمام توان نداشتم دويدم اتاقم...

مدام با خودم تکرار میکردم..

نه حتما من اشتباه دیدم...

تمام شبو خوابم نبرد و داشتم فکر میکردم..به خودم..به زندگیم..به مانی ..

با خودم گفتم حتما با دلبریای مسخرش مخ مانی روزده..

بعدم با حرص گفتم حقشه..اون به من خیانت کرد،خدا هم سزای کارشو داد...اما ته دلم براش میسوخت.

صبح با سر و صدا از اتاقم اومدم بیرون..صدای شیدا بود که داشت به زهره دستور میداد..زهره که تابلو بود حرصش گرفته با غیض بهش نگاه میکرد..

سر میز صبحانه آتیلا از همه کلافه تر بود..حالا میفهمیدم دلیل توجه دیروزش چی بوده..اونم یه جوری میخواست شیدارو از سرش باز کنه..

تا اینجا فهمیده بودم شیدا آتیلا رو از قبل دوس داشته..آیا به این میشه گفت دوست داشتن؟

سعی میکردم بهش نگاه نکنم اما سنگینی نگاهشو احساس میکردم..یعنی هنوزم منو دوست داره...؟

آتیلا بلند شدو رو به سهیلا گفت:

مامان من دارم میرم بیرون..

کاری با من نداری؟

نه پسر، برو به سلامت فقط برای ناهار برگرد..

چشم..سعیمو میکنم..

شیدا-پسرخاله صبر کن منم تا یه جایی برسون ،آخه بیرون یه ذره کار دارم..



آتیا- فکر نمیکنم مسیرمون بهم بخوره.

تا یه جایی که میخوره...

مانی بلند شدو گفت:

کجا میخوای بری؟ خودم میرسونمت.. بهتره دیگه رفع زحمت کنیم..

سهیلا گفت:

اوا خدا مرگم.. بعد مدت ها تشریف آوردین حالا کجا به این زودی پسرم؟

شیدا دوباره رو به مانی گفت:

تو بمون من زود برمیگردم عزیزم...

بعدم سریع رفت تو اتاق تا کیفشو بیاره و بلند گفت:

پسرخاله تا روشن کنی من رسیدم..

هم مانی، هم آتیا.. جفتشون سرخ شده بودن از عصبانیت..

شیدا دنبال آتیا رفت و من موندم کنار سهیلا و مانی..

بلند شدیم و اون سمت سالن نشستیم و زهره اومد تا میز جمع کنه.. منم رفتم کمکش..

زیر لب غر میزد و میگفت:

بنده خدا شوهرش.. شرمو خورده حیارو قی کرده...

خندیدم و در گوشش گفتم:

مواظب باش مادر چون نشنوه ها..

با عصبانیت گفت:

دروغ میگم مگه دریا خانم؟

لبخند تصنعی زدمو گفتم:

نه عزیزم.. حق با توه.. زیر لب گفتم:

بیچاره شوهرش...

سهیلا مشغول صحبت با مانی بود. گرم و صمیمی...

انگار سالهاست میشناسش.

رفتم کنارشو گفتم:

مادر جون...اگه با من کاری ندارین من برم اتاقم...

از گوشه ی چشم دیدم که داشت نگاهم میکرد. توجه نکردم.

نمیخوای پیش ما بشینی دخترم؟

نه آخه درس دارم...البته اگه ناراحت نمیشین..

نه عزیزم..این چه حرفیه..برو مادر..برو..

تو اتاقم نشستمو زدم زیر گریه..دیگه نتونستم تحمل کنم..چرا هنوز نگاهش گرمم میکرد؟

چرا حس میکردم هنوز برام مهمه؟ چرا..چرا..چرا

تقه ای به در خورد..گمون کردم مادر جون یا زهره باشه..اشکامو پاک کردم گفتم:

بفرمایید.

در باز شد...قلبم دوباره تو سینم میکوبید..

تو..تو..اینجا چی کار میکنی..؟

سلام دریا...وای چقد دلتنگ اسمت بودم...بعد چشاشو آروم بست و چند بار پشت سر هم گفت:

دریا..دریا..دریا..

داشت با احساساتم بازی میکرد.سعی کردم جو گیر نشم..

با نگاه عصبانی بلند تر گفتم:

برو بیرون..نمیخوام ببینمت..

چند دقیقه بهم وقت بده..توضیح میدم دریا..

نمیخوام.نه خودتو، نه توضیحتو..

بعد این همه مدت اومدی تا چی رو توضیح بدی؟

عشقتو؟ دوست داشتنتو..؟ یا دروغای رنگ و وارنگت؟

یا شایدم اومدی همسر عزیزتو بهم معرفی کنی..

از اتاق من برو بیرون. همین الان...

صدام میلرزیدو گوله های اشک روی گونم میریخت...هنوز بغض داشتم..

رو تخت نشستمو زانوهامو بغل کرده بودم..

دریا تورو خدا بزار حرف بزوم. من بد کردم..میدونم.قبول دارم بد کردم..لا اقل در حق تو..

صدام دیگه در نمیومد..اشک میریختم..

برو بیرون لعنتی...

اومد کنارمو رو تخت نشست..خواست دستمو بگیره که عصبی داد زدم...

دست کثیفتمو به من نزن..

ترسیدم..یکم عقب رفت و گفت: باشه.ببخشید..فقط آرام باش..صدات میره پایین..

راست میگفت.صدام انقد بلند بود بی شک میرفت پایین...

بزار برات بگم..نمیخواستم با حرف زدن بیشتر ناراحت کنم..شاید خواستم بیشتر ازم متنفر بشی تا راحت تر فراموشم

کنی..شاید خواستم فکر کنی که منم یه دروغگو بودم و همه حرفام دروغ بود

اما نبود دریا...

به روح مامان بابات قسم نبود...دیگه صدا نداشتم..بی صدا اشک میریختم.اما بند نمیومد...

تونستم یه جمله بگم..

چرا؟؟؟

میگم برات عزیزم..میگم...

یه شب که داشتم تو یکی از خیابونای خلوت شهر رانندگی میکردم صدای ناله های یه دختر توجهمو جلب کرد..کنجکاو

شدم..

دیدم یه ماشین مدل بالا یه دختر که حسابی هم کتک خورده بود از ماشین پرت کردن بیرون و با سرعت تمام رفتن..

وقتی به دختر رسیدم هرچی صداش میکردم از فرت درد نمیتونست حرف بزنه و جواب بده...سوارماشینش کردم..دلتم

سوخت.نمیدونستم چیکار باید بکنم..اما تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که نباید بزارم اینجا تنها بمونه...

خونه ی خودمون که نمیشد بردش..ناچار بردمش خونه یکی از بچه ها خونه مجردی داشت...

وقتی حالش بهتر شد، با گریه و زاری برام تعریف کرد که وقتی داشته برمیگشته خونه یه ماشین میدزدتش و هر بلایی که خواستن سرش آوردن.. بعدم با کلی گریه و زاری میگفت مه اگه خانوادش بفهمن حتما میکشنش...

چند خواستم ببرمش پیش خانوادش اما راضی نمیشد. دلم به حالش سوخته بود. نمیدونستم باید چیکار کنم.. شب همونجا پیش دوستم موندم.. نیمه های شب با صدای افتادن چیزی از خواب بیدار شدیم و دیدیم که شیدا میخواد خودشو دار بزنه...

عقلم کار نمیکرد. سریع پایین آوردمش... انقدر ترسیده بودم و از طرفی دلم به حالش سوخته بود که بهش گفتم اینکارو نکن..

با گریه گفت، خودم خودمو نکشم بابام منو میکشه...

شاید یه لحظه دچار جنون شدم. تصور اینکه عزیزای خودم.. دور از جونت تو.. یا مونا این اتفاق براشون بیفته دیوونم کرد.. بهش قول دادم که برم خواستگاریش و باهاش ازدواج کنم..

باور نمیکرد اما دوباره قول دادم...

با خودم میگفتم دریا اونقدر خانومو بزرگواره که حتما کسی بهتر از من نصیبش میشه.. درونم جنگی بود بزرگ.. اما من به این دختر قول داده بودم...

شاید خودخواهی باشه اما این فکر آزارم میداد.. فکر میکردم حتما اتفاقی نبوده که اون موقع شب من باید این دختری پیدا کنم.. این دخترم که گناهی نکرده.. اسیر چند تا ادم دیو صفت شده...

اشکم بی صدا میریخت...

چطور مانی تونسته بود با زندگی من به همین راحتی بازی کنه؟

چطور از من. از عشق بزرگش دست کشید.. بخاطر کی؟ شیدا؟

هرچند دیده بودم که مانی همیشه نسبت به اطرافیانش توجه نشون میداد.. خیلی دل رحم بود.. و حالا میفهمیدم خیلی زود باور...

یعنی تو بخاطر اون دختره ی عوضی حاضر شدی رو عشقمون پا بزاری؟

چطور تونستی؟ چطور با من اینکارو کردی؟ تو که میدونستی من کسی برامو نمونده بود.

میدونستی تمام دل خوشیم تو بودی...

چرا با من این کارو کردی...؟

میدونم بد کردم. میدونم اشتباه کردم... مدتی که گذشت فهمیدم تمام حرفایی که شیدا میزد دروغ بوده و خودش بوده که سوار اون ماشین شده بوده.. فهمیدم رابطه های پنهانی داره...

اما با خودم گفتم حتما آه تو منو گرفته و نفرینم کردی...

حالا هم داریم از هم جدا میشیم. این نمایش ها هم همش الکیه...

دریا من زندگیمو باختم..

میخواستم ثواب کنم.. کباب شدم.

میدونم شنیدن حرفام خیلی سخته. اما بدون روز و شب به فکر تو بودم.. زندگی برام شده بود جهنم.

یکی دوماه اول مثل خواهر و برادر با هم زندگی میکردیم..

برای شیدا قصه ی عشقمونو تعریف کردم.. بهش گفته بودم روح و قلب من متعلق به کس دیگه ایه...

اما اون پست تر از چیزیه که میبینی...

اگه میخواست با من ازدواج کنه فقط برای توجیه کارای زشتشه. من هیچ وابستگی بهش نداشتم.. هیچی ...

اما اون زنم بود. و به لج عشقی که به تو داشتیم سعی میکرد خودشو لوند نشون بده و برام دلبری کنه...

تا اینکه بالاخره یه شب...

بسه.. دیگه نمیخوام بشنوم...

خیلی وقیحی مانی.. ازت متنفرم.. ازت متنفرم..

از اتاق من برو بیرون..

ازین خونه برو بیرون...

حالم از همتون به هم میخوره...

آروم بود. انگار بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده بود. نفس عمیقی کشید و آروم گفت:

حلالم کن دریا...

مانی رفت و من موندم و یه دل پر از غمو غصه... دلم براش میسوخت. اما نمیتونستم درک کنم. چطور یه ادم میتونه از عشقش بگذره...؟

فکرم مشغول بود... از یه طرف نگران آتیلا هم بودم. اما اون مرد عاقلی بود. و از حرفای دیشبش متوجه شدم که علاقه ای به شیدا نداره. نمیدونستم باید این موضوعو بهش بگم یا نه...

دیگه نمیتونستم مانی رو بپذیرم.. شاید میتونستم ازش بگذرم اما هیچوقت قلبم راضی نمیشد دوباره باهاش باشم. اونم بعد از جداییش. نه...

دوش داشتم. همیشه تو قلبم برام عزیز بود. اما دلم خیلی گرفته بود ازش.

کسیکه تمام دنیا بود وجودمو سرشار از عشقش کرده بودم خیلی راحت تونست بخاطر یه دختر خیابونی از من بگذره...

شاید دلایل خودشو داشت و کارشو توجیه میکرد. اما دلی که شست.. دیگه شکسته.

هرچی بیشتر فکر میکردم بیشتر به این نتیجه میرسیدم ه باید مانی رو فراموش کنم..

زندگی با من بازی سختی رو شروع کرده بود.

اون روز تا شب دیگه از اتاق بیرون نرفتم و با افکارم میجنگیدم... زهره اومد دنبالم و گفت که مهمونا دارن میرن و سهیلا

جون گفته برم پایین برای خداحافظی...

لباس پوشیدم و یه آبی به صورتم زدم تا سرخی چشممو بگیره...

شیدا مدام دور آتیلا میگشت...

تو همین حین مانی نزدیک اومدو گفت:

میدونم توقع بخشش خواسته ی زیادیه. اما ازت میخوام منو ببخشی.

من اشتباه کردم. و تاوانشم دارم میدم. به زودی منو شیدا از هم جدا میشیم..

مکثی کرد و ادامه داد..

نمیتونم امیدوار باشم...؟

سرمو بلند کردم تو چشماش خیره شدم. دوباره بغضم گرفته بود. من فکرامو کرده بودم...

سرمو انداختم پایین و گفتم:

دیگه دیر شده... حلالیت کردم.

بعدم سریع خودمو به آشپزخونه رسوندم و یه لیوان آب سرد خوردم تا بلکه بغضمو قورت بدم

مانی رفت... و من نمیدونستم حس الانم چیه. سبک بودم به این دلیل که علامت سوال های زیادی از ذهنم پاک شده

بود.

ناراحت بودم به خاطر بدبخت شدن کسی که یه زمانی عاشقش بودم...

و ته دلم یه جور احساس تنفر حس میکردم. ازینکه اینطور منو معاوضه کرده بود...

به هر حال تصمیم بزرگ زندگیمو گرفتم.  
 پاک کردن مانی از زندگیم. یه بار یه پیامی برام اومده بود که نوشته بود  
 کسی که به عشقش نرسه آدم خطرناکیه... چون اون میدونه میشه به عشق نرسید و زنده موند.  
 اما من خطرناک نبودم. یا اگرم بودم برای خودم بودم. چون دیگه اعتمادی درونم وجود نداشت.  
 رفتم تو اتاقو رو تخت دراز کشیدمو گوشیمو روشن کردم و آهنگو پلی کردم...  
 هرکی میگه دوست دارم.. همش دروغه  
 هرکی میگه عاشقتم... واسه دوروزه  
 اگر چه خیلی تلخه.. حقیقت اینه..  
 به اون خدا هرچی میگن همش دروغه...  
 برو هرچی گریه کردم برات.  
 دیگه بسمه.. دیگه بسمه...  
 اگه خوب اگه بد بودم برات..  
 دیگه بسمه.. دیگه بسمه...  
 اگه عشقی که میگن همینه..  
 دیگه بسمه.. دیگه بسمه..  
 نمیخوام چشماتورو بینم  
 دیگه بسمه.. دیگه بسمه...  
 برای بار اول بود عاشقت شدم من..  
 از روی سادگی بود که خام تو شدم من  
 از تو جدا یه لحظه.. چچوری میشدم من..  
 تو که بهم میگفتی فقط با من میمونی..  
 ولی اینو نگفتی همش با این و اون..  
 خیال کردم برای دلم سنگ صبوری..

خیال کردم که تا آخر میخوای با من بمونی...

این آهنگو خیلی دوس داشتم، مخصوصا از زمانی که مانی تنهام گذاشته بود بیشتر اوقات گوش میدادم.. و با خودم عهد میبستم دیگه بسمه...

اونشب بعد از رفتن مانی و زنش و بعد از اون مهمونی فضای خونه خیلی تغییر کرده بود.

روحیه سهیلا اما کمی بهتر شده بود انگار. عوضش منو آتیلا حسابی تو خودمون بودیم. آتیلا تا نیمه های شب کنار شومینه نشسته بود و کتاب می خوندم.. اومدم پایین تا کمی باهاش حرف بزنم.. چند پله ای مونده بود که پشیمون شدمو خواستم برگردم بالا، اما صداش تو جا میخکوبم کرد...

بمون دریا.

دیگه نتونستم برگردم، مجبور شدم نزدیک برم کنارش بشینم..

غمگین بود یا از چیزی ناراحت بود.. نمیدونم، اما خیلی گرفته بود.

شب بخیر... اتفاقی افتاده که این وقت شب هنوز اینجا بین...

مدت ها بود این فضا تو این خونه نبوده. امروز بعد از سالها برق شادی رو تو چشمای مامان دیدم...

آره، منم اینو احساس کردم، مادر جون خیلی عوض شده بود.

و من اینو مدیون توم..

اما من کاری نکردم، فقط جواب محبتاشو دادم، محبت یه مادر به دخترش...

اما اینکه ناراحتی نداره، باید خوشحال باشین...

میدونی مادر وقتی میخواس بره اتاقتش بهم چی گفت؟

با علامت سوال نگاهمو بهش دوختم..

گفت کاش برای همیشه می موندی...

چرا نمیمونی؟

منظورت چیه؟

منظورم اینه چی میتونه بیشتر از یه نگاه پر مهر مادر تو دنیا ارزش داشته باشه؟

من همه ی زندگیم اونجاس.. شغلم، درس، خونه و زندگیم...

یعنی اینجا نمیتونید درس بخونید و کار کنید؟



نگاهش متفکرانه شد و رو صورتتم دقیق شد.

چرا اصرار داری من اینجا بمونم؟

هان؟ من؟ من اصرار دارم بمونید؟ نه.. فقط بخاطر مادر جونہ..

پیش خودش فکر کرده من عاشق سینه چاکشمو به خاطر خودمه که دارم اصرار میکنم. اصلا برو. به من چه.. بچه پررو.

از جام بلند شدمو گفتم:

من اگه حرفی میزنم چون میدونم بی مادری یعنی چی.. چون دردشو کشیدمو حاضرم زندگیمو بدم تا یه بار دیگه لبخند مهربون مادرمو بینم...

از نظر من این معنای زندگیه جناب دکتر.

داشتم میرفتم که از پشت بهم نزدیک شد و زل زد تو چشمام..

خانوم کوچولو.. هیچ خوب نیست این وقت شب برای من سخنرانی کنی..

یه نگاه به ساعت انداختم.. ساعت دو ونیم بود.. نکنه.. یه لحظه ترسیدم. خواستم برم و محلش نزارم که دوباره خونسرد گفت:

اگه من بمونم تو می خواهی چه کار کنی..

فکر اینجاشو نکرده بودم.

ترسیدم.. گریه گرفته بود.. اما نداشتم متوجه ترسم بشه..

از جلوش رد شدمو دویدم بالا.. به اتاقم که رسیدم دوباره زدم زیر گریه.. نکنه آتیلا بمونه و منو بندازه بیرون.

اگه بیرونم کنن من چه خاکی تو سرم بریزم؟

با خودم گفتم حتما از دست شیدا عصبانیه.. و شایدم ته دلش دوس نداره مادرشو تنها بزاره.. شایدم..

نه. این فکر آخریرو از مغزم خیلی زود پاک کردم..

نگران از دست دادن موقعیتم تو این خونه بودم. من دیگه جایی رو نداشتم. رها حالا زندگی خودشو داشت و سرش گرم بود. این وسط فقط من مونده بودم.. الان از حرفام پشیمون شده بودمو دعا دعا میکردم آتیلا زودتر بره..

صبح ساعت هشت آماده شدم تا برم دانشگاه.. ماتتو سورمه ای با یه شلوار جین سورمه ای تنم کردم مقنعه پوشیدم.. کوله مو برداشتم و تصمیم گرفتم برای صبحانه اصلا نرم. نمی خواستم با آتیلا رو به رو بشم.

خواستم رد بشم که صدام زد. تو دلم گفتم: اه.. باز چی میخواد..

وایسادم.

کجا داری میری؟

دانشگاه.

صبر کن. منم دارم میرم بیرون، میرسونمت.

نه ممنون. خودم میرم.

با جدیت بیشتری گفت:

میرسونمت. پس منتظر باش.

این کیه که به من دستور میده آخه؟

ساعتو نگاه کردم دیرم شده بود...یکم منتظر شدم اما نیومد. منم بی خیالش شدمو یه دربست گرفتمو رفتم..

حتما حسابی کفری میشه آقای دکتر...

تو راه بودم که دیدم داره زنگ میزنه. خواستم جواب بدم اما بعدش پشیمون شدمو گذاشتم رو سایلنت.

شجاعت به خرج دادم..اگه قرار باشه بیرونم کنه دیگه چرا ازش بترسم؟

بی خیالش شدمو رفتم سر کلاس. بعد از کلاس یه سر رفتم روزنامه فروشی و روزنامه خریدم. با خودم گفتم دریا جان

دیگه مثل اینکه باید دنبال کار تازه بگردی...

وقتی رسیدم خیالم راحت بود که آتیلا بیرونه و وقت دارم خودمو برای اخماش آماده کنم. سهیلا رو کاناپه نشسته بود، با

دیدن من بلند شدو نزدیک اومد...

دریا.. عزیزم. کجا بودی؟

متعجب نگاش کردمو گفتم: خب معلومه دیگه. دانشگاه..

مرموزانه نگام کردو پرسید بین تو و آتیلا اتفاقی افتاده؟

خندم گرفته بود..

نه..چه اتفاقی؟

حسابی ازت عصبانیه. الانم تو اتاقت منتظرته..

اوه اوه... بغلش کردم و گفتم:

خوبی بدی دیدین حلالم کنین مادر جون..

برو دخترم برو..من پسرمو میشناسم.

پشت در اتاقش یه نفس عمیق کشیدمو در زدم.صدای مردونش یه ذره فقط یه ذره الان ترسناک شده بود..

بفرمایید.

درو باز کردم یه قدم رفتم تو..

سلام.

سرشو بلند کردو از بالای عینکش یه نگاه بهم انداخت که مو به تنم سیخ شد.

با من کاری داشتین؟

گمون کنم صبح بهت گفتم منتظر باش تا من بیام.

بله اما عجله داشتتم.دیرم میشد.

بلند شدو اومد نزدیکم..

وقتی بهت میگم باهات کار دارم.یعنی کارم مهمه.و شاید مهم تر از کلاس رفتن تو.

خوردم به دیوارو ایستادم..

تو چشاش نگاه کردم و گفتم:

اما کلاس منم مثل کار شما مهمه...

مشخص بود عصبانی تر شده اما سعی کرد خودشو کنترل کنه..

نشست و ادامه داد.

من دارم میرم.

هنوز حرفش تموم نشده بود که پرسیدم:

کجا؟

ازین سوالم خندش گرفت...

دارم بر میگردم.

یه نفس راحت کشیدم..آخیش..از دستش راحت میشم..

اما نه برای همیشه.

چی؟؟؟

خونسرد گفت:

دارم میرم یه سروسامونی به کارام بدم و برگردم.

یعنی میخواین برای همیشه اینجا بمونید؟؟؟

از نظر تو اشکالی داره؟

چه سوال مسخره ای پرسیدم. خب خونشه، دلش میخواد بمونه... اصلا تقصیر خودته..

آی دریا.. خودت کردی که لعنت...

اما باید راجب زندگی و قراری که باهم داشتیم صحبت کنیم.

خندم گرفته بود شدید..

زندگی و قراری که باهم داشتیم. طوری حرف میزد انگار داره راجب زندگی مشترک حرف میزنه.

ترجیح دادم حرف نزنم و سکوت کنم بینم کارم به کجا میرسه.

با موندن من اینجا درسته که مادر خیلی خوشحال میشه و این در روحیش تاثیر مثبت داره اما...

اما چی.. بگو جون به لبم کردی دکی خان.

اما تو این مدت بهت خیلی علاقه مند شده. و حالا موندن و یا رفتنت به میله خودت بستگی داره...

خودکاری که دستش بود رو تو دست میچرخوند و همونطور رو به روی من ایستاد..

تو چشم دقیق شدو گفت:

میمونی... یا..؟

نمیدونستم چه جوابی بدم. من جایی رو نداشتم که برم. از طرفی با وجود آتیلا زیاد راحت نبودم مخصوصا که جدیداً بعد

مهمونی یه نمه مشکوکم میزد و رفتارای عجیبی پیدا کرده بود..

نگاش کردم و گفتم:

نمیدونم.. باید فکر کنم.

دیگه طاقت نگاهاشو نداشتم. خواستم برم که دوباره صدام زد..

خانوم رهنما...

برگشتم..

نگاهی کردو خواست چیزی بگه. اما یه لبخند زیر پوستی داشت که میتونستم ببینمش.. حرفشو خوردو گفت:

هیچی... بفرمایید..

مستقیم به اتاقم رفتم. باید خوب فکرامو میکردم. زندگی اینجا خوب بود.. خیلی خوب..

حقوق داشتم. کلفتی نمیکردم و مثل یه صاحب خونه زندگی میکردم.. مادرجون بهم محبت میکرد.. عین یه مادر.. آزاد بودم. این مدت یکم رنگ آرامشو دیده بودم.

الان کجا میرفتم بهتر از اینجا..

اما تا حالا قرار نبود با آتیلا زندگی کنم. تو یه خونه...

حسابی فکر کردم و آخرش به این نتیجه رسیدم دنبال کار میگردم و تا زمانی که یه جای بهتر پیدا کنم اینجا میمونم. نمیخواستم مثل بچه ها رفتار کنم موقعیتمو از دست بدم. باید با آتیلا هم طور دیگه ای رفتار میکردم. داره یکم پررو میشه.

با این حال اینجا حوصلم یکم سر میرفت. دوست داشتم آزادی بیشتری داشته باشم اما اینومیدونستم که در دیزی بازه حیای دریا کجا رفته. درسته سهیلا کاملا آزادم گذاشته بود اما وظیفه ی من بودن کنار سهیلا و رسیدن به اون بود. نباید اینقدر بی تفاوت میبودم. تصمیم گرفتم یه سرگرمی پیدا کنم که بین منو سهیلا مشترک باشه... اینطوری هر دو مون اوقاتمون سپری میشه...

سر میز شام خواستم موضوع موندنمو و نظرمو عنوان کنم..

راستی آقای دکتر..

همونطور که لیوان دوغ دستش بود نگام کرد..

من فکرامو کردم...

هنوز چیزی نگفته بودم الکی شروع کرد به سرفه کردن...

بعد از چند ثانیه ای گفت:

بعدا راجبش صحبت میکنیم.

فهمیدم که سهیلا چیزی نمیدونه...

مادرجون که نگاهای معنی داری به مادوتا مینداخت با اشاره به م اشاره کردو پرسید چی شده؟

منم شونه بالا انداختم و مثلا گفتم : نمیدونم..

بعد لبخندی زد و شروع کرد با اشتها غذا خوردن.

به گمونم اینم داشت یه فکرای پلیدی تو سرش پرورش میداد...

شام رو در سکوت خوردیم. بعد از اون زهره اومد تا میزو جمع کنه..

مادر جونم بلند شدو رفت پای تلویزیون..

بشقابو از زهره گرفتمو گفتم:

بزار کمکت کنم. که آتیلا صدام زد..

دریا ده دقیقه دیگه بیا اتاق من.. بعدم رفت بالا..

اینم درگیره با خودش ها.. نگاهی به مادر جون انداختم که همچنان مرموزانه میخندید.. به من اشاره کرد که برم بالا...

در اتاقش باز بود...

در زدم اما جواب نداد... انگار خودشم تو اتاق نبود. تو دلم گفتم اتاق خوشکله رو برداشته واسه خودش... ای نا مرد..

حتی برای خودش یه کتابخونه ی جدا هم داشت...

رفتم جلوتا یه نگاهی بهش بندازم.. بیشترش کتابای پزشکی بود...

یکپرو برداشتم و داشتم نگاه میکردم که یه دفه آتیلا با یه نیم تنه ی برهنه از حموم اومد بیرون.. همونطور که داشت

موهاشو با حوله خشک میکرد با دیدن من دستش رو سرش خشک شد.

جیغ کوچیکی زدمو سریع برگشتم... یه هو دیدم صدای خندش داره میاد که بلند بلند میخنده...

آروم گفتم: کوفت... به کی میخندی..

صدام یواش بود اما انگار شنید که گفت:

جن که ندیدی اینطوری جیغ میکشی...

همونطور که پشت بهش ایستاده بودم گفتم:

لطفا برین اونور تا من برم.

خندیدو گفت:

خب برو...

رفتین...؟

نه!

خب برین دیگه...لباس که پوشیدین میام..

دوباره خندیدو گفت:

بیا برو..

سرمو انداختم پایین و زود رفتم بیرون..

حتما واسه اون این چیزا طبیعیه دیگه..آدمی که خارج زندگی کنه...معلومه دیگه.

بیرون اتاق وایساده بودم که دیدم یه تی شرت جذب سفید با یه شلوار گرمکن پوشیده ..موهانش هنوز خیس بود ولی خیلی خوش حالت شده بود...

این قدیما کمتر میخندید.چرا الان اینجوری شده؟

بیا تو.

پشت سرش رفتم تو..

فکراتو کردی؟

فکر..؟آهان.آره...

خب. میشنوم.

با وجود موندن شما درست نیست که من اینجا بمونم.و دیگه نیازی به من نیست..اما..

اما تا زمانی که یه جایرو پیدا کنم میمونم...

مطمعنی میخوای بری؟

بله.

اوکی.هر طور میلته.اما هیچ اجباری برای رفتنت نیست...

همین حین صدای زهره از پایین میومد که گریه و زاری میکرد و جیغ میکشید...آقا..دريا خانم...

هر دو دويدیم پایین..ترسیده بودم..نکنه برای مادرجون اتفاقی افتاده...

دیدم سهیلا افتاده رو زمینو زهره هم بالای سرش داره سرو صدا میکنه..

آتیا خیلی زود زهره رو کنار زدو نبضشو گرفت...رو به داد زد ..زنگ بزن اورژانس...

هول شده بودم..اینکه تا چند ثانیه پیش خوب بودم..سریع شماره ی اورژانسو گرفتم...

خدارو شکر خطر از بیخ گوشمون گذشت...

خدارو شکر اتیلا بودو گرنه من انقد هول شده بودم نمیدونستم باید چیکار کنم..

داشت از دور میومدم..

حالش چطوره...؟

نفسی کشیدو گفت: بهتره...

مادرجون مریضی خاصی دارن؟

باید منتظر ازمایشاتش باشیم..دستی تو موهاش کشیدو زیر لب زمزمه کرد...

لعنت به تو آتیلا.

بعدا فهمیدم سهیلا یه توده بد خیم تو سرش داره...میدیدم گاهی سردرد های شدیدی داره..اما همیشه ازم میخواست به

آتیلا نگم..میگفت اون زیادی حساسه...

من خنگم به حرفش گوش داده بودم...

دکتر میگه تومور بدخیمه..میتونیم عمل کنیم اما خطرش پنجاه پنجاه.

احساس یاس و نا امیددی تمام وجودمو گرفته بود.

تازه داشتم حس بی مادریمو درک میکردم..کنار سهیلا آرامش داشتم...

آتیلا خیلی داغونو بهم ریخته بود..اینو میشد از تک تک حرکاتش فهمید..رنگ به رو نداشتمیدونستم این مادرو پسر خیلی

بهم وابستن..و خیلی سخته شنیدن این خبر..حتما سهیلا خودش ازین جریان خبر داشته که میخواست ما خبر دار نشیم...

حال سهیلا کمی بهتر شده بود.

آتیلا بیشتر از همیشه به مادر میرسید..اصلا بیرون نمیرفت و تمام وقت مواظبش بود..حتی نمیداشت من پیشش بمونم...

سهیلا اعتراض کردو گفت:

این همه سال بیماریمو ازت پنهان کردم تا این کارارو نکنی پسر خوب...

اما مامان...

بسه آتیلا..من که بچه نیستم...عمرمم کردم..

دور از جون مادر جون...



دستم تو دستای گرمش گرفت و گفت:

دریا...

بله مادر جون؟

با اومدن تو من به خیلی از آرزوهام رسیدم.

هر بار که صدام میکنی مادر جون احساس میکنم دختر خودمی..

لبخندزدمو دستشو بوسیدم..

منم کنار شما احساس بی مادری نداشتم.. شما هم مثل مادر خودم مهربونید..

افسوس میخورم که زودتر از این باهات آشنا نشدم و این دم آخری...

مامان.. همیشه بس کنی؟

من نمیخوام زیر عمل بمیرم آتیلا..

بهت قول میدم خوب میشی مامان... بهترین دکترت عملت میکنن...

فایده ای نداره... عمر دست خداس.

خودم میدونم دیگه نوبت من رسیده...

تورو خدا این حرفو نزنید...

میدونی دخترم. دیگه عمرمو کردم به خواسته هام رسیدم. جز یکیش.

نگاهش کردم دیدم چشم دوخته به آتیلا...

بعد دست آتیلا رو گرفت و گفت: انتخابتو تحسین میکنم پسر.

آتیلا - چی میگی مامان؟

بعد دست منو گرفتو گفت:

پسر من پسر خوبیه... یکم اخمو هست.. اما دیدم چطور بعد از دیدن تو لبخند میزنه...

ماتم برده بود. از تعجب دهنم باز مونده بود.. اینا چی داشتن میگفتن..

آتیلا خودشم تعجب کرده بود..

اما مامان...

هیش..هیچی نگو..می خوام قبل مرگم عروسی شمارو ببینم...

اما..اما مادر جون...

میدونم دخترم..میدونم که الان خیلی زوده...اما نذارین این آرزو رو با خودم به گور ببرم...

قلبم فشرده شده بود..از حسرت دل یه مادر..از مادری که چیزی تا رفتنش نمونده بود..از اجباری که جلو پام گذاشته شده بود...از نگاهای سرد و بد اخلاق آتیلا..از ترسی که ازش تو وجودم بود.

از اوارگی که بعد مرگ سهیلا انتظارمو میکشید..از این همه حس تنهایی و بی پناهی...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خدایا خودت کمک کن...

منتظرش بودم..میدونستم به زودی میاد تا راجب این موضوع باهام صحبت کنه.

در زد..

بیا تو..

رو تخت نشستمو تو افق گم شده بودم.

صداش منو از افکار سرگردانم بیرون آورد...

چیکار میخوای بکنی؟

من؟

آره تو...حرفای مادرو شنیدی..حاضری به من کمک کنی؟

نمیدونم...

میدونی دریا..عذاب وجدان یه لحظه تنهام نمیزاره..لحظه هایی که من باید کنارش میبودم نبودم و دنبال زندگی خودم بودم...

این حس داره وجودمو نابود میکنه..شاید میتونستم کاری کنم..اما من نمیدونستم...

سرخشو بین دستاش گرفته بود و فشار میداد...

صداش میلرزید.

چشای سرخشو به من دوخت و گفت:

میدونم تو واسه زندگی برنامه داری..اما همنقد که مامان به تو علاقه داره تو بهم علاقه داری..

درسته من عاشق مادر جونم..اما پای زندگی آیندم در میونه...مادر جون..چطور بگم مادر جون دچار سوء تفاهم شده.

چشای به خون نشستشو بهم دوخت، به عجزی تو نگاهش بود اما اون اعماق نگاهش میشد غرور شکسته شدشو دید..  
 آره این فقط یه سوءتفاهمه. منم اینو خوب میدونم... اما اون زن همه ی آرزوش تمام حسرتش الان تو دستای توه. منم مثل  
 تو هیچ علاقه ای به این کار ندارم. به هیچ وجه...

پس...؟

ما فقط نقش بازی میکنیم. همین!

نقش؟ این بازی سر چیه؟ سر نابودی آینده ی من؟

فکر میکنی با ازدواج با من آیندت نابود میشه؟ چیرو از دست میدی؟

حرفشو با پوزخند زد.. یعنی که من باید الان از خدام باشه و پر در بیارم.

آره ازدواج با تو زندگی و آینده ی منو نابود میکنه. چیه؟ فکر کردین چون کسی رو ندارم عقل و احساس ندارم؟ به چه  
 حقی اینطور راجب من فکر میکنید؟ خوب گوش کنید آقای دکتر. درسته من یتیم شدم. درسته بی سرپناه و حامی ام. درسته  
 دارم اینجا.. تو خونه ی شما زندگی میکنم. اما هیچ کدوم از اینا دلیل نمیشه ذره ای علاقه به شما داشته باشم.

مادرجون خاطرش برام خیلی عزیزه اما..

بغض گلومو میفشد.

اما من اگه همین امشب از اینجا برم هرگز این توفیق اجباری رو قبول نمیکنم.

بعدم پوزخندی زدمو رفتم سراغ چمدونمو شروع کردم به جمع کردن وسایلم.

اما اون زن به کمک تو احتیاج داره.. چطور میتونی انقد خود خواه باشی؟

چون اون زن برام عزیزه نمیخوام گولش بزنم. نمیخوام بهش دروغ بگم.. اون برام مثل مادرم بود. نمیتونم بازیش بدم.. معذرت  
 میخوام.

کلافه بود. یه حالت هیستیریک و عصبی داشت..

اگه ازت خواهش کنم...

منو ببخشید اما نمیتونم.

زهره سراسیمه وارد اتاق شد.

آقای دکتر.. آقای دکتر.. خانوم..

منو آتیلا هر دو دودیدیم سمت اتاق سهیلا... حالش اصلا خوب نبود..

.....

روی نیمکت نشسته بود و دستاش شقیقه هاشو میفشرد...سهپلا رو برده بودن آی سی یو و حالش اصلا خوب نبود.دکترش میگفت باید هرچه زودتر عمل بشه...گریم گرفته بود.دلم برای نگاهای مهربون مادرانش تنگ شده بود.فکر از دست دادنش دلمو به درد میآورد.

آتیلا بلند شدو از کنارم رد شدو همونطور که به سمت خروجی میرفت آرام گفت :  
باید باهم حرف بزیم.

حتی تو این شرایطم دست از غرور مسخرش بر نمیداشت.

اما الان وقت لجبازی نبود..اشکامو پاک کردم و دنبالش رفتم..واقعا به هوای آزاد نیاز داشتم..کنار یه نیمکت که پشتش یه درخت کاج بزرگ حسابی سایه کرده بود ایستادم.پاهام جون نداشت بنابراین نشستم.پاهامو دراز کردم نفس عمیقی کشیدم. منتظر شدم تا اونم بشینه.

صورتش اخمو بود،مثل همیشه...تکیه دادو دست به سینه نشست...

نگاهش خیره به دوربود..

منم سکوت کردم تا حرفشو بزنه.

تو به من علاقه نداری، و من به تو.درسته؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم.

میخوام آخرین درخواست مامانو برآورده کنم.به هر قیمتی که شده...

اما شاید خوب بشن..

من با دکترش حرف زدمو و آزمایشات و عکساشو دیدم...حتی با عمل هم فکر نمیکنم همه چیز به روال قبل برگرده...این قلبمو میسوزونه.نمیدونم چطور این قضیه رو مخفی کرده...

از خودم بدم میاد..

یه دفعه برگشت و رو به من نشست.

ما باهم عقد میکنیم..اما نه دائم.

و در قبالت من یکی از آپارتمان هامو به نام تو میزنم...

چی؟؟؟یعنی منظورت صیغس؟

اشتباه نکن. قرار نیست اتفاقی بیفته. این فقط یه قراره بین منو تو. هیچکس نباید متوجه بشه.. هیچکس.  
نه! امکان نداره.

خواهش میکنم... اگه مجبور نبودم اصرار نمیکردم.

نمیتونم... هر کسی برای این روزاش برنامه داره..

بهت قول میدم هیچکس بویی نبره.

اما مادرجون.. همینجوری راضی نمیشه.

من راضیش میکنم.

چرا یه نفر دیگرو نمیاری بگی بهش علاقه داری؟

مامان کسی جز تورو قبول نمیکنه. و باورم نمیکنه..

من باید فکر کنم...

فقط اینو در نظر بگیر که وقت زیادی نداریم..

چشامو بستم.. وقتی باز کردم دیگه کنارم نبود.

مادرجونو دوست داشتم. این زن حق زیادی به گردنم داشت.. این مدت جز محبت چیزی ازش ندیدم...

اما حاضر نبودم اخم و تخم آتیلا رو تحمل کنم.. اما اگه زبونم لال اتفاقی برای سهیلا بیفته من کجارو دارم برم..

اینطوری حد اقل منم صاحب یه خونه میشدم.. نمیدونم.. نمیدونم باید چیکار کنم..

یه طوری از آتیلا میترسیدم.. اما وقتی میخندید... داشتم خر میشدم. چرا باید به آتیلا فکر کنم؟

نشیدی چی گفت؟ گفت که هیچ علاقه ای بهت نداره و اگه مادرجون کس دیگه ای رو قبول میکرد حتما یه فکر دیگه ای میکرد...

یعنی آتیلا هیچ زنی تو زندگیش نیست؟

شاید اینجا نباشه. اما اونجا حتما هست... یعنی غیر ممکنه نباشه.

.....

بعد از فکر کردن زیاد بالاخره به این نتیجه رسیدم که با این تصمیم هم میتونم دل مادرجونو شاد کنم و هم ازین آوارگی درميام.

من جز این خونه جایی رو نداشتم. فکر زندگی دوباره با دایی و زن و بچش یا آوارگی و سربار دیگران شدن خیلی اذیتم میکرد. بنابراین تصمیمو گرفتم و وقتی خودمو پیدا کردم که پشت در اتاق آتیلا بودم.

استرس زیادی داشتم. هنوز تو شک و تردید بودم. اما الان نباید هیچ وابستگی درونم احساس میکردم. من با همه ی احساساتم جنگیدم. برای همیشه مانی رو از زندگیم خارج کردم. نباید دیگه بهش فکر میکردم...

هرچند که گاهی که به قول بچه ها تو افق محو میشدم تمام خاطرات شیرینی که روزی کنارش داشتم برام زنده میشد.

این برای من یه جور خیانت بود؟ نمیدونم. اما اگه با خودم صادق باشم در اعماق وجودم ازش متنفر نبودم. سرشت مانی بد نبود... تنها اخلاق بدش این بود که برای دیگران بیشتر از حد از خود گذشتگی میکرد و این کارش همیشه حرص منو در میآورد... آخرشم سر همین اخلاقش زندگیشو به باد داد.

دوشش داشتم. اما این کارش هیچ رقمه برام قابل درک نبود... هنوز که هنوزه باور نمیکنم.

اما باید یه جایی به این فکر و خیال خاتمه بدم و پیشنهاد آتیلا فرصت خوبی بود.

پشت در ایستاده بودم و غرق در افکارم بودم که در باز شد و با دیدن من حسابی تعجب کرد...

سلام..

سلام.. اینجا چیکار میکنی؟ با من کاری داشتی؟

نگاهش بهم جسارت میداد. نمیدونم چرا اما نا خودآگاه باهش تند میشدم...

حتما کار داشتیم که اینجام. همیشه صحبت کنیم؟

حتما... بیا تو.

بر عکس همیشه نه اتاقش مرتب بود و نه سرو وضع خودش. بیماری سهیلا خیلی بهش فشار آورده بود...

خودش روی تخت نشست و منم روی کاناپه...

این آتیلا فرق داشت با اون آتیلا ی جذاب و با ابهت... شکسته بود. نگاهش رنگ غم گرفته بود، تو این مدت هیچ وقت ندیدم تا این حد ریشش بلند باشه..

نگام کرد و گفت:

خب... میشنوم. هرچند میدونم که اینجا اومدی تا مثل همیشه آب پاکی رو رو دستم بریزی..

از حرفش تعجب نکردم، چون هر بار خواسته بود به نوعی بهم نزدیک بشه پش زده بودم.

حال مادر جون چطوره...؟

به هوش اومده. اما دکترش میگه نباید زیاد امیدوار بود. باید دعا کنیم...

چرا زندگی نمیداره یه روز خوش ببینم؟ تازه داشتم کنار سهیلا به آرامش میرسیدم.. چشمو که یه حاله از اشک توش جمع شده بودو بستم تا اشکم سرازیر نشه... آرامم گفتم:

قبول میکنم...

تو چی گفتی..؟

گفتم قبول میکنم.

میشد خوشحالی رو تو چهرش دید اما طوری وانمود کرد که مشخص نباشه. اما همون یه لبخند کوچیک هم باعث شد تا برای چند ثانیه غم چشاش کم رنگ تر بشه...

مطمعنی؟ خوب فکراتو کردی؟

اوهوم...

از جاش بلند شدو همونطور که لباس میپوشید گفت:

به من اعتماد کن.

در جوابش فقط چشمو آرام بستم باز کردم.

بلند شو دیگه.. چرا نشستی؟

کجا میخوای بری؟

باید بریم بیمارستان و این خبرو به مامان بدیم...

باشه.. تو برو پایین منم آماده میشم میام.

مانتوی سفید پوشیدم با شلوار جین آبی روسری ساتن رنگیمم برداشتم. باید ازین به بعد نقش بازی کنیم. چاره چیه...

کیفمو برداشتمو از اتاق اومدم بیرون.. پیش به سوی تلاش برای نفس کشیدن.

نمیدونم چرا احساس سبکی میکردم. حس میکردم حالا وجدانم راحت تره..

بیرون تو ماشین نشسته بود و زل زده بود به در. هنوز خوب نشسته بودم که پاشو گذاشت رو گاز و راه افتاد...

چه خبره.. یواش تر..

بیخشید. آخه میخوام زودتر برسم بیمارستان.

انقد خوشحالی؟

نیش کلاممو متوجه شد و دوباره جدی شد.

برای دیدن مامان عجله دارم..

منم به نشونه ی دلخوری سکوت کردم.نمیدونم چرا خودمم باورم شده بود که باید بهم اهمیت بده.

اونکه به من علاقه نداشت.اینا فقط نقش بود و باید مدار وانمود کردنم روشن میکردم.

سکوتو شکست .

دریا...

بله؟

میدونیکه باید رفتارمون کمی تغییر کنه تا مامان شک نکنه.باید طوری وانمود کنیم که مثلا..مثلا عاشق همیم.

خندم گرفته بود.این موقعیت این لحظه و این داستان برام کمی عجیب بود..من در کنار آتیلا...

خندمو خوردمو خیلی سنگین جواب دادم

متوجهم آقای دکتر.

با دیدن منو آتیلا سهیلا سعی کرد از جاش بلندشه که مانعش شدمو دوباره کمکش کردم دراز بکشه.

لب هاش میخندید ..دستمو به گرمی فشرد و گفت

سلام به روی ماهت دخترم...

آتیلا شاد و سر زنده صورت مادرو بوسید..کنارش نشست و گفت:

چطوری تاج سرم؟

خوبم پسرم.هنوز رفتنی نیستم.کار دارم.تا عروسی تورو نبینم نمیبرم.

دور از جون مادرجون این حرفا چیه؟

دستمو گرفتمو زل زد تو چشم...

تو هنوز مادر نشدی عزیزم.من همین یه دونه پسرو دارم..آرزوم بود عروشو ببینم...

منظورشو میفهمیدم.خجالت کشیدمو سرمو انداختم پایین...

آتیلا رو به مادرش گفت:

فدای مامان گلم بشم...این خانوم زیبایی که میبینی از خجالت سرخ شده...عروس شماس..نظرت چیه؟



سهیلا که باورش نمیشد از خوشحالی منو کشید تو آغوشش و بوسه بارونم کرد و مدام قوربون صدقم میرفت..  
میدونستم آرزو به دل ازین دنیا نمیگیرم...خدایا شکر...

بالاخره یکی پیدا شد که دل توروهم لرزوند...آی آی آی..جوونی کجایی که یادت بخیر...  
بعد رو به من برگشتو گفت:

تو با این صورت زیبا و این قلب مهربون بالاخره این یکی یه دونه ی منو افسون کردی؟  
آتیلا رو به مادر گفت:

شمام که بیای خونه خوشبختیمون کامل میشه...مگه نه دریا جان؟  
حالا نوبت بازی من بود...

آره عزیزم..مادرجون توروخدا زودتر برگردین خونه..اون خونه بدون شما خیلی سوت و کوره...  
سهیلا لبخند از رو لباس محو نمیشد و مرتب زیر لب خدارو شکر میکرد...

هرچند این یه بازی بود اما حالا که خوشحالی این مادرو میدیدم منم خوشحال بودم...

به خواست آتیلا سهیلا مرخص شد تا برای عروسی ما پیشمون باشه...مرتب نقشه میکشید و میگفت فلان فامیلو دعوت کنم و ..فلان تالار و فلان جشن..اما آتیلا همه ی آرزوهاشو متوقف کردو گفت که فعلا بهتره عقد کنیم و یه مهمونی خودمونی بگیریم تا وقتی حال مادرجون بهتر بشه..

اولش قبول نمیکردو میگفت من هزار تا آرزو دارم، اما با دیدن موافقت من و اصرار آتیلا بالاخره راضی شد.  
قرار بود فردای اون روز بریم دنبال کارامون...

حال سهیلا بهتر شده بود و این ناشی از ذوق و شوق و روحیه ای بود که از شنیدن خبر عروسی تنها پسرش بدست آورده بود.وقتی نگاه خوشحالشو میدیدم ، منم خوشحال میشدم..حتما مامان منم آرزوی عروسی منو داشت..اما اجل بهش مهلت نداد...نمیخواستم کسی از این موضوع بویی ببره..حتی رها..اما مادرجون اصرار داشت با رها تماس بگیرم.

دلیم برآش تنگ شده بود تلفنو برداشتم و بهش زنگ زدم..مدتی بود که رها و اشکان از ایران رفته بودن..رهای عزیز من حالا برای خودش خانومی شده بود..اما بدبختی سایه ی سیاهشو از روی زندگی من بر نمی داشت.

چیزی بهش نگفتم .فقط بهاره بود که محرم اسرارم بود..ازین طرف مهرانم دوست صمیمی آتیلا بود..این دو نفر شریک ماجرای عجیب ما بودن..

بهار که حسایی خوشحال بود و میگفت:

از من میشنوی مخ این دکی رو بزنی. دیگه چی میخوای آخه؟ خوشکل نیس که هس. پولدار نیس که هست. جذاب نیست که هست. با اصل و نصب و خوانواده دار نیست که اونم هست...

تو چشاش نگاه کردم و گفتم:

دلش چی؟ دلش با من هست؟

اون علاقه ای به من نداره. این فقط یه بازی. یه بازی واسه نفع هردومون.

اما تو میتونی. مطمئنم خیلی زود عاشقت میشه. میگی نه؟ بعد بهت میگم.

تو دلم گفتم فقط اون باید به من علاقه مند بشه؟

پس من چی؟ من مهم نیستم؟ چون پولدار نیستم و خوانواده ندارم باید خودمو آویزونش کنم؟

دل من مهم نیس؟ نه...

این یه بازی. یه بازی هم میمونه!

جواب آزمایشات رو گرفتیم و قرار محضر هم گذاشته شد. به خواست من آتیلا با محضر دار صحبت کرده بود تا اسممون تو شناسنامه ی هم وارد نشه و این یک قرار داد شش ماه باشه.

سهیلا اصرار داشت تا مهمون دعوت کنیم اما منو آتیلا مخالفت کردیم.

جمع چند نفره ی ما تشکیل شده بود از من و آتیلا. مهرانو بهاره و سهیلا.

یه مانتوی سفید و شلوار کتون سفید تنم کرده بودم و شال سفیدو همین طور کیف و کفش سفید.

عروسی شده بودم واسه خودم.

حس عجیبی داشتم.

آتیلا بر عکس من تپیشو با کت و شلوار مشکی ست کرده بود. حسابی به خودش رسیده بود... بوی عطرش کل فضا رو پر کرده بود.

روی جایگاه عرروس و دوما نشستم و سهیلا یه چادر حریر سفید انداخت رو سرم. طفلی خیلی خوشحال بود و مدام منو میبوسید...

بهاره با شوخی های لوسش بیشتر و بیشتر بهم استرس وارد میکرد...

چشامو بستمو یه نفس عمیق کشیدمو از خدا خواستم کمکم کنه...

قران و باز کردم و چند خطی خوندم. یه آرامشی وجودمو پر کرد.

آتیا خم شدو در گوشم گفت:

حالت خوبه...؟

نگاهش مهربون تر بود. نمیدونم چرا احساس کردم خوشحاله...

یکم استرس دارم.

چشاش برق زدو گفت:

چرا؟ نکنه از من میترسی...؟

نخیرم. این یه بازیه.. بنابراین جایی برای ترسیدن نیست.

خنده ی شیطنت آمیزی زد و گفت:

همینطوره. پس استرس داشتن بی مورده.

دوشیزه دریا رهنما... آیا به بنده و کالت میدهید...

این جمله برای بار سوم تو گوشم میپیچید.. حالا باید چیکار میکردم؟

باید جواب بله میدادم؟

اما چرا نمیتونستم و زبونم قفل شده بود...

بهاره که میخواست به من کمک کنه با شیطنت رو به سهیلا گفت:

عروس زیر لفظی میخواد.. سهیلا نزدیکم اومد و یه سرویس طلای خیلی شیک رو به روم گرفتو صورتمو بوسید...

بغض گلومو خوردمو جواب دادم:

بله...

بقیه دست میزدن و خوشحال بودن. جز من و آتیا. حس میکردم اونم تو فکره. مثل من...

حالا منو آتیا واقعا زن و شوهر بودیم؟

چه حس عجیبی...

آتیا خیلی خونسرد دستمو گرفت و حلقه ی زیبایی رو دستم کرد.

با لمس دستش دلم یه طوری شد... تا حالا اینقدر نزدیک نبودم بهش.

نوبت من بود که حلقه شو بهش بدم.

صدای دست مهرانو بهار انقد بلند بود که گویا جمعیت زیادی دورمون هستن.  
 بعد از اون سهیلا اومد و گونمو بوسید درحالی که اشک شوق چشماشو خیس کرده بود ازم تشکر کردو تبریک گفت.  
 بهار بدو پرید بغلمو کلی بوسه کرد و یه پلاک طلا انداخت گردنم. مهران و آتیلا هم مشغول روبوسی بودن.  
 تو دلم میگفتم، دیگه شما دوتا چرا باور کردین... اما باز خودم جواب خودمو دادم که اینام دارن نقش بازی میکنن...  
 بعد از اون همگی رفتیم رستوران و شام خوردیم. منو آتیلا تو ماشین تنها بودیم و هرچی به سهیلا اصرار کردم همراه ما نیومد.

توراه کنار آتیلا بودن در حالیکه الان محرمش بودم برام یکم عجیب غریب بود. یه روزی این لحظه هارو کنار مانی تصور میکردمو چقد آرزوهای قشنگ داشتم. اما حالا آتیلا شوهرم بود و نه تنها خوشحال نبودم بلکه تازه داشتم میترسیدم.  
 من فقط برای مدتی حتی بدون اطمینان کافی زنش شده بودم. اما آتیلا آدمی نبود که زیر حرفش بزنه...

چرا ساکتی...؟

چی بگم؟

الان چه حسی داری؟

یه حس عجیب...

میترسی..؟

یه کمی.

از چی؟ از من؟

نمیدونم...

نگران آیندتی؟

نباید باشم؟

پس به من اعتماد نداری...

نمیدونم.

مهران پشت سرمون میومد و بوق میزد...

دیگه تا خونه نه من حرفی زدم نه آتیلا.

وقتی رسیدیم بهاره دوباره منو تو آغوش کشیدو در گوشم گفت

اگه خواست اذیتت کنه زودی به من زنگ بزن. پدرشو درمیارم...

دیوونه...

به جون تو دریا شوخی نمیکنم.. این مردا شبا موجودات پلیدی میشن...

خندم گرفته بود...

نبا.. یه نگاه به آتیلا انداختم که داشت با مهران حرف میزد و خداحافظی میکرد...

اصلا بهش میاد بخواد اذیتم کنه...؟

اه.. هنوز هیچی نشده تریپ عاشقی برداشتی..

نه خره.. آخه جراتشو داره منو اذیت کنه؟؟؟

آهااااا... ازون نظر..

بله...

حالا میبینیم.

ازش خداحافظی کردم و حسابی بهم توصیه های ایمنی کرد. منم فقط بهش خندیدم.

وقتی رفتیم داخل خونه سه نفری یه جشن خودمونی گرفتیم. سهیلا از خوشحالی رو پا بند نبود... اما نا محسوس مارو زیر

نظر داشت. آتیلا هم مثل من به این قضیه پی برده بود. شاید حق داشت ما نقشمونو خیلی مصنوعی بازی میکردیم...

به همین خاطر بلند شدو اومد کنار من نشست و دستمو گرفت تو دستش.. از برخوردش دلم لرزید... لبخندی زد و شیطنت

وار در گوشم گفت:

ناراحت نباش. تو الان به من محرمی. مشکلتش چیه...؟

خندیدمو منم دستشو گرفتم و خم شدمو در گوشش گفتم:

حیف مادر جون داره نگامون میکنه...

اگه نگامون نمیکرد چیکار میخواستی بکنی مثلا؟

از وقتی از محضر برگشتیم یا بهتر بگم از زمانی که منو آتیلا به هم محرم شدیم یه جور یه بودم. دیگه زیاد ازش نمیترسیدم

و اون حس آزار دهنده ی قبلو نداشتم؛ زندگیم خیلی کسل کننده شده بود و تصمیم گرفتم تو این مدت یکم تغییر روحیه

بدم. خیلی وقت بود دیگه ازون دریای شر و شیطنون خبری نبود...

اما الان که رو به روی آتیلا نشستم و میبینم که قصد در اذیت کردن من داره شیطان وجودم دوباره بیدار میشه.

حالا که این یه بازیه، بزار حد اقل من برنده باشم.

آتایلا بلند شدو گفت:

کی یه قهوه ی دیگه میخواد؟

سهیلا-منکه میخوام، تو چی دخترم؟

منم میخوام اما تو چرا عزیزم... بزار من میارم.

و به دنبالش رفتم تو آشپزخونه... آتایلا که همون طور با تعجب به من خیره شده بود رو نشوندم رو صندلی و رو به روش

اول بهش چشمکی زدمو گفتم:

خودم آماده میکنم عزیزم. تو همینجا بشین.

سهیلا خنده از رو لبش محو نمیشد. چشاش یه برق خاصی داشت...

مادر جون ما بیایم اونجا، یا شما میان پیش ما؟

من میام عزیزم.

سهیلا بلند شد اما یه دفعه سرش گیج رفت و دوباره نشست..

آتایلا دوید سمت سهیلا و با نگرانی پرسید چی شده مامان؟

چیزی نیست پسرم... فقط یکم سرم درد میکنه...

بهتره برید استراحت کنید مادر جون. نباید زیاد به خودتون فشار بیارین.

باشه دخترم... شمام برین استراحت کنین. نمیخواد اول عروسیتون وقتتونو با منه پیرزن بگذرونین.

این چه حرفیه مادر جون... ماشالله بزمنم به تخته شما از منم قبراق ترین.

خندید و چیزی نگفت.

با کمک آتایلا از پله ها بالا رفتیم. اما بالای پله ها ایستادو گفت:

بقیشو خودم میتونم برم. پاهام که از کار نیفتاده، شما برین.

منو آتایلا هردو به سمت هم برگشتیمو با یه علامت سوال زل زدیم به هم...

دوزاریم تازه افتاد...

اتاق مهمونو گفتم زهره آماده کنه.

منتظر چی هستید. برید دیگه...

با التماس به آتیلا نگاه کردم... اونکه منظورمو خوب متوجه شده بود لبخند شیطنت آمیزی زدو اومد نزدیکم. دستمو گرفت و گفت: بریم عزیزم که امشب شب ماست...

سهیلا بلند خندیدو رفت اتاقش...

وقتی سهیلا رفت کوبیدم به بازو شو با عصبانیت گفتم:

چی چی رو امشب شب ماست؟ باز به روت خندیدم پررو شدی؟ من میرم اتاق خودم..

دو قدم نرفته بودم که از پشت دستمو کشید...

صبر کن دریا

برگشتمو خیره تو چشاش گفتم:

اگه خیال کردی من امشب با تو تو یه اتاق می خوابم کور خوندی.

خب چه اشکالی داره؟

اشکال داره، خیلیم اشکال داره، منو تو... منو تو...

منو تو چی؟ منو تو الان زن و شوهریم!

نخیر. این یه بازیه.

بازی بودنش درست. اما محرمیت ما هم واسه همچین وقتایی بوده. مطمئن باش اگه بری اتاقت و بیاد ببینه همه چی لو میره.

لپامو خالی کردم و پامو کوبیدم به زمین...

اه.. اصلا نباید قبول میکردم.

اون که از حرص خوردنای من لذت میبرد شونه بالا انداخت و رفت سمت اتاقو پشت سرش گفت:

منتظرتم عزیزم.. دیر نکنی.

و بلند خندید...

اون از این بازی خوشش اومده بود، کمتر بد اخلاقی میکرد و کمتر اخمو بود. و از سر به سر من گذاشتن لذت میبرد.

دنبالش رفتم، یکم پشت در وایسادم و با خودم نقشه میکشیدم یه جوری حالشو بگیرم... خیلی خسته بودم و با کفشای پاشنه بلندی که پوشیده بودم حسابی پاهام درد گرفته بود...

آروم لای درو باز کردم و سرک کشیدم...خب. این طرف که نیست.

رفتم تو و همون طور داشتم به اطرافم نگاه میکردم. همه چیز اتاق عوض شده بود... این کارا رو کی این زهره ی بلا کرده بود که من نفهمیدم...

رو تختی زرشکی خوش نقش و نگار با رو تختی سفید قدیمی عوض شده بود. گوشه گوشه ی اتاق پر از گلای رنگارنگ بود...

یه گلدون رز سفید رو پاتختی این طرف بود که وسطش یه رز قرمز خودنمایی میکرد...

روی اون یکی پا تختی عین همون گلدون ولی پر از رز قرمز با یه تک رز سفید... رز سرخ و برداشتمو چشممو بستم و داشتم بو میکشیدم... تا چشممو باز کردم دیدم آتیلا دوباره تو حوله و با سرو گردن خیس جلوم ظاهر شد... سریع دست پاچه بلند شدم و رومو کردم اون طرف...

صدای خندش دوباره بند شد. این چرا جدیدا انقد میخنده؟

من دوش گرفتم. توم برو حتما خیلی خسته ای.

نه من همینجوری راحتم...

باشه. هرطور راحتی..

زیر چشمی یه نگاه انداختم دیدم یه شلوارک سبز پوشیده و داشت موهاشو خشک میکرد... برگرد. کارم تمو شد.

برگشتم اما دیدم همونجوری رو به روم وایساده

چرا لباس نمپوشی؟

من عادت ندارم موقع خواب پیراهن تنم کنم. یه نگاه انداختم دیدم به... آقا از قبل مجهز اومده..

اما من لباسمو نیاوردم، نمیدونستم تو انقد به فکر خودتی...

اینا رو من نیاوردم. حتما مامان به زهره سفارششو کرده..

پس چرا برای من چیزی نداشتی...

با دست راستش یکم سرشو خاروند و ادای آدمای خجالتی رو در آورد و موزیانه لبخند زد...

بادست چپش اشاره به روی تخت کرد...

نگام چرخید سمت دستش... اما دهنم همونجور باز بود.



یه لباس خواب تور کوتاه قرمز و مشکی...

تو دلم گفتم، این چیه آخه...

آتایلا که مرده بود از خنده و حسابی شیطون وجودش بیدار شده بود گفت:

پیوش دیگه... دیدی به فکر تو بودن..

مسخره! رو آب بخندی..

بعدم لباسو پرت کردم یه گوشه ای و شالمو دراورددم. یادم اومد زیر مانتوم یه تیشرت تنمه.. خداروشکر کردم مانتومو هم دراورددم.

اما با این شلوار چطوری میخوابیدم...

من برم از اتاقم براخودم لباس بیارم، زودی میام.

سرشو تکون دادو گفت:

نه.. نه.. امکان نداره. اگه مامان ببینه همه چی رو میفهمه.

آخه من با این لباس راحت نیستم.

خب راحت باش. درش بیار...

حسابی داشت منو حرص میدادو کیف میکرد...

تو یه چیزیت میشه ها!

اصلا به من چه. هرچی میپوشی زود پیوش. خیلی خستم، میخوام بخوابم.

عادت نداشتم با شلوار جین بخوابم. کلافه شده بودم، آتیلام که به جای همکاری بیشتر سعی در خوردن اعصاب منو داشت.

گرم گرفته بود.

بزار برم، زودی میام...

نه! راه نداره.

دیدم رفت رو تخت گرفت خوابید. یعنی باید برم کنارش بخوابم...؟

یاد حرف مهران افتادم که موقع خداحافظی در گوشم گفت:

از آتیلا اصلا ترس... آدمی با اراده تر از اون تو عمرم ندیدم. منظورشو فهمیدم اما به روی خودم نیاورددم...

اون لحظه بود که شیطان وجود منم بیدار شد. حالا که انقد اذیتم میکنه منم تلافی میکنم. مگه نه اینکه الان به هم محرمیم... چرا من خودمو انقدر عذاب بدم.

یه نگاه به لباس خواب روی کمد انداختم... یه نگاه به آتیلا که خوابیده بود و چشاشو مثلا بسته بود. یه لبخند موزیانه نشست رو لبم...

رفتم پشت سرشو سه سوته لباسمو عوض کردم لباس خوابه رو تنم کردم... موهامو با زکردموپریشون ریختم رو شونه هام اومدم برم بخوابم.

آتیلا که خودشو به خواب زده بود و از لای پلکاش منو زیر نظر گرفته بود با دیدن من مثل برق گرفته ها سریع تو جاش نشست... یه نگاه به سرتا پام انداخت و آب دهنشو قورت داد...

منم با اینکه خجالت میکشیدم کم نیاوردمو زل زدمم تو چشاش...

هان؟ چییه؟ بگیر بخواب دیگه عزیزم. مگه خسته نبودی؟

بعدم چراغو خاموش کردم تا تونستم این طرف تخت خوابیدمو پشتمو بهش کردم.

با اینکه خیلی خسته بودم اما مگه خوابم میبرد؟

میترسیدمو فقط چشممو بسته بودم. از تکونایی که میخورد فهمیدم اونم هنوز بیداره و خوابش نبرده..

لبخند پیروزی نشست رو لبامو ازینکه انتقام گرفته بودم خوشحال بودم.

چشام از درد داشت میسوخت.. اما نمیتونستم بخوابم. از حرکت تخت فهمیدم که از جاش بلند شد، برنگشتم اما چند دقیقه بعد یه نسیم خنکی تو اتاق پیچید... برگشتمو دیدمش که پشت پنجره ایستاده و به آسمون خیره شده...

کم کم چشام سنگین شدو دیگه نفهمیدم چی شد...

صبح وقتی چشممو باز کردم دیدم آتیلا نیست. فهمیدم دیشب بدبخت اصلا نخوابیده. لبخند پیروزمندانانه ای زدمو بلند شدم...

رفتم جلو آینه و دوباره یاد دیشب افتادم

ای پررو..

خوبکاری کردم اصلا، میخواس اذیتم نکنه...

توم خوب خوابو بهش حروم کردی.

حقش بود.

جنگ بین منو وجدانم همچنان ادامه داشت... اما نهایتا پیروز میدان خودم بودم دیگه.

یه نگا انداختم تو راهرو بینم سی هست یا نه. خوشبختانه کسی نبودو منم رفتم اتاقم و با خیال راحت لباس عوض کردم.  
یه بلوز شلوار تنم کردم و رفتم پایین. تو آشپزخونه آتیلا تنها نشسته بود و داشت قهوه میخورد.

سلام...

سرشو بلند کردو جواب داد...

خوب خوابیدی؟

آره. بد نبود هرچند هیچ جا مثل اتاق خود آدم نمیشه.

نشستم کنارش و پرسیدم:

مادرجون بیدار نشده هنوز؟

صبح زود بیدار شد. درد داشت... فعلا خوابیده. باید ببریمش بیمارستان.

باشه. من میرم آماده شم.

خودم میبرمش اگه کار داری نیازی نیست تو بیای.

وایسادمو برو بر نگاش کردم...

چیه؟ چرا اینجوری نام میکنی؟

خواستم جوابشو بدم که پشیمون شدم. این پیش خودش چی فکر کرده؟ لابد میگه به خاطر قول و قرارمون قبول کردم، از بدبختی... هی خدا. بزرگیتو شکر..

من میرم آماده بشم.

آتیلا- نظرت چیه دکتر؟

نظر من همونه که قبلا گفتم. تو این شرایط بهتره که عملش کنیم.

اما میدونیکه شانس این عمل پنجاه پنجاس!

متاسفانه همینطوره...

خودش باید تصمیم بگیره... راستش الان نمیدونم چی درسته، چی غلط.

دکتر بلند شدو خواست از اتاق بیرون بره..

شرمنده دکتر جان. بیمار دارم.

همین طور که میرفت، برگشت و گفت:

راستی آتیلا..دکتر مودت خواست اگه موندنی هستی روی پیشنهادش فکر کنی. ما بهت احتیاج داریم.

آتیلا که غرق در افکارش بود فقط براش سر تکون داد و دکتر صابری رفت...

من -بهتره بریم با مادر جون صحبت کنیم.

میدونی اگه عمل موفقیت آمیز نباشه همون یکی دو ماهی رو هم که میتونم داشته باشم ازم گرفته میشه...؟

اگه خوب بشه چی؟

امکانش خیلی کمه دریا..من خودم دکترم.این چیزارو میفهمم.مثل بقیه نیستم که با حرفای دلخوش کنک دکتر امید بگیرم.

اما نباید هیچ وقت امیدتو از دست بدی..

من به چیزی که میبینم اعتقاد دارم.

اونطور که من فهمیدم تو اعتقادات خیلی ضعیفه.

هه...مامان من رو تخت بیمارستان افتاده.از دست هیچکس کاری بر نمیاد.عصبی بود..صداش میلرزید.

میفهمی چه حالی دارم؟د نمیفهمی...غرق عذاب وجدانم.این همه سال درداشو ازم پنهان کرده.فقط بخاطر من.شاید اگه زودتر میفهمیدم میشد کاری کرد...تو از دل من بی خبری..پس خواهش میکنم منو موعظه نکن.

میفهممت...

نمیفهمی..(داد زد)هیچکس نمیفهمه..فکر کردی دو روزه اومدی مادر جون مادر جون کردی شدی دخترش؟اصلا چرا باید بهت انقد توجه کنه؟تو کی هستی؟چرا ولم نمیکنی؟(خیلی عصبانی بود..)

تنهام بزار...

بغضم گرفته بود...

منو بگو..منو بگو که بخاطر شما..بخاطر شما..

بخاطر ما؟خوب گوش کن بین چی میگم دختر جون...تو هرکاری کردی به خاطر خودت بوده..

بعدم بلند شدو قدم میزد،قدمای عصبی..

هه..بخاطر من...

درسته ناراحت بود،عصبی بود.اما حق نداشت با من اینکارو بکنه.به چه حقی سرم داد کشید؟

به چه حقی به من توهین کرد؟ خاک تو سرت دریا.. خاک تو سرت..  
 بغضم ترکید و اشکم سرازیر شد.. خواستم جوابشو بدم اما نتونستم.  
 همونطور که اشکام به پهنای صورت میریخت دویدم و رفتم پایین...  
 تو محوطه ی بیمارستان روی نیمکت نشستم تا تونستم برای بدبختی خودم گریه کردم.  
 خوب که خالی شدم کیفمو برداشتم و رفتم خونه..  
 کلیدمو از کیفم بیرون آوردم دروباز کردم...  
 چراغا خاموش بود و همه جارو سکوتی عظیم در بر گرفته بود...  
 درو بستمورفتم تو... یه چرخى کنار استخر زدمو یکم نشستم... دوباره دلم گرفت، خدایا چرا نمیزاری طعم خوشبختی رو  
 بچشم... چرا من انقد بدبختم.  
 چقد تحقیرم کرد. هرچی خواست بهم توهین کرد، خودمو فحش دادم که چرا جوابشو ندادم.  
 دلم واسه مامان بابام تنگ شد، خوش به حالت رها...  
 خونه خیلی ترسناک شده بود. درارو قفل کردم و رفتم اتاقم.  
 خواستم وسایلمو جمع کنم برم، اما کجا برم..؟ جایی رو ندارم برم..  
 همین مونده بود برم خونه دایی و زنش هرچی دلش خواست بارم کنه. نگاهای تب دار آرشو که اصلا نمیتونستم تحمل  
 کنم.  
 دلم خیلی گرفته بود... خیلی!  
 از ترس خوابم نمیبرد و تو تختم پاهامو بغل کرده بودمو نشسته بودم. تنها تو این خونه ی درندشت...  
 ترسم زمانی بیشتر شد که یه صداهایی از پایین میومد. وردنه رو برداشته بودم برای دفاع از خودم...  
 آرام آرام رفتم پایین... سایه ی یه مرد از پشت پنجره رد شد. چراغا خاموش بود و نمیتونستم خوب ببینم... پشت یکی از  
 کمدایم شدمو نزدیک بود از ترس خودمو خیس کنم، آب دهنمو قورت دادم و یه دفعه محکم زدم تو سرش که داد دزده  
 رفت هوا...  
 دیدم که نشست رو زمینو آه و ناله میکرد،  
 بدو رفتم و چراغارو روشن کردم اما یه دفعه جیغ کشیدم...  
 هییییی... ش شمایین..؟

آتایلا همونطور که از سرش گرفته بود ناله میکرد. ولی نا امید شدم، فکر میکردم با ضربم حداقل بیهوش میشه... یعنی تو  
فیلمای دیده بودم... (شانس آوردما)

ترسیده بودم. اما زیاد محکم نزنه بودم... یکم خون اومده بود، رفتم جلو و خواستم کمکش کنم...

انتظار داشتم باهام بد برخورد کنه و دوباره سرم داد بزنه اما برعکس تصورم هیچی نگفت... بلندش کردم، نشست روی  
اولین مبلی که نزدیکش بود...

من.. من فکر کردم دزد اومده...

هیچی نگفت...

منم یاد حرفای امروزش افتادم.. لجم گرفتم تو دلم گفتم حقشه.

کاری با من ندارین؟

یه نگاه وحشتناک انداخت و گفت:

زدی ناکارم کردی، حد اقل برو یه چیزی بیار زخممو ضد عفونی کنم...

رفتم تو آشپزخونه و تا جعبه ی کمک های اولیه رو بیارم.. زیر لب اداشو دراوردم

یه چیزی بیار زخممو ضد عفونی کنم... انگار تیر خورده... چون عزیز.

صداش اومد که بلند گفت:

صداتو شنیدم...

جعبه رو گذاشتم جلوشو گفتم: دروغ میگم مگه؟ یه زخم کوچیک بیشتر نیست...

آره.. ضعیف تر از اونی هستی که بتونی محکم بزنی!

دندونامو به هم فشار دادمو گفتم:

من ضعیفم؟

پوزخندی زدو چیزی نگفت... پنبه رو برداشت روش بتادین ریخت.. پیشونیش خراش برداشته بود..

دیدم نمیتونه رفتم جلو و با همه ی عصبانیتیم پنبه رو ازش گرفتمو گفتم:

بدینش به من...

مخالفت نکرد. رو به روش وایسادمو پیشونیشو براش ضد عفونی کردم...

چسب زخم بزدم یا ... باخنده گفتم: باندپیچیش کنم؟

دیدم زل زده به منو داره بروبر منو نگاه میکنه...

یه نگاه به خودم انداختم دیدم ای وای...یه تاپ کوتاهو شلوارک تنم بود، آتیلام زل زده بود به شکمم...

پنبه رو انداختمو گفتم:

بقیشو خودت بز نو بدو بدو رفتم بالا.

در اتاقو بستم و پریدم رو تختم، به خودم نفرین فرستادم بخاطر این همه بی حواسیم.

دوباره صدای وجدانم بود اما این بار دلداریم میداد..

خب تو ترسیده بودی واسه دزد که نمیرن اول چادر بپوشن بعد برن استقبالش.. درثانی دیشب که وضعت بدتر بود.

خب دیشب فرق داشت...رو کم کنی بود

اااا..بی خیال بابا، اون الان بهت محرمه.

هنوز بابت حرفاش ازش ناراحت بودم، نباید محلش میداشتم...

تو همین فکرا بودم که درو زد.

کیه...؟

صدای خندش اومد که گفت:

مگه غیر منو تو کس دیگه ای هم هست؟

زدم تو سرمو گفتم ای بی عقل خدا..

امرتون؟

میشه پیام تو...؟

صداش یه نمه مهربون میزد، یاد بهار افتادم که میگفت مردا شبا خطرناک میشن..

ببخشید میخوام بخوابم، اگه کاری دارین از همونجا بگید میشنوم.

خب پیام تو حرف بز نیم، نمیتونم وایسم سرم گیج میره...

مستاصل شده بودم..گفتم صبر کنید

زودی بلند شدم و یه شال کشیدم رو سرم و مٹ چادر جلوشو گرفتم.

صداش میومد که میگفت:

سرم گیج میره ها الانه که بیفتم، خونم گردن توه ها...

بیا تو.

درباز شد... با دیدن من تو اون قیافه که شالو روی سرم انداخته بودمو تو تخت نشستته بودم صدای خندش رفت هوا...

به چی میخندی؟

آی با توم چرا میخندی؟؟؟

با دست منو نشون داد و گفت :

به تو...

بعد اومدو نشست رو تخت کنارم..

این چه قیافه ایه برای خودت درست کردی...

چی مگه؟ اصلا به شما چه ربطی داره؟ گفتی کار داری. زود بگو و برو.

آهان.. با دیدن قیافت اصلا یادم رفت چیکارت داشتم.

حسابی داشت حرصم میداد..

انگار خیلی از تحقیر کردن و توهین به من لذت میبرین. اما خیالتون راحت.. دیگه اینجا و این خونه جای من نیست.

خندش قطع شد.

یعنی چی ؟

یعنی که من فردا ازینجا میرم.

تو غلط کردی...

صداش به حدی بلند بود که ترسیدم.

اما خودمو جمع کردم. نباید جلوش کم میاوردم.

تو به چه حقی با من اینجوری حرف میزنی.. به چه حقی سرم داد میزنی؟ فکر کردی کی هستی؟ چی هستی؟ دکتری

باش. پولداری باش... اما حق نداری حق نداری سرم داد بزنی...

صدام میلرزید. دوباره بغض لعنتی.. دوباره نقطه ضعف همیشگی... نه دریا. تو نباید گریه کنی...

اما نشد. سرمو گذاشتم رو پاهام و زار زار گریه کردم...



صداشو نمیشنیدم... از تکون خوردن تخت فهمیدم داره بهم نزدیک میشه. اما نمیخواستم اشکامو ببینه. نمیخواستم ضعفمو ببینه...

یه لحظه برق بهم وصل شد... دستش روی شالم سر خوردو از سرم کشیدش...

درسته پول دارم. درسته دکترم... درسته اینا دلیل نمیشه عصبانی بشم...

اما یه دلیل دیگه این حق و به من میده...

صداش مهربون شده بود، عین یه لالایی شیرین.. تو گوشم میپیچید... نوازش دستاش روی موهام تلاطم نفسام شده بود. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم تا دلیلشو بهم بگه...

من شوهرتم...

نباید از من رو بگیرو به خودت سخت بگیری... بعد شالو برداشت و نشونم داد..

این چیه آخه...؟ مگه من زن ندیدم؟ مگه میخوام تورو بخورم؟

به سکسکه افتاده بودم.. اما هیچی نداشتم برای گفتن..

تو دلم دوباره داشتم خر میشدم... یعنی آتیلا منو دوسداره؟

مطمئن باش نمیخورمت دختر خوب. این یه قراره بین من و تو.

مرده و حرفش.

بیا... باز داشتم خر میشدم و توهم میزدم. این یه قراره. فقط یه قرار!

بعدم بلند شدو رفت طرف در... دستگیره ی در تو دستش بود که برگشت و گفت:

راستی... اوامده بودم ازت معذرت بخوام. هم برای حرفای امروزم. هم.. بعد یه دستی به سرش کشید و گفت: اینکه ترسوندمت. شب بخیر.

با رفتنش بیشتر غمگین شدم. چرا...؟ منکه عاشقش نبودم. منکه دوشش نداشتم. چرا دوسداشتم پیشم بمونه...؟

از تخت اومدم بیرونو رفتم جلوی آینه... اشکامو پاک کردم و موهامو بستم بالای سرم.

به حرفاش فکر کردم. راست میگفت، کسی که سالهاست خارج زندگی میکنه انقد دیده که چشمش سیر باشه... شایدم اصلا من به نظرش نمیام. ندیدی چی گفت؟ گفت فکر کردی من زن ندیدم... آره دیگه، یعنی انقد دیدم که تو برام چیزی نیستی دریا خانم.

حق با اون بود. مثلاً اون الان شوهرمه، پس حجاب داشتن جلوش بی معنیه...

باشه. این یه قراره... آتیلا خان. عین یه قرار باهات تا میکنم. حالا بشین و تماشا کن.  
 شیطون وجودم از تو آینه یه لبخند ازون یه وریا بهم زد.  
 رفتم تو تختمو چشامو بستم، خیلی زود پلکام سنگین شدو خوابم برد.  
 صبح زود بیدار شدم خیلی کسل بودم، صورتم حسابی پف کرده بود بخاطر گریه های دیشبم.  
 رفتم یه دوش گرفتم، نمیدونستم آتیلا رفته یا هنوز خونس. ساعتو نگاه کردم هشت بود. پس زهره هنوز نیومده...  
 رفتم سر کمدم تا لباسمو عوض کنم، یه تونیک بنفش برداشتم با یه ساق جورابی... اما باز اون شیطونه اون لباسارو گذاشت  
 سر جاش و به جاش یه دامن کوتاه برداشت با یه تاپ پشت گردنی...  
 لباسارو عوض کردم و یه نگاه تو آینه به خودم انداختم...  
 خجالت نمیکشی دریا؟ اینا رو چرا پوشیدی؟ آگه آتیلا نرفته باشه چی؟  
 اولاً که حتما تا حالا رفته. مادر جون تنهاس..  
 دوما اون الان مگه شوهرم نیست؟  
 سوماً اون که دختر ندیده نیست...  
 دیگه با این دلایل وجدانمو حسابی سرکوب کردم خفه شد.  
 خودم از پوشیدن تونیک و شلوار خسته شده بودم... پله هارو یکی یکی رفتم پایین. یه دید مختصری زدمو دیدم بله... آقا  
 تشریف ندارنو امروز آزادی داریم.  
 رفتم تو آشپزخونه و برای خودم قهوه درست کردم.  
 تا کمر تو یخچال بودم و داشتم صبحانه آماده میکردم کوفت کنم که یه هو یکی از پشت سر گفت:  
 صبح بخیر...  
 هییییییی... ترسیدم.  
 برگشتم سمتش.. آتیلا بود که یه حوله دستش بود و داشت صورتو موهاشو خشک میکرد...  
 ببخشید. بازم ترسون... با دیدن من حرفش تو دهنش ماسید.  
 فهمیدم حسابی جا خورده، اما به روم نیاوردم.  
 خیلی طبیعی گفتم:  
 اشکال نداره. انگار باید عادت کنم، بعدشم خیلی خونسرد وسایل تو دستمو گذاشتم رو میز.

قهوه هم که آماده بود و بله...با خونسردی تمام بهش گفتم:

صبحانه؟

آتیلا که بخودش اومده بود گفت:

ممنون. زحمت کشیدی.

خواهش میکنم..فک کردم نیستین. دراصل برای خودم آماده کرده بودم

نشست روی اولین صندلی..ازونجایی که نمیخواستم موقع صبحانه خوردن مدام باهاش فیس تو فیس بشم نشستم صندلی کناریش.

ساکت بود. نمیدونم چرا.

بیمارستان نرفتن؟

چرا میرم. صبح زنگ زدم پرستارش و جالشو پرسیدم.

آهان.

سنگینی نگاهشو احساس میکردم، تو دلم داشتم بهش میخندیدم. اینکه میگفت زن ندیده نیس پس چرا میخکوب شده رو من؟

صبحانه رو که خوردم بلند شدمو رفتم نشستم جلوی تی وی به خیالم که میره بیمارستان دیگه. گفتم زشته باز ازش فرار کنم برم اتاقم.

نگاه کردم دیدم داره میزو جمع میکنه.

بعد اونم اومد و نشست جلوی تی وی. گفتم:

مگه نمیری بیمارستان؟

نه، امروز میخوام یکم استراحت کنم.

چطور نمیری به مادرجون سربزنی؟

مادرجون خودش پیغام داده

چه پیغامی؟ اینکه اگه برم ناراحت میشه.

وا؟؟؟ چرا؟

خندیدو گفتم:

به پرستارش زنگ زدم گفته حق ندارین بیاین بیمارستان.

خب آخه چرا؟ نکنه ناراحت شده از مون؟

نه دیونه، خواسته باهم تنها باشم روزای اول عروسیمون...

باز خجالت کشیدم اما نه. خیلی ریلکس گفتم:

آهان... ازون نظر.

اونم خندیدو گفت:

بله... از این نظر.

خب پاشو برو دنبال کارات، لازم نیس که بشینی ور دل من.

کار ندارم خب...

یعنی بیکار بیکاری؟

سرشو یکم خاروندو گفت:

خب بیکار که یه پزشک با سابقه مثل من معلومه بیکار نمی‌مونه...

خب...؟

تو همون بیمارستان قراره مشغول شم.

خب...؟

خب هیچی دیگه. دکتر مودت بهم مرخصی داده

لابد واسه عروسیت؟

آره دیگه...

پوفی کردم و گفتم:

ای بابا...

بلند شدم برم اتاقم تا آماده شم برم بیرون، اینکه قصد بیرون رفتن نداره.

کجا داری میری دریا...؟

میخوام برم بیرون. خوش بگذرونم.

لباسامو برداشتمو میخواستم آماده شم که درو باز کرد اومد تو.

به تو در زدن یاد ندادن؟ شاید لخت بودم، خیلی بی ادبی.

تکیشو داده بود به در و برو بر نگام میکرد.

کجا میری؟

باید توضیح بدم؟

ممبعد بله.

دستمو زدم به کمرمو گفتم:

ای ن یک ق را ر ه...

بعدم زیر لب گفتم:

چه باورش شده من زنشم.

یه آن دستم چنان دردی گرفت که نفسم بند اومد. جیغ کشیدم.

ترسید و دستمو ول کرد...

چه خبرته وحشی...

دستم شکست.

حق نداری تا وقتی اینجا زندگی میکنی همینجوری بری بیرون.

میرم، میخوام ببینم کی جلومو میگیره.

من جلوتو میگیرم.

خر کی باشی.

دوباره اومد جلوو چسبیدم به دیوار، تا حالا انقد آتیلا رو عصبانی ندیده بودم... این همیشه آروم بود... متین بود...

دستمو محکم گرفته بودو فشار میداد، صورتشو به صورتم نزدیک کرد و گفت:

قرار یا هرچی... من شوهرتم. حق نداری سر لجبازی بخوای غلط اضافی بکنی.

آ آ آی.. دستمو شکوندی غول بیابونی... اسم خودتم گذاشتی دکتر؟

فشار دستش کم شدو ولم کرد...

صداش آروم تر بود... تو چشام زل زدو گفت:  
 سر یه بازی نمیخوام بلایی سرت بیاد...  
 بعدم رفت بیرون.  
 دستم درد گرفته بود... نشستمو هرچی بدوبیراه بلد بودم نثارش کردم.  
 اسم خودشم گذاشته دکتر... باید میزاشت ببر وحشی..  
 آخ آخ.. ببین داره کبود میشه... فک کرده اسیر آورده..  
 بیا بهش که رو بدی پررو میشه.  
 دیگه تا شب از اتاق بیرون نرفتم. مثلاً قهر کردم.  
 ساعتی هفت شب بود که اومد در اتاقمو زد. پوزخندی زدمو گفتم: چه عجب. آدم شدی.  
 اما رفتم زیر پتو و خودمو زدم به خواب. هرچی در زد جوابشو ندادم..  
 دریا... دریا...  
 کار مهمی باهات دارم.  
 دریا...  
 حالت خوبه؟  
 چرا جواب نمیدی؟  
 میام تو ها... صابخونه لباس تنش باشه....  
 خندم گرفته بود از اداهش. اما بازم جوابشو ندادم.  
 درو باز کردو اومد تو...  
 نشست کنارمو گفت:  
 دستت چطوره...؟  
 من معذرت میخوام، نباید عصبانی میشدم.  
 (غلط کردی)  
 نباید اینطوری رفتار کنی خب

(دلم میخواد)

همه الان تو رو همسر من میدونن

(خب بدونن، باید سیاه و کبودم کنی)

تو نباید لجبازی کنی، من بد تو رو نمیخوام

(فقط میخوای برده ی حلقه به گوشت باشم لابد)

تو بچه ای هنوز

(خودتی)

من باید ازت مراقبت کنم، الان مسعولیت تو با منه

(عجب بادیگاردی دارم من... خودش بهم حمله میکنه)

دریا... نمیخوای جوابمو بدی؟

مامان زنگ زد دریا... میگه بیاین دنبالم ببرینم خونه، نمیخواد عمل بشه.

بازم تو دلم گفتم (خب بیاد ببینه با عروسش چیکار کردی)

من میرم دنبالش... تو پاشو آماده شو... راستی یه خواهشیم ازت دارم، میدونم بیداری. لطفا یه لباسی بپوش دستت معلوم نباشه...

(دهکی... واسه همین اومده منت کشی)

عوضش منم جبران میکنم.. فردا باهم میریم یه جای باحال...

(نیشم شل شد)

درو بست و رفت...

تا درو بست پاشدم نشستمو داشتم غر میزدم... که یه دفه درو باز کردو پرید تو.

یه متر از جام پریدم بالا...

خندیدو گفت:

دیدی گفتم بیداری... جایزت میبرمت شهر بازی.

بعدم زودی درو بستو رفت.

عمتو ببر شهربازی مرد گنده، انگار من بچشم...

یادم اومد که مادر جون داره میاد.. آخ.. برم یکم ترو تمیز کنم.. یه چیزی درست کنم برای شام.

لباسمو عوض کردم یه بلوز آستین دار پوشیدم... اما.. نه بخاطر حرف آتیلا.. نه بخاطر شهربازی... فقط و فقط بخاطر گل روی سهیلا.

رفتم تو آشپزخونه دیدم رو یخچال یه برچسب قلبی زده روش نوشته:

عزیزم شام از بیرون میگیرم نمیخواه زحمت بکشی...

لا اله الا الله... ای موز مار...

رفتم بالا و یکم به خودم رسیدم. موهامو ژل زدم و حسابی فرفری شدن... با گیره جلوشو پشت سرم جمع کردم یه دامن کوتاه زرشکی پوشیدم.. با یه بلوز قرمز جذب که جلو یقش تا شکم فرای سفید داشت اما... آستین دار.

دیگه منتظر شدم آقامون اینا بیان... ساعت نزدیک نه بود که از پنجره دیدم اومدن...

خداروشکر سهیلا یکم بهتر بود. تصمیم گرفته بود تا وقتی میتونه کنار پسرو عروسش زنده بمونه تا اینکه عمل کنه و زیر عمل بمیره... نمیدونم شاید اگه منم بودم همین کارو میکردم.

رفتم پایین استقبالش و بغلش کردم..

سلام عروس قشنگم... به به.. ببین چه خوشگل شده دخترم..

بعد یه نگاه به آتیلا انداخت و با شوخی گفت:

کوفتت بشه عروس به این قشنگی... وای بحالت اگه ناراحتش کنی...

خندیدمو گفتم:

نگران نباشین مادر جون... آتیلا از گل نازک تر به من نمیکه.. یعنی جراتشو نداره... مگه نه عزیزم؟

کی؟ من؟ اومد کنارمو بغلم کرد... من غلط بکنم خانم قشنگمو اذیت کنم... بعد خم شدو سرمو بوسید... سهیلا نشست تو پذیرایی...

در گوشش آرام گفتم:

عزیزم.. قرار نشد سو استفاده کنی...

خندیدو منو محکم تر به خودش فشار دادو اونم آرام گفتم: دختر خوبی باش عزیزم...

برای اینکه زودتر از بغلش بیام بیرون گفتم:



مادرجون چای یا قهوه؟

لبخند مهربونش دوباره رو لباش نقش بست...

میخوام عروسم برام چای بیاره. بیا بشین آتیلا... بیا بشین که میخوایم عروسمون چای بیاره برامون...

آتیلا حرف گوشکن رفت و نشست رو مبل تک نفری.

غم تو دلم دوباره زنده شد... نه خواستگاری.. نه بزرگتری... همینجوری الکی الکی عروس شدی رفت...

سینی رو برداشتمو رفتم جلوی سهیلا...

دستت درد نکنه.. ماشالله.. ماشالله.. هزار الله اکبر... خدایا شکرت، به پنجه ی آفتاب نصیبم شد.

بعد رفتم جلوی آتیلا..

مث این دوماد دست پاچلفتیا دستاش میلرزیدو ادا در میاورد... خلاصه برداشت و سینی رو گذاشتم رو میزو خواستم برم بشینم که مادرجون گفت:

بشین پیش شوهرت دخترم...

نگاش کردم بدجنس نشسته بود رو تک نفری..

آخه اونجا که جا....

دستمو کشیدو منو نشوند رو پاش..

چی کار میکنی عزیزم... زشته جلو مادرجون...

نخیر زشت نیس، ما رسم داریم زن از پیش شوهرش جم نخوره، مگه نه مامان؟

سهیلا فقط میخندید....

بچه ها من میرم بالا استراحت کنم.. سریع بلند شدمو رفتم کمکش...

خودم میرم دخترم...

اوا.. مگه من مردم..؟ بریم... بریم...

خلاصه بردمش بالا تو راه مدام میگفت عزیزم چلاغ که نشدم نمیخواد خودم میرم...

مگه من میزارم؟

خوابوندمش و کنارش نشستم.

پاشو برو پیش شوهرت.

نه امشب میخوام پیش شما بمونم، دلم براتون تنگ شده.

منم دلم برات تنگ شده اما باید بری. شوهرتم دلش برات تنگ شده..

اا... مادر جون...

خندیدو گفت:

پاشو پاشو دختر خوب، مگه آتیلا رسم مارو بهت نگفت؟ پاشو بینم... شب میام بهت سر میزنما...

چشم پر غصه ای گفتمو شب بخیر گفتمو رفتم تو اتاقم.

آهی کشیدمو نشستم رو تختم.. دریا جون.. از این لحظه رسما بدبخت شدی رفت.

لباسامو جمع کردم رفتم سمت اتاق آتیلا.

در زدم.

بیاتو عزیزم....

از کجا فهمیدی منم؟

از کجا فهمیدی منم؟

مگه چند تا زن دارم.؟

خیلی روت زیاده

خندید.

رفتم لباسامو گذاشتم تو کمدهش برای صحنه سازی...

از عمدم یه بلوز شلوار راحتی خالدارم برداشتمو رفتم تو حموم عوض کردم.

با دیدنم تعجب کرد... شده بودم عین دلکا...

چی؟ آدم ندیدی عزیزم؟ بعدم پریدم تو تخت و پتو رو کشیدم روم.

اونم پاشدو بلوزشو درآورد و شلوارک پوشید... خواست بیاد سمت تخت که گفتم:

آهای... کجا؟

خب بخوابم دیگه!

آ... شما رو زمین میخوابی.

اذیت نکن جون دریا...

همینکه گفتم.

آخه...

آخه بی آخه... چه یادشم رفته. فک کرده بهش خندیدم دستم خوب شده.

باشه بابا.. قبول. اما اگه شبی نصفه شبی مامان اومد اینجوری دیدمون ....

چشامو بستمو رو به آسمون گفتم:

خدایا.. من حاضرم تو خیابون بخوابم....

پرید رو تختو بغلم کردو دهنمو گرفت.

هرچی دست و پا زدم ولم نکرد... رفتم رو سایلنت

دستشو آزاد کرد... برگشتم سمتشو زل زدم تو چشماش.

اونم نگاهم میکرد.. داشت لبخند مینشست رو لبش که چشامو بستمو خوابیدم.

ضایع شد رفت...

صبح با یه گلو درد شدید از خواب بیدار شدم، بله... همینو کم داشتیم. یه نگاه کردم دیدم آتیلا تو حمومه. بدنم سست و بی

رمق شده بود... دوباره سرجام دراز کشیدم. دیدم با سرو کله ی خیس اومد بیرون..

پاشو تنبل خانوم، پاشو صبح شده.

نمیتونم...

چی چی رو نمیتونم. بلند شو بینم بابا...

به جون شوورم نمیتونم.

خندش گرفته بود، چون عمت. پاشو امروز میخوام ببرمت بهت جایزه بدم.

تا حالا فکر میکرد دارم شوخی میکنم.

وقتی دید نه.. واقعا حالم خوب نیس نگران شد.

چی شده؟

نمیدونم فک کنم سرما خوردم.

نشست کنارم، دستشو آورد بزاره رو پیشونیم که نا خودآگاه خودمو کشیدم عقب.

یه نگاه چپ چپ بهم انداخت که فهمیدم الان باید حرف گوش کنم.

اوه اوه..چه تبی داری...

گلومم درد میکنه.

خیله خب. نميخواه از جات بلند شی. باید استراحت کنی.

از اتاق رفت بیرون.

با بسته شدن در دلم بدجور گرفت. من مریضم اونوقت چه بی خیال منو گذاشت رفت.

مطمعنم اگه یه شوهر واقعی داشتم اینطوری رفتار نمیکرد.

ای بی رحم...

چشام سنگین شدو یکم بعدش خوابم برد.

با صدای آتیلا چشامو باز کردم.

دریا...

دریا... عزیزم بلندشو...

چشاتو باز کن...بیا این داروها رو بخور...

کمکم کرد بلند شم. یه بالش گذاشت پشت سرم..یه قرص بهم داد با یه لیوان آب پرتقال..

بعدم تبمو اندازه گرفت..یه نگاه کردم دیدم کنار تخت یه ظرف آب و یه دسماله...

من چقد زود قضاوت کردم. آتیلا بیچاره خیلی وقته بالای سرم بوده و مراقبم بوده.

خب عزیزم...تبت کمتره. استراحت کن تا زود زود خوب شی...

دوباره خواست از اتاق بره بیرون ه صداش زدم.

آتیلا....

برگشت طرفم.

جانم...

داری میری..؟

یه لبخند زد و گفت:

برمیگردم عزیزم.

احساس کردم این مدت چقد بهش عادت کردم. شایدم برام عزیز بود. نمیدونم، اما بودنشو میخواستم.

دوباره چشممو بستمو تمام خاطراتمو یه دور مرور کردم... از آشناییم با مانی و مرگ مامان بابام... رفتنشو تنها شدنم. از رفتن

رها و علاقه ی آرش... از دیدن مانی و زنش.. تا اومدنم به این خونه شروع برگ تازه ای از دفتر زندگی من.

پیدا کردن سهیلا و ازدواج صوری با آتیلا.. بگو مگو های همیشگیمونو نقش بازی کردنمون... و حالا...

چشممو بستمو یه نفس کشیدم. یه نفس که پر از شکر خدا بود، یه نفس که پر از حس آرامش بود.

من الان آروم بودم. تو این خونه... کنار آتیلا. اما این داستان تا کی قرار بود ادامه پیدا کنه؟ تا مرگ سهیلا؟

یعنی آتیلا چه حسی به من داره؟

آخر تمام این فکرها به تنها نتیجه ای که رسیدم این بود که خودمو بسپرم دست خدا.

خدایا...

من جز تو هیچکسو ندارم. راضی ام به رضای خودت.

تو افکارم غرق بودم که دوباره در باز شدو آتیلا با یه سینی که توش یه کاسه سوپ بود اومد تو.

بهتری...؟

چشممو آروم بستمو باز کردم.

خب، خدارو شکر. این سوپم که بخوری حسابی حالت جا میاد...

زهره اومده؟

نه.

پس کی سوپ پخته؟

خب من پختم دیگه.. باز آی کیو شدی؟

تو مگه بلدی؟

ای بابا.. مریض شدی بیشتر حرف میزنی ها... ساکت باش غذاتو بخور.

دستم دراز کردم سوپو ازش بگیرم اما نداد.

تو بخواب خودم بهت میدم.

اما آخه...

آخه نداره، آدم رو حرف دکترش حرف نمیزنه.

خوش به حال من که دکترم آشپزیم بلده..

هیس، بشین سر جات.

قاشق قاشق میذاشت دهنم و با دسمال دهنمو پاک میکرد، صدام گرفته بود و بدنم اصلا رمق نداشت.

این وسط کی سرما خوردی آخه؟ چیز دیگه پیدا نمیشد بخوری؟

چشام سنگین شده بود...

نمیدونستم تو خوابتم حرف میزنی.

چی گفتم...؟

چیزایی که نباید میگفتی.

چی؟

شوخی کردم بابا...

یه قاشق دیگه گذاشت دهنم، اما ریخت رو لباسم...

ببخشید، بزار تمیزش کنم.

نه بده خودم تمیز میکنم...

هلم دادو خودش خم شدو سوپی که ریخته بود روی لباسمو تمیز کرد..

چشاش میخ شده بود، خواستم یه چیزی بگم که چشام سنگین شدو خوابم برد...

.....

با احساس تشنگی چشامو باز کردم، همه جا تاریک بود، خواستم خم شم و چراغ خوابو روشن کنم اما روی پام یه چیزی

سنگینی میکرد

چراغو روشن کردم و دیدم آتیلا کنار تخت نشسته و سرشو گذاشته روتخت، آخی... بمیرم خوابش برده.

چقد دوسداشتنی شده بود..یه تیکه از موهای ریخته بود جلوی صورتش. تو جام نشستیم. به خودم اومدم دیدم ده دقیقه ای هست دارم نگاهی میکنم، یه تکون کوچیک خورد، ترسیدم بیدار شه و مچمو بگیره.

اما نه... خواب بود. تو خواب داشت حرف میزد. اولش نا مفهوم بود اما بعد دیدم داره منو صدا میزنه...

صدای دریا گفتنش دلمو حسابی لرزوند، نا خوداگاه دستم رفت جلو و میخواستم موهاشو نوازش کنم، اما وسط راه منصرف شدم. اگه الان بیدار بشه و ببینه چه فکری پیش خودش میکنه؟

تکونش دادم.

آتیا...

آتیا... جناب دکتر...

بیدار شد.

هان؟ چیزی شده؟ حالت خوبه؟ تب داری؟

نه نه... من بهترم. خواستم بگم اینجا بد خوابت برده، گردنت درد میگیره. بیا سرجات بخواب.

گیج گیج بود، حتما خیلی خسته شده، امروز حسابی کار کرده. رفتم عقب و خوابید رو تخت، هنوز پاش نرسیده بود دوباره خوابش برد.

پتو رو کشیدم روش تا خودش سرما نخوره، اما دستمو گرفت تو بغلشو ول نکرد، خواستم بکشم بیرون که گفت:

نرو، تنهام نزار...

مونده بودم خوابه یا بیدار. اما نه.. واقعا خواب بود.

لبخند نشست رو لبم. یعنی اون منو دوسداره...؟

یا شایدم تو خوابه منو با کس دیگه اشتباه گرفته...

به هر حال بعد زحمتایی که امروز برام کشیده بود نخواستم نصف شبی زان به راهش کنم.

هرچند... جونی هم برای جنگیدن نداشتم.

صبح با صدای در از خواب بیدار شدم. بعد از چند ثانیه هم در باز شدو سهیلا اومد تو...

صبح بخیر مادر جون...

صبح بخیر عروس گلم، بهتری دخترم؟

نشستم تو جامو گفتم:

ممنون.. شما بهترید؟ چرا زحمت کشیدید من باید میومدم بیشتون آخه.

این حرفا چییه؟ غصه نخور، الان اونقد انرژی دارم یه ده سال دیگه زنده بمونم..

ایشالله صد سال...

زهره... بیا دیگه کجا موندی؟

زهره- اومدم خانم، اومدم.

زهره بود که با یه سینی بزرگ صبحانه اومد تو..

سلام کرد و احوالو پرسید.

مرسی.. اینا چییه زهره؟

زهره- اینا سفارش خانمه...

یه نگاهی انداختم دیدم.. بله... یه صبحانه ی کامل به همراه کاجی...

خندم گرفته بود.

به چی میخندی ورپریده؟

آخه لازم نیست مادر جون...

اینارو من بهتر از تو میدونم دختر جون. درسته یکم دیره اما خب... خندیدو گفتم، اینا آرزوهای هر مادریه... حیف که نتونستم

برات بهترین عروسی رو بگیرم.. اما در اولین فرصت مجلسی به پا کنیم که کل شهر انگشت به دهن بمونن، راستی آتیلا

گفت سرما خوردی.. بهتری؟

آره خدارو شکر بهترم به لطف پرستاریای آتیلا.

خب خب... الحمدلله. دریا جان مادر تو به این خونه رنگ زندگی دادی، میدونی آتیلا چقد عوض شده؟

میبینی خنده از لبش نمیره؟ اینا همش به یمن وجود نازنین توه عزیزم.

من کاری نکردم مادر جون...

خندیدو گفتم: تو مهم ترین چیزو به آتیلا دادی.

یه نگاه علامت سوالی تحویلش دادم که لبخند زدو دست کشید رو موهامو نازم کرد..

تو عشق و بهش دادی، دیگه چی بالاتر از این؟

ازین حرفا و کاراش خجالت میکشیدم، طفلی نمیدونست بین ما هیچی نیست و اینا همش فیلمه برای شاد کردن دل اون...



چرا گریه میکنید مادر جون...؟

اشک شوقه عزیز دلم. دیگه هیچ آرزویی ندارم، حالا خیالم راحت. میتونم بمیرم.

!... دور از جون! این حرفا چیه؟ خوب میشیدو باهم زندگی میکنیم... من مطمئنا...

لبخندی زدو گفت:

نهایت آرزوی یه مادر خوشبختی بچشه. آتیلا الان خوشبخته چون همسر نازنینی مثل تو داره.

وای... کی میره این همه راهو... آتیلا کجایی که اینا رو بشنوی و کیف کنی.

بعد از رفتن سهیلا گوشی تلفنو برداشتمو شماره آتیلا رو گرفتم دو تا بوغ خورد که جواب داد.

جانم؟

سلام...

دریا تویی؟

پ ن پ روح سرگردان عتم.

بلند خندید...

پس معلومه حالت خوب شده که دوباره زیونت دراز شده.

هی... زنده هنوز...

داروهاتو گذاشتم کنار تخت. یادت نره بخوری.

باشه. قبل غذا یا بعد غذا؟

چی میخوای بخوری؟ چیز سنگین نخور، یه غذای سبک تر بخوری بهتره..

اوووووو نمیدونی مامانت چیا برام آورده، سفارش کرده همشو بخورم.

حالا مگه چی آورده؟

پنیر، کره، مربا، عسل، آبمیوه، شیر، سوپم هس، آ... آ... آ... خب.. اینجا چی داریم.. جیگر... و.. کاجی.

صدای خندش ترکید رفت هوا...

کوفت.. چرا میخندی؟

ببخشید، همینجوری خندم گرفت آخه، ولی ببین بقیه رم نخوردی، مهم نیس همون آخری رو بخوری کفایت میکنه.

کوفت..بی تربیت.

جدی میگم دیونه من دکترم، تو نمیفهمی، نقد خاصیت داره، مخصوصا برای تازه عروس.

دوباره خندید.

باشه...بخند آقای دکتر.بزار همچین حالتو بگیرم. دارم برات.

اوکی اوکی..من غلط کردم.

کجایی ...؟

کجا میخوام باشم؟خب تو لباسام دیگه.

ا..چه خوشمزه شدی تو امروز؟چیزی خورده تو سرت؟ببینم نکنه تصادف کردی؟هان؟

نخیر،میدونی راستشو بخوای..میدونی چیه...راستش...

بگو دیگه .

هیچی راستش صبح مامان بهم چیز داد...یعنی چیزه...صبح یه عالمه کاجی داد خوردم.شاید به همون دلیل، گفتم که میگن

انرژی زاس.

بخند...بخند...منم دارم برات.

باشه بابا باز تهدید میکنه، سرکارم خب.

بیمارستان؟

پ ن پ لباس نارنجی پوشیدم دارم جارو میکشم.

دکتر جاش کجاس؟خب معلومه بیمارستان دیگه.

بسه خوشمزگی نکن.زنگ زدم بگم قولت یادت نره.

کدوم قول؟

قولی که دادی دیگه...به همین زودی یادت رفت؟

پیریه دیگه...شاید آلزایمر گرفتم بگو خودت من یادم نیست.

شهریازی!

باشه عزیز دلم...چشم چشم...ساعت چهار آماده باش میام دنبالت.

اوه..چه مهربون شدی باز؟

باشه خانوم قشنگم...یادم نمیره،شام میریم بیرون به مامانم بگو..

(باز این چش شد یهو)

باز زد به سرت؟ ساعت چهار واقعیه؟میای؟

آره عشقم،منتظرم باش.

باشه..خداحافظ...

حرفاش یهو عوض شد،حتما کسی پیشش بود..آره!حتما همینطور.

شونه بالا انداختمو نشستم یه دل سیر صبحانه خوردن،حسابی ضعف کرده بودم...بعدشم دوباره پریدم تو تختو به زندگیم فکر کردم...

چقد امروز سرحال بود...چرا همش میخندید...

(از وقتی تو اومدی خنده از لبش نمیره...)

یعنی باورش شده؟

(آتिला الان خوشبخته...)

چی داشتم که بگم؟تصمیم گرفتم آینده رو بیخیال شم و ازین لحظه از زندگیم لذت ببرم.

ساعت سه ،سه و نیم بود که بلند شدم تا آماده شم،گفت میاد،حتما میاد دیگه...

یه مانتوی سفید با جین یخی پوشیدم با یه روسری آبی فیروزه ای،موهامو قشنگ حالت دادمو یکمم آرایش کردم،آتिला همیشه شیک و جذاب بود،نباید کنارش کم میاوردم.یه نگاه به ساعت انداختم دیدم هنوز پنج دقیقه مونده،از طرفی...نمیدونستم این آقای دکتر چقد خوش قوله، با خودم گفتم اگه اومد که اومد، اگه نیومد منم یه حال اساسی ازش میگیرم.کفشای پاشنه دارم پوشیدمو رفتم پایین.

گوشیمو دراوردم دیدم ساعت از چهار گذشته،اما نیومده بود هنوز.حسابی حرصم گرفته بود،خواستم لج کنم خودم تنهایی برم بیرون...تا درو باز کردم دیدم آتिला پشت دره.با دیدن من یه نگاه به سرتا پام انداخت و یکم اخم کرد

وا...این چشه دیگهدنبالش دویدم .

کجا میری...؟مگه قرار نبود بریم...

برگشت و یه نگاهی انداخت بهمو گفت.

باید لباس عوض کنم. مثل تو... ببین چه به خودت رسیدی!

باشه. پس من منتظر میمونم همینجا.

نه، بیا بالا.

دنبالش راه افتادم و رفتیم تو اتاقش، کیفشو گذاشت و گفت:

بشین تا من دوش بگیرم.

تازه میخوای دوش بگیرم؟ ای بابا. خب میگفتی داری الکی میگی منم حاضر نمیشدم. دیگه چرا اذیت میکنی؟

اذیت نمیکنم.. فقط خستم. یه دسمال برداشت و اومد جلوی صورتم..

اینم پاکش کن، اصلا بهت نمیاد.

(رژ قرمز زده بودم)

کی گفته؟ خیلیم میاد.

اومد جلو و خودش لبمو پاک کرد، حالا قشنگ شدی...

چرا انقد دیوونه بازی درمباری. نا سلامتی دکتري، تحصيل کرده ای، این همه سال خارج بودی، چرا اینطوری رفتار میکنی؟

احساس پیروزی داشت، خندیدو حولشو برداشت رفت حموم

گفتم که بهت نمیومد.

آره ارواح عمت.

صداتو شنیدم...

خب بشنو، مگه ازت میترسم؟

بیام بیرونم زبون درازی میکنی...؟

تهدید میکنه...

حسابی کفرمو درآورده بود، یه نگاه به تیپ من مینداخت، یه نگاه به کمدش. فک کنم میخواد با من ست باشه... اونم یه

تیشرت سفید جذب پوشید با شلوار جین، موهاشو درست کردو رو بروم وایساد.

چطورم؟

نگاش کردم و گفتم: ای تقلید کار.

از خداتم باشه، مردم آرزوشونه شوهرشون باهاشون ست باشه.. ندیدی تو تمام رمانا؟

ای... پس اهل رمان خوندم هستی؟

ای... همچینا...

الان داری عقدتو خالی میکنی؟ عین رمانا؟

نشست کنارمو گفت:

چته تو دریا؟ چرا همچین میکنی؟ بخاطر اون رژ مسخره؟

دست به سینه نشستمو طلبکارانه گفتم

اصلا بهت نمیومد انقد امل باشی.

دستمو گرفت تو دستشو گفت:

درسته من چندین سال ایران نبودم، اما این دلیل نمیشه غیرت یه مرد ایرانی رو نداشته باشم،

تو دلم خریف شده بودم.. یعنی نسبت به من حساسه...

حالا هرچند این یه قرار و توافق باشه، بالاخره تورو به چشم زن من میبینم.

ای کوفت بخوری آتیلا که چشم دیدن یه ذره شادی منو نداری...

آهی از سوز دل کشیدم و رفتم جلو آینه.. دیدم راست میگه، اینطوری بهتره.

تو ماشین اصلا باهاش حرف نمیزدم که آخر صداس درامد.

چییه؟ هنوزم ناراحتی؟ میدونستم بچه ای، اما نه دیگه تا این حد.

من اصلا نم بچه نیستم.

از جایی که داریم میریم معلومه! خودمم خندم گرفت، داشتیم میرفتیم شهربازی...

اما شهربازی که فقط مال بچه ها نیست..

خوبه.. به حرف اومدی، حالا باید یه فکری کنم ساکتت کنم، میخوای برات خروس قندی بخرم؟

یه مشت زدم به بازوش...

آخی.. همه زورت همینقد بود خانوم کوچولو؟

قدرت آدم به زور بازوش نیست.

نه بابا..پس به چیه؟

پرچم خانوما همیشه بالاست.نشونش این همه مرد زن ذلیل,قبول نداری؟

مخالقم.

لابد میخوای بگی تو باهمه فرق داری؟

صددرد.

او ل...زدن این حرف خیلی شجاعت میخواد دکتر.

ای بابا,چه اصراری داری دکتر صدام بزنی؟نکنه میخوای پز بدی که زن یه آقای دکتر خوشتیپی؟

شتر در خواب بیند پنبه دانه...

اوکی خانم دکتر.اما من خام هیچ زنی نمیشم...

خیلی شعار میدی آتی خان.بین رسیدیم,پیش به سوی ترن هوایی...

همونطور که پیاده میشد گفت:

نمیترسیکه؟

نچ...تو اگه میترسی بگو همین الان.بگردم دنبال یکی که باهام بیاد.

بلیط گرفتیم و وایسادیم تو صف,خیلی شلوغ بود,دخترها و پسرا گروهی دورهم جمع شده بودن مشغول کری خوردن واسه همدیگه بودن.

تو همینجا وایسا,هنوز خیلی مونده نوبت ما بشه برم یه چیزی بگیرم نی نی مون بخوره..

من کوفت بخورم تو انقد اذیتم نکنی..

لواشک میخوری یا شکلات...؟

بریم خونه بهت میگم,صبر کن...

باشه باشه, من تسلیم!

دیدم یه پسری خیره شده بمن و داره میخنده,محلش نداشتمو منتظر آتیلا شدم...دیر کرد چرا...

سرمو بلند کردم دیدم پسره اومده جلو وداره پرت و پلا میگه...

مزاحم نشو آقا...

مزاحم نیستم بخدا خانوم خوشکله...دیدم تنهایی گفتم یوقت نترسی...میخواهی باهم بریم سوار شیم, خطرناکه تنهایی ها...  
 با صدای آتیلا سرمو بلند کردم,دیدم زد رو شونه ی پسره  
 شما عضو ستاد مبارزه با تنهایی هستی آقا پسر؟  
 به تو چه...خانوم خودش مشکل نداره تو رو سننه...  
 دیدم آتیلا عصبانی شد, یقه ی پسره رو گرفت تو دستاشو بلندش کرد  
 بین جوجه فکلی...یه بار دیگه بگو با زن من چیکار داشتی تا حالیت کنم به من ربط داره یا نداره  
 آتیلا تو رو خدا...ولش کن..  
 پسره که حسابی ترسیده بود به غلط کردن افتاد و با تنه پته سریع معذرت خواهی کرد...  
 آتیلا حسابی کفری شده بود,با خواهش التماس من پسره رو ول کرد بره...  
 اومد کنارم وایساد و عصبانی گفت:  
 بعد از دست من ناراحت شو...  
 کنارش وایسادمو مظلومانه گفتم:  
 ببخشید....  
 تا اینو گفتم دیدم دستمو محکم گرفت تو دستشو تا آخر دیگه ول نکرد...هرچی نوبتمون نزدیک تر میشد استرس منم  
 بیشتر میشد.  
 بالاخره انتظار به پایان رسیدو در حالی که قلبم داشت میومد تو دهنم سوار شدیم.  
 آماده ای؟نمیترسی که؟  
 رنگم مٹ گچ سفید شده بود,اما به روی خودم نیاوردم.نه..خوب خوبم.  
 مطمئنی دریا؟رنگت پریده ها..میخواهی برگردیم؟هنوز راه نیفتاده ها..  
 نه,کی گفته؟خیلیم دوس دارم.  
 باشه,هرطور خودت دوس داریمنو محکم بگیر یوقت نیفتی بیچاره بشم.  
 فک کردی من بچم؟اصلا برو عقب تر ببینم.این حفاظا رو واسه چی گذاشتن پس..  
 با شروع شدن تلیک تلیک صدای حرکت دیگه رسما قالب تهی کردم..نمیدونم چرا اینبار اینقد ترسیده بودم,اولین بارم که  
 نبود...

حرکت من سربالایی شد.. دست آتیلا رو گرفتم... خندیدو گفت:

چیبه؟ ترسیدی خانم و چولو؟

همین یه بار فقط...

برعکس من اون خون سرد خون سرد بود، خودشو کشید جلو و یه دستشو دورم حلقه کرد، در گوشم گفت:

ترس عروسک کوچولو من.. مراقبتم.

با گفتن این حرفش دلم لرزید، ترسم کمتر شد، یه دستم محکم میله رو گرفته بود، با اون یکی دستم سفت آتیلا رو چسبیده بودم،

من جیغ میکشیدم، اون میخندید... داد میکشیدم، اون میخندید... اما یه لحظه از خودش جدام نکرد... بالاخره تموم شد، وقتی میخواستیم پیاده شیم رفتیم و عکسایی رو که از مون گرفته بودن دیدیم.. دهن من اندازه چی باز بود و داشتم جیغ میکشیدم، آتیلا هم با خنده داشت منو نگاه میکرد...

پسره گفت: چاپ کنم آقا؟

زودی گفتم: نه نه اصلا..

آره میخوایمش...

هرچی گفتم این عکس زشتو واسه چی گرفتی گفت یادگاریه دیوونه، و همین طور مدرک جرم.

چه جرمی؟

اینکه چقد تو خالی بند و ترسویی...

خبه حالا توم، نمیخواد سوژه گیر بیاری، من فقط یه ذره ترسیده بودم، همین!

پس اونکه اون بالا میگفت غلط کردم... آی خدا کمکم کن روح عمه جان من بود؟

کدوم؟!... چرا من نشیدم؟

آی روتو برم دریا...

دویدم سمت ماشین... که گفت: کجا میری؟ همین یکی؟ بقیش مونده ها...

نه نه، گشمنه، نوبت قول بعدیته.

وایسا دختر، کدوم قول آخه... قرارمون شهر بازی بود فقط دیگه...

صدامو شبیه خودش کردم و گفتم: عزیزم شام میریم بیرون....



آهان پس بگو..اما مامان تنهاس, نگرانشم.

خب بریم مامانم برداریم ببریم.

بزار بهش زنگ بزنم.

هرچی زنگ زد مامان جواب نداد..دلشوره ی عجیبی گرفتم.اگه اتفاقی براش افتاده باشه چی...

بلند شو بریم خونه آتیلا...

اونم بی معطلی رفت سمت خونه..

درو باز کردم و دیدم طرف اتاقش...

مادر جون...مادر جون..کجایی...

مادر جون....

در اتاقشو که باز کردم کیفم از دستم افتاد...مادر جون بیهوش شده بود...خدایا..خودت کمکمون کن.

جیغ کشیدمو آتیلا رو صدا زدم ...

.....

یک هفته میگذره از روزی که سهیلا بیهوش شد, الان یک هفتس که تو کماس. آتیلا حسابی داغونه و دیگه خنده رو لبش نیست. من دانشگاه نرفتمو این ترم آخریمو احتمالاً مشروط شم.

اوضاع خونه بده. و من نگرانم. نگران سهیلا که حالش خوب میشه یا نه...

نگران آتیلا که یه هفتس غذا نخورده و خیلی داغونه. و نگران خودم. آره... نگران اوضاع زندگی خودمم هستم. اگه زبونم لال اتفاقی برای مادر جون بیفته اونوقته که این قرار کذایی بین منو آتیلا تموم میشه. اونوقت من صاحب یه خونه میشم که مال خودمه. اما خوشحال نیستم. دلم برای مادر جون تنگ شده, دلم برای زندگی تو این خونه تنگ میشه... و باید اعتراف کنم دلم برای آتیلا تنگ میشه.

این مدت خیلی بهش عادت کردم. وقتی نیس حس میکنم یه چیزی گم کردم... روزای خوبو بد زیادی رو باهم پشت سر گذاشتیم. قهر و آشتی... خنده و گریه... اما الان نمیدونم باید تنها و بدون اون چی کار کنم.

بارها گفته که بعد اتمام قراردادمون دوباره برمیگرده سر زندگی قبلش. آتیلا میره... دکترا از سهیلا قطع امید کردن. خدایا... کمکم کن. زندگی سهیلا رو بهش ببخش. اما نه! اگه آتیلا هیچ میلی به موندن تو نداشته باشه چی؟

دوسداری آویزونش باشی...؟

اما من بارها زمزمه های عاشقونشو شنیدم, بارها حمایتا و حساسیتاشو دیدم...

اون فقط خودشو مسئول میدونه.همین.

آهی کشیدمو دفتر خاطراتمو بستم.برم یه چیزی برای آتیلا ببرم...

دوتا فنجان قهوه درست کردم و رفتم بالا...

اجازه هست...؟

نگاه غمگینشو دوخت بهم.قیافش پاک بهم ریخته بود.

بیا تو...

چرا غذاتو نخوردی آخه؟! اینجوری که همیشه باید جون داشته باشی تا از مامان مواظبت کنی؟

اشتها ندارم دریا.

حالش چطوره؟

یه نگاه به مادر جون که رو تخت واییده بود و کلی دستگاہ بهش وصل بود انداخت و گفت:

میبینی که...مثل همیشه.

کنارش نشستمو گفتم: میشه باهم حرف بزنیم..؟

بگو میشنوم.

اینجا نه! مادر جون میشنوه...بریم اتاقت.

بی هیچ حرفی بلند شد و راه افتاد، افتاد رو تخت و دستشو گذاشت زیر سرش و به سقف خیره شد.

منم کنارش نشستم.

میخواهی چیکار کنی آتیلا؟ منظورم همه چیه...مادر جون، زندگی و من.

نمیدونم دریا، نمیدونم. مودت میگه امیدی نیست، تنها امیدمون عمله که اونم شاننش خیلی کمه.

تا کی میخواهی اینجوری نگهش داری؟ مطمئنم خودشم الان داره عذاب میکشه...

نمیتونم بذارم بره...من براش پسر خوبی نبودم، من تنهاش گذاشتم دریا..حالا اون میخواد تنهام بزاره...

گریه میکرد، اشکاش دونه دونه صورت مردونشو شست و شو میداد...

مرد که گریه نمیکنه آقای دکتر...در ثانی، مامان الان خوشحاله. چون به آرزوش رسیده، خودش بهم گفت.

بلند شد و نشست.

چی گفت؟

یه روز هم گفت که الان دیگه هیچ ارزویی نداره و خوشحاله خوشحاله، تنها خواستش دیدن ازدواج تو بوده که الان که دیده خیالش راحت شده.

اشکاش میریخت...

که اونم بهش کلک زدم، گولش زدم... من خیلی پستم، خدا...

حرفاش قلبمو به درد میآورد، این یعنی که هیچ حسی نسبت به من نداره، من فقط براش یه هم اتاقی بودمو بس.

بغضش به منم سرایت کردو چنگ انداخت تو گلوم.. اشکام میریخت، بلند شدم برم بیرون که یه دفه دستمو کشید.

با حرکتش افتادم تو بغلشو در یه آن لبام داغ شد...

سوختم، صورتامون خیس اشک بود و من حسابی شوکه شده بودم، خودمو کشیدم بیرونو با چشمای گردشده نگاش کردم، چشماشو بست و آروم گفت:

معذرت میخوام...

هیچ حرف دیگه ای نزدو بلند شد از اتاق رفت بیرون.

اون رفت و منو تویه دنیای پر از علامت سوال تنها گذاشت..

چشامو بستمو دوباره مرور کردم، باور نمیکردم، بدتر ازون نمیتونستم دلیل این کارشو پیدا کنم..

آتیا منو دوست داره؟ متوجه ناراحتی من شده؟ یا... تحت تاثیر شرایط بدی که داره ارادشو از دست داده؟؟؟

نفهمیدم کی خوابم برد، چشم که باز کردم دیدم هنوز تو اتاق آتیلام، ساعت ده شب بود، اما آتیلا هنوز برنگشته بود، موبایلشو گرفتم خاموش بود.

حسابی کلافه بودم، ترسیده بودم، یه سر رفتم اتاق سهیلا اما اونجام خبری نبود... برگشتمو خزیدم زیر پتو. تا صبح بخودم پیچیدم اما آتیلا برنگشت...

صبح یا شال انداختم روشونه هامو رفتم پایین که دیدم صدا بسته شدن در اومد. آتیلا بود که پریشون و پیاده اومد تو، دستاش تو جیب شلوارش بودو با پاش سنگای روی زمینو مینداخت جلو...

با دیدنش پاک اتفاق دیشبو فراموش کردم، انقد نگرانش بودم که با دیدنش عین یه بچه که دلتنگ مادرشه ذوق کردم.

معلومه از دیشب تا حالا کجا بودی؟ دلم هزار راه رفت، چرا گوشیتو خاموش کردی؟ میدونی چند بار زنگ زدم؟

بی حوصله فقط گفت:

بعدا صحبت میکنیم، رفت بالا...

در اتاقو که باز کردم دیدم داره لباسای منو جمع میکنه

داری چیکار میکنی؟ با لباسای من چیکار داری؟

دیگه مامان نیست بهت گیر بده، میتونی تو اتاق خودت بمونی.

اما...

اما چی؟

خواستم بگم اما من نمیخوام برم، اما مگه میشد؟ نه! غرورم بهم اجازه نمیداد خودمو به کسی تحمیل کنم.

گفتم: هیچی... حق با توه. جلوه رفتمو لباسمو ریختم تو چمدونو شون کشون رفتم سمت اتاق خودم.

بزار کمکت کنم

لازم نیست، خودم میتونم. اما بی حرف اومدو چمدونو از دستم کشید بیرون، برای یه لحظه دوباره تماس دستش بهم برق وصل کرد.

چمدونو گذاشت و نشست روبروی من.

فک کنم دیگه قرار ما رو به اتمامه... دیگه میتونی بری.

برم؟ کجا برم...

هرزمان آماده بودی من سر حرفم هستم. آپارتمانی که قولش داده بودمو به نامت میزنم. و یه مقدار پولی که هر ماه به حسابت ریختم، میتونی ازش استفاده کنی...

اما مامان...

مامانو تا وقتی بتونم پیش خودم نگه میدارم.

اما آخه...

چیزی میخوای بگی؟ راضی نیستی؟

دلَم برای مامان تنگ میشه... میخوام پیشش باشم...

اگه خودت میخوای باشه، اما مدت محرمیت منو تو هم داره تموم میشه، درست نیست ...

تو دلَم گفتم گور بابای اون قول وقرار مسخره، من دوس ندارم برم...

دوباره گریه گرفته بود، چطور می‌تونستم فراموشش کنم، دیگه تحمل این یکی رو ندارم، یه آدم مگه چقد ظرفیت داره؟ من بعد مانی شکستم... دیگه طاقت اینو ندارم، هیچ وقت فکر نمی‌کردم عاشق آتیلا بشم...

از جاش بلند شدو اومد کنارم نشست، دستمو گرفت تو دستشو آروم بوسه زد...

گریه نکن دریا... خانوم کوچولوی شیطون... گریه نکن..

بغلم کردو موهامو نوازش میکرد، اما هرچی بیشتر حرف میزد حالت بدتر میشد و اشکام بیشتر...

آتیلا رو ببخش اگه این مدت اذیتت کرد... اگه سر به سرت گذاشت و اعصابتو بهم ریخت...

اگه فرصت داد...

اگه خطایی ازش سر زد...

منو ببخش بخاطر دیشب...

سرم تو بغلش بود، برای اولین بار اینطوری بغلم میکرد... صداش پر از مهربونی و آرامش بود...

دست خودم نبود عزیزم...

(نکن... چرا باهام بازی میکنی آخه...)

گریه نکن خانوم کوچولو...

(چه خاطراتی داشتیم...)

دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو آورد بالا... اشکامو با دستش پاک کرد و زل زد تو چشمام.

بین منو... این قرار لعنتی پدر منو دراورد، فردا بالاخره همه چی تموم میشه...

(خیلی بی معرفتی... خیلی نامردی... خیلی بی احساسی...)

یه معذرت خواهی دیگه بهت بدهکارم، منو ببخش دریا اما دیگه وقتی ندارم، امروز وقتم تموم میشه...

خواستم بگم برای چی؟

که دوباره آتیشم زد...

چشامو بستمو تو آتیش سوختم، نمی‌خواستم برم، نمی‌خواستم پش بزنم... وجودم فریاد میزد دوست داشتنشو... شاید عشق

نبود، شاید چیزی فراتر از عشق...

همراهیش کردم... بی اختیار... که یهو دیونه شد...

چشامو باز کردم اما سرم گیج میرفت، آتیلا رو که کنارم دیدم تازه یاد دیشب افتادم...

یدونه محکم زدم تو سرمو گفتم:

واااااای.....

چشاشو باز کردو گفتم:

چیشده عزیز دلم؟ حالت خوبه...؟

نگاش کردم و گفتم: تو... تو... اینجا چیکار میکنی...؟

خندید گفتم: یعنی یادت نیست...؟

اما.. نباید... ای وای.. ما چیکار کردیم...؟

فردا من باید ازینجا برم اونوقت..

اومد کنارمو دوباره بغلم کرد... هیش... تو هیچ جا نمیری..

اما خودت گفتمی...

من به گور بابام خندیدم... چطوری بزارم بری وقتی همه ی زندگیم تو نگاه تو خلاصه شده، تا حالا فکر میکردم خودت دلت میخواد بری... راستش فکر میکردم تو هیچ حسی بهم نداری... اما از روز اولی که دیدمت دلم لرزید. همینجوری و الکی الکی نیاوردمت اینجا، دربارت تحقیق کرده بودم، مهران همه چیزو برام تعریف کرده بود...

یعنی حتی...

آره، همه چیز. حتی مانی.

چشامو بستم تا اشکام سرازیر نشن. پس چرا چیزی بهم نگفتی...؟

حرفی برای گفتن نبود، من همیشه مراقبت بودم. همیشه میخواستم جلو چشمم باشی تا ببینمت و دلم آروم بگیره، اما بعد دیدن مانی و شیدا، و ماجرای طلاقشون شک کردم دوباره بخوای... راستش شنیده بودم چقد همو دوس داشتن، فکر نمیکردم بتونم برات یه عشق باشم...

اشکامو پاک کردم و گفتم: کی گفته من عاشقتم...؟

خندید و گفتم: یعنی عاشقم نیستی...؟ ای بی معرفت!

نه، عاشقت نیستم. هر عشقی میتونه یه روزی تبدیل به نفرت بشه، من تورو ذره ذره.. لحظه به لحظه شناختم... بهت عادت کردم.. ولی کم کم دیدم دوست دارم.. نه آتیلا من عاشقت نیستم. دوست دارم... خیلی دوست دارم. این حس برام حتی از عشقم قشنگ تره...

منو کشید بغلشو پیشونیمو بوسید... سرشو فرو کرد تو موهامو یه نفس عمیق کشید...

منم دوست دارم... بیشتر از اونی که فکرشو بکنی برام عزیزی...  
حالا که فهمیدم تو منو دوست داری دیگه نمیزارم یه لحظه ازم دور بشی...

حالا دوباره بگو....

چیرو بگم...؟

همونی که اولش د داره...

دلہ...

داشتیم؟

خب دلہ درد میکنه...

بمیرم الهی، میخوای خوبش کنم؟

آتیلا....

چشم چشم.. بگو تا برم برات یه نسخه بیچم زود خوبت کنم.

چشامو بستمو خداروشکر کردم، بخاطر احساسی که متقابل بود، بخاطر اطمینانی که تو صداس بود... بخاطر آرامشی که تو وجودش بود...

دوست دارم....

هرچند دیشب با احساس تر گفتمی اما اینم قبوله... و دوباره با یه بوسه پراز آرامش شدم.

.....

آتی....

ا.. اینجوری نگو دیگه زشته جلو اینا عزیزم.

فیلمبردار-راحت باشین، اینطوری طبیعی تره، قشنگ تره میشه.

ا..؟ اینجور یاس؟ باشه...

جونم عزیز دلہ...؟

من بازم مخالفم، چند بار بگم بابا من دوس دارم با مادرجون زندگی کنیم...

دری...

ای دری چیه آتی جان؟ زشته بابا، مراعات کن.

چطور برا تو طبیعی و قشنگه، به من که رسید شد زشت؟

فیلمبردار که ریسه رفته بود از خنده دوباره گفت: راحت باشین هر جارو بخواین میتونم حذفش کنم.

خب دری جان، تو میخوای با مامان من زندگی کنی، من میخوام با تو زندگی کنم، اونم تنهای تنها...

آتیلا....

باشه بابا، اگه تو میخوای شبو نصفه شب بیان تو اتاقت سرک بشن من حرفی ندارم..

آتیلا... زشته بخدا..

نکن قوربونت برم، نکن ببین همه رژ لب تو خوردی بس اون لبارو فشار دادی، مجلس شروع نشده هنوز ها... برا منم بزار.

ای خدا... خودت کمکم کن...

حواسمو پرت نکن شب عروسیمون تصادف میکنیم، ناکام از دنیا میریم.

آره جون عمت...

صدای خندش دوباره بلند شد... بالاخره رسیدیم..

مدام بوغ میزد جلوی در...

بسه بابا فهمیدن رسیدیم..

بزار بفهمن، بزار دنیا بفهمه...

درو برام باز کرد و دوتایی پیاده شدیم، مادر جون اومدو با هر دو مون روبروسی کرد...

قوربون تو عروس گلم بشم که به من امید دادی تا به زندگی برگردم...

خدانکنه مادر جان.. تازه ازون طرف برگشتی ها... انقد راه به را قوربون مردم نشو...

برو پسر جون، برو که معلومه پاک خل و چل شدی..

روانشم مامان جان، خلو چل چیه؟

به خواست من عروسی تو خونه ی خودمون برگزار شد، همه مهمونا اومده بودن، همه ی دوستانم، رهای عزیزم... بهارو حتی

دایی رو هم دعوت کرده بودیم، نمیخواستم هیچ کدورتی باقی بمونه.. یه صدا از پشت سرم میومد : عروس چقد

قشنگه.. ایشالله مبارکش باد... دو ماد چه شوخو شنگه.. ایشالا مبارکش باد...

آنی... عزیزم...



بغش کردم و بهم تبریک گفت...

تنهایی ..؟

مرموزانه خندید و گفت: نه.. ایناهاش, الان همینجا بودا...

دیدم سامی داره با آتیلا حرف میزنه.. رفتم جلو و آنی و سامی رو به آتی معرفی کردم..

آنی-نمیشه.. باید یه شعری چیزی بسازم.

واسه چی؟

واسه اسمامون دیگه... آنی, سامی.. آتی...

خندیدم و گفتم: خبر نداری اسم منم مخفف کرده بهم میگه دری...

همه زدن زیر خنده...

تو مراسم آتیلا یه دقیقه هم ازم جدا نشد و همینطور نداشت با هیچکس جز خودش برقصم... زندایی معلوم بود داره از حسادت آتیش میگیره... بهترین شب زندگیم با شنیدن یه خبر خوب دیگه کامل شد, وقتی رها در گوشم گفت که داره مامان میشه... جای مامان و بابام خالی

شب زندگیم با شنیدن یه خبر خوب دیگه کامل شد, وقتی رها در گوشم گفت که داره مامان میشه... جای مامان و بابام خالی....

مهمونا همه سوار ماشین شدن و یه کارناوال بزرگ راه انداخته بودن, اما آتیلا دورشون زد و همه رو قال گذاشت...

صدای پخش بلند کرد و گازشو گرفت...

عزیزم... جای پات مونده توی قلبم..

نگاه کن جون من به دستای سردم...

اگه تو دستامو بگیری چی میشه..

از غرورت.. بخدا چیزی کم نمیشه

نبودی.. ببتو من یه دنیا غم داشتم

حالا میدونم.. تو زندگیم تورو کم داشتم..

تا ابد تورو میزارم روی چشمم...

تو دنیا بدون که فقط تورو میخوام...

داره کم کم باورم میشه که عاشقت شدم  
ازینکه عشقو بمن دادی مدیون توام...  
عزیزم غصه نخور به پای عشقت میشینم  
بخدا عاشقتم..عوض نمیشم همینم...  
وجودم..گرمی نگاتو کم داره..  
با تو بودن..به دلم شادی رو میاره...  
نگام کن ..عزیزم به چشمت اسیرم..  
نذار که..تو حسرت عشقت بمیرم..  
بیا که..بخدا همنفست میشم..  
هرروزو هرشبم دلواپست میشم..  
دلم با..تو عشقتو جون میگیره..  
اگه نباشی..دل روزی هزار بار می میره...  
آتیا...  
جونم عزیزم...  
کجا داریم میریم...؟  
کنار دریا...  
پایان...